

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228543

UNIVERSAL
LIBRARY

کتاب

اخبار برامکه

باهتمام و تصحیح و مقدمه تاریخی و ادبی

میرزا عبدالعظیمخان گرکانی

معلم زبان فارسی و ادبیات

طهران تیر ماه ۱۳۱۲

حق طبع با حواشی و تعلیقات محفوظ

طبع اول

مطبعة مجلس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

خاندان برامکه یکی از خاندانهای بزرگوار و نجیب و با شرافت ایران و در سخا و کرم و مروت و فتوت و فضل و بلاغت از نوادر ایام و نوابغ روزگار بودند و بواسطه کار دانی و لیاقت و کفایت و کیاست و مآثر حمیده و فضائل و خصال پسندیده که از خویشتن بمنصه ظهور رسانیدند جهانیان را قرین حیرت و شگفتی نمودند و موجبات عظمت و شوکت و افتخار کشور باستان و کهن سال ایران را فراهم آوردند

نویسندگان و مؤرخین بزرگ زبان بمدح و ثنا و آفرین و تحسین این خاندان نجیب و اصیل گشوده اند و در باب کرم و سماحت و بزرگواری و شهامت آنان داستانهای شگفت انگیز نوشته که بعضی از آن انسان را دچار بهت و قرین حیرت می سازد و افسانه بنظر می آید. برامکه گذشته از مراتب مملکت داری و سیاست و جهانداری در ترویج علم و ادب و تشویق و احترام علما و فصحا و بلغا جدی بایغ و سعی جمیل مبذول داشتند و در نشر و توسعه فرهنگ و دانش دقیقه فرو نگذاشتند و عصر ایشان بهترین عصر ترقی علوم و معارف اسلامی بود در مساعدت و موافقت بامردمان و دهش و بخشش بازیر دستان و رعایا و استمالت دلها غایت دقت و جهد را مرعی داشتند لاجرم عموم مردم از وضع و شریف

و خواص و عوام دوستدار و هوی خواه آبان بودند و از بهر افتادن آن خاندان مجد و شرف قرین اندوه و اسف گردیدند و پس از انقراض این خاندان خلافت هرون رونق و طراوت اولیه خود را از دست داد.

صاحب تجارب السلف در فضائل و مناقب این سلسله چنین نویسد: دولت بر امکه دولتی بود آراسته بمکارم و فضائل و احسان و ندادن و محبت علوم و تربیت افاضل و عمارت عالم و ترتیب کارها بر قانون واجب و تعظیم ارباب صلاح و توقیر ایشان و تبجیل امور شرع و قهر ظلمه و بدکرداران و در همه فضائل خاصه کرم مثل بایشان زدندی «

بواسطه این بزرگان بود که ایرانیان از قید خواری و مذلت خلاص یافتند و بمرور ایام موجبات استقلال خود را فراهم نمودند و همچنین در نتیجه خدمات و مساعی این بزرگان بود که سلطنت و خلافت عباسیان باوج ترقی و اقتدار و شوکت و اعتبار رسید و بزرگترین دوره ترقی علوم و معارف و تمدن اسلامی در خلافت عباسیان دوره هرون و مأمون بود که بیشتر بواسطه معارف پروری برمکیان انجام گرفت و سبب عمده آن این بزرگواران بودند ولی افسوس که عباسیان قدر خدمات و اقداماتی را که ایرانیان برای استقلال و عظمت و شوکت سلسله عباسی کشیدند و مقام خلافت این طائفه بذروه قدرت و اوج ترقی رسانیدند ندانستند.

چنانکه بعد ازین در ضمن سرگذشت خاندان برمکی خواهیم خواند هرون بواسطه مساعدت و معاضدت یحیی برمکی بمقام خلافت رسید و

اگر کوشش و نصایح و زحمات و جدّ و جهد وی نبود بمرتبّه خلافت
نمیرسید و از ولیعهدی معزول میگردد

هرون حقّ خدمت برامکه را نشناخت و با کمال قساوت و بیرحمی
و ظلم و ستم با ایشان رفتار نمود خاندان ایشان را برانداخت و از آزار و
اذیت و قتل و نهب ذره فرو نگذاشت جعفر وزیر باتدبیر خود را بکشت
و جسد او را چند پاره کرده هر قسمتی را بمحلی بیاویخت و بحیی و
فضل را بزدان ظلم و ستم محبوس نمود و دوچار هزار گونه شکنجه و
عذاب کرد و عاقبت در زندان مردند یا بقتل رسیدند و بسیاری از یاران و
متعلّقان ایشان گرفتار انواع بلا و گزند و قتل شدند و نام هرون در
تاریخ جهان بزشتی بیادگار ماند و دوره خلافت او را ننکین ساخت و
بزرگان جهان زبان بمذمت وی گشودند . ضیاء برنی در کتاب
اکرام النّاس که مشتمل بر اخبار و تاریخ برامکه است شرحی از امام
قّال راجع بکرم و قوّت برمکیان و مذمت سلطان محمود از رفتار هرون
نسبت برامکه نقل میکنند و ما باختصار بدگر آن میپردازیم :

امام قّال در مآثر محمودی مینویسد : چون سلطان محمود بکرم
جبلّی و سخاوت ذاتی آراسته بود سرگذشت کریمان بطبع شنیدی و باستماع
حکایات کرم و سخا میلی بکمال داشتی من که قّال ذکر سخای برمکیان
بمیان آوردم و گفتم ایشان را سخا با مکارم اخلاق دیگر آمیخته بود و
آنچه از عطا مبذول داشتند صاحبان کرم را کمتر میسر شود چه عطا در
هر صورت و همیشگی ستوده است ولی در آن چندین کرمهای دیگر است

از سرور و بشاشت و ناخواستہ دادن و منت نهادن و غیر آن که آنهارا کرم در کرم گویند و کم کسی از کریمان باشد که بچندین اوصاف متّصف باشد سلطان فرمود مرا بعد از شنیدن معجزات انبیا و کرامات اولیا و اخبار جهانداران هیچ حکایات و داستانهای چون حکایات کریمان خوش-نیاید و هرچند از حکایات کریمان بیشتر شنوم سمع بیشتر راغب میگردد من گفتم پادشاه را این میل و رغبت دلالت بر سعادت و خیر دارین کند چه میل و رغبت بر شنیدن معجزات و کرامات دلیل بر دینداری آن حضرت است و دوست داشتن داستان و اخبار شهرباران و جهانداران دین دار نشان دین پناهی اوست و رغبت بر شنودن اخبار اهل کرم بر سخاوت ذاتی و کرم جبلی وی دلیل کند و برهانی قاطع باشد

آنکس که سلطان گفت من کرم و فتوّت و احسان بر مکیان شنوده‌ام و ازینرو تخم محبّت و ولای ایشان در دل کاشته و نقش دوستی و مهر-ر آنان در لوح خاطر نگاشته و بسیار دریغم آید که سرور خاندان امامت هرون الرّشید چرا باید چنین کریمانرا که از نوادر دهرند بر اندازد که تا جهان است مآثر و مناقب ایشان در کتابها نوشته آید و بنا بر خاصیت طبع بشری مردمان آنانرا دوست دارند و بواسطه این محبّت و دوستاری بر اندازند ایشان را بد گویند و دشمن دارند «

سیوطی در کتاب تاریخ الخلفا از قول جاحظ گوید: آنچه رشیدرا در ایام جهانداری میسر گردید کسی را میسر نکردید: وزرائی چون برامکه و قاضی مانند ابو یوسف و شاعری مانند مروان بن ابی حفصه

و ندیمی چون عباس بن محمد عم پدرش . و حاجبی مانند فضل بن ربیع و مغنی مانند ابراهیم بن اسحق موصلی و زنی مانند زبیده .

مطالعه اخبار برامکه و اطلاع بر فضائل و مناقب و مآثر و مفاخر این خانواده اصیل و گزیده فوائد چندی را متضمن است :

(۱) شناختن احوال بزرگان و رجال عالمقدار این مملکت که در هر عصر و زمان موجبات سر بلندی و افتخار وطن عزیز و باعظمت مارا فراهم نموده اند مارا ببلندی مقام و هوش و فراست اهل این مرز و بوم آگاه میسازد و وطن و مسکن مارا در پیش نظر ما بزرگ میدارد .
ما باید بجای آنکه جزئیات احوال رجال و حکماء و بلغاء بیگانه را مطالعه کنیم و محفوظ سازیم بزرگان مملکت خود را که عظمت و علو مقام ایران را بجهانیان نموده اند بشناسیم ایران دوستی را پیشه نمائیم و بیگانه پرستی را رها کنیم .

(۲) دوستی بزرگان و رجال خدمتگذار مملکت و علما و حکما و بلغا مستلزم دوستی و حبّ وطن است و مارا بغرور ملیّ تحریض و ترغیب مینماید .

(۳) از مطالعه آثار و اخبار و کارهای بزرگ و افعال پسندیده آنان پی بوظائف خود میبریم و احوال و اعمال ایشان را دستور زندگانی خود میسازیم و چنانکه ایشان بسبب کارهای بزرگ نام ایرانرا بزرگ ساختند و علو مقام فرزندان این آب و خاک را بمردمان جهان نمودند ما نیز برای آنکه فرزندان خلف آن اسلاف باشرف باشیم برای ترقی و تعالی وطن خود

میکوشیم و از بذل هر گونه مجاهدت و خدمت دریغ نمیداریم .

۴) مطالعه و دقت در احوال بزرگان و جوانمردان و مردمانی که باخلاق کریمه و صفات حمیده : قنوت . مروّت . شرافت . علوّ همّت نوع دوستی معارف پروری موصوفند البتّه در اخلاق انسان مؤثر است و شخص را از خست و دنائت و دون همّتی باز میدارد و بکسب فضائل اخلاق و محامد صفات و امیدارد پس بر ایرانیان بویژه محصلین و شاگردان مدارس لازم است که در شناسائی علما و حکما و بلغا و بزرگان این کشور با عظمت جدّی وافی مبذول دارند و در این کار بیش ازین اهمال و قصور روا ندارند .

جای بسی تأسّف و خجالت و شرمساری است که از کوچکترین بزرگان و دانشمندان ممالک بیگانه اطلاع حاصل میکنیم و از بزرگترین دانشمندان و بزرگان ایران که اسباب افتخار وطن ما بودند کمترین آگاهی و اطلاع نداریم !

برای روشن شدن اصل و نژاد و شرح احوال این خانواده ما در مقدمه کتاب بذکر مختصری از تاریخ ایشان میپردازیم.
در باب معبد نوبهار و اصل و نژاد برمکیان خلاصه آنچه مورّخین و اهل سیر نوشته اند بقرار ذیل است :

نوبهار

نوبهار در شهر بلخ بنائی متعلق ببرمکیان بود برامکه قبل از ملوک طوائف از بزرگان و اشراف جهان بودند و نسب بسلاطین ایران می‌رسانیدند و آئین و کیش ایشان پرستش اصنام بود (۱)
در اطراف معبد نوبهار بقا قرار داده و بدیبا و حریر آنرا بیاراسته و جواهر گرانبها و نفیس بدان آویخته بودند اهل فارس مانند حاجیان بدانمکان میرفتند و طواف و زیارت می‌کردند و هدایا و تحف تقدیم مینمودند و آنرا بانواع جامه‌ها می‌پوشیدند (۲)

در عظمت و بزرگی بناء معبد نوبهار و بلندی و ارتفاع آن بمبالغه

۱ - در دائرة المعارف اسلامی فرانسه در باب بتخانه نوبهار مینویسد: کلمه نوبهار مرکب از دو کلمه سانسکریت (نو) و (وبهار) میباشد که کلمه اول بمعنی نو و تازه و وبهار بمعنی صومعه و دیر است و این معبد در قدیم یکی از معابد بوداییان بوده است (دائرة المعارف اسلامی جلد اول صفحه شصدهشتاد)

۲ - مسعودی در کتاب مروج الذهب مینویسد: نوبهار معبدیست که آنرا منوچهر در شهر بلخ از بلاد خراسان بنام قمر بنا نهاده و آن که بسدانت و تولیت آن بقعه میرداخت پادشاهان آن نواحی ویرا بزرگ میداشتند و فرمان او را اطاعت میکردند و اموال و خواسته نزد وی میردند و آنکه موگّل و متولّی سدانت بود برمک مینامیدند و این کلمه اسم عام است که بهر یک از متولیان گفته میشد و بدین جهت برامکه بدین نام معروف گردیدند زیرا خالد بن برمک درین خانه و معبد متولّد گردیده بود (مروج الذهب جلد اول طبع مصر صفحه ۲۸۸)

چیزها گفته اند و افسانه ها نگاشته گویند معبد مزبور دارای قبه ها بود و بر نخستین قبه علمها افراشته و آن قبه را استن مینامیدند و قاعده آن صد ذراع در صد ذراع و ارتفاع از صد ذراع بیشتر بود و چنانکه روایت کرده اند وقتی باد حریر یکی از علمها را در ربود آنرا در شهر ترمد یافتند و فاصله میان نوبهار و ترمد دوازده فرسخ است در اطراف خانه سیصد و شصت مقصوره و حجره بنا کرده بودند که جای خدایان و کارکنان و حافظین و متولیان بود و برای هر يك از خدایان در سال بیش از يك روز خدمت مقرر نبود که چون از آن فراغت می یافت تا سال دیگر نوبت بوی نمیرسید خادم و سادن بزرگ را برمك میخواندند و ریاست آن معبد بمیراث از برمکی ببرمك دیگر میرسید

پادشاهان هند و چین و کابل و غیره نیز بدین دین و آیین معتقد بودند و بعنوان حج بدان معبد میشتافتند و رسم ایشان چنان بود که چون بدانجا وارد میشدند در مقابل بت بزرگی زانو زده بسجده میپرداختند و پس از آن دست برمك را میبوسیدند. هفت فرسخ در هفت فرسخ از اطراف نوبهار در تحت قدرت و اختیار برمك بود و جمیع اهل آن ولایت مطیع و فرمانبردار و بنده و خدمتگذار وی بودند بهر چه میخواست حکم میکرد و اوامر و نواهی او در آن نواحی جاری و نافذ بود

موقوفات بسیار از ضیاع و عقار و خواسته و غیره برای نوبهار مقرر کرده بودند بعلاوه هدایا و تحف زیاد بدانجا میبردند و بدست برمك می سپردند. بدین طریق برامكه یکی بعد از دیگری بخدمت و ریاست

و سادات آن معبد منصوب بودند و با نهایت اکرام و احترام میزیستند تا آنکه در زمان خلافت عثمان بن عفان ممالك خراسان بتصرف مسلمانان درآمد و درین هنگام سادات خانه و معبد نوبهار بعهده برمک پدر خالد جدّ یحیی وزیر با تدبیر هرون الرشید واگذار بود برمک مزبور بارهائین چند بجانب عثمان رفت و نام خود را بامر خلیفه عبدالله گذاشت و بمحلّ و مقام خود باز گردید مردم بلخ اسلام وی را انکار نمودند و بر ضدّ وی اقدام نمودند و یکی از پسرانش را بعنوان برمکی بجای وی برقرار نمودند نیزک طرخان^(۱) یکی از ملوک آن سامان بوی نامه نوشت و او را بترك دین جدید و رجوع بدین آباء و اجداد خود دعوت نمود برمک در جواب نوشت من دین اسلام را بمیل و اختیار خود اختیار نمودم و فضیلت و برتری آنرا بر سایر ادیان بشناختم^(۲) و بی ترس و بیم بدین جدید گرائیدم و البتّه بدینی باز نگردم که عیب و رسوائی آن آشکار است

۱ - ابن خردادبه در کتاب مسالك وممالك در ضمن اسامی پادشاهان خراسان و مشرق مینویسد: پادشاه بخارا را بخارا خداه و پادشاه سزوشنه را افشین و ملک سمرقند را طرخان گویند. و پس از شمردن نامهای پادشاه ممالك مختلفه مینویسد: پادشاهان کوچک ترك را (طرخان و نیزک) و خور تکی و تمرون و غوزک و سهراب و فورك گویند (مسالك وممالك ابن خردادبه طبع لیدن صفحه ۴۰). بلاذری در کتاب فتوح البلدان مینویسد: قتیبه در سنه هشتاد و هفت بجنگ بیگند پرداخت نیزک همراه وی بود و بعد از چند سطر مینویسد: قتیبه بر شهر سغد استیلا یافت و نیزک را در طخارستان بقتل رسانید (فتوح البلدان طبع مصر صفحه ۴۲۶ و ۴۲۷)

۲ - ابن خلکان مسلمان شدن برمک پدر خالد را تردید میکند و مینویسد: برمک از مجوسان بلخ بود و خدمت معبد نوبهار که عبادتگاه مجوس بود میکرد و در آنجا آتش می افروخت برمک و پسرانش مشهور بسادات آن بودند و برمک در نزد مجوس نیز ارجمند و مقامی عالی داشت و مرا در اسلام وی تردید است که اختیار اسلام نموده باشد

نیزك از جواب برمك برنجید و خشمگین گردید با لشكر بسیار بجانبوی
 رهسپار گردید برمك چون ازین واقعه آگاه شد بوی نوشت البتّه میل
 و رغبت مرا بسلوك راه صلح و سلامت و صفا دانسته و شناخته از بعضی
 پادشاهان یاری طلبیده ام و مرا اجابت کرده اند عنان بغض و مخاصمت
 ازسوی من بازگیر و ازین آهنگ که کرده اعراض کن و گرنه مرا با کراهت
 بسیاری که از ستیزه و خصومت است مجبور خواهی ساخت که بملاقات
 تو شتابم طر خان بر حسب ظاهر فسخ عزیمت نمود و باز گردید ولی بعد
 غفلت بروی بتاخت واو و ده پسرش را مقتول ساخت و از اولادوی بجز
 طفلی باقی نماند و سبب خلاص وی آن بود که مادرش او را برداشت و فرار
 اختیار کرد و بجانب کشمیر رفت و این طفل پدر خالد جدّ برامکه است
 برمك در ولایت کشمیر پرورش یافت و علم طب و نجوم و فنون
 حكمت را بیاموخت و بر دین آباء و اجداد خود برقرار بود قضا را در آن
 سنوات و باء و طاعون بر شهر بلخ و آن نواحی استیلا یافت مردم نزول
 آن بلارا بفال بد داشتند و علت و سبب آنرا تغییر آیین قدیم و قبول دین
 اسلام پنداشتند ببرمك نامه نوشتند و او را بمراجعت بوطن خود دعوت
 نمودند برمك این دعوت را اجابت کرد و بولایت بلخ باز گشت مردم ویرا
 بجای پدرانش بنشانند و تولیت نوبهار را چنانكه اسلاف و نیاكان
 وی عهده دار بودند بوی تفویض کردند برمك دختر پادشاه چغانیان را
 بزنی اختیار کرد و ازوی سه پسر و يك دختر متولد گردید نام سه
 پسر مزبور حسن و خالد و عمر و است و دختر را امّ خالد خواندند برمك را
 بجز این زن دوزن دیگر از اهل بخارا بود که از یکی سلیمان بن برمك

بوجود آمد و از دیگری پسری مسمی بابن برمک و دختری مسمّاء به امّ القاسم متولد گردید

چون در ایام خلافت معاویه عبدالله بن عامر بن کثریر خراسان را فتح کرد قیس بن هیشم را بجانب بلخ گسیل داشت و قبل از ورود وی عطاء ابن سائب بدانجا فرود آمد و معبد نوبهار را ویران کرد و بعضی از شعراء عرب راجع باین واقعه گفته اند:

أَوْحَشَ النَّوْبَهَارُ مِنْ بَعْدِ جَعْفَرٍ وَلَقَدْ كَانَ بِالْبَرَامِكِ يَعْمُرُ
قُلَّ لِيَحْيَىٰ آيِنَ الْكُهَانَةِ وَالسَّحْرِ رُوِيَ أَنَّ النُّجُومَ مِنْ قَتْلِ جَعْفَرٍ
أَنْسَيْتَ الْقَدَارَ أَمْ زَاغَتِ الشَّمْسُ عَنِ الْوَقْتِ حِينَ قُمْتَ تَقْدَرُ

در باب معبد نوبهار روایات مختلف است بعضی آنرا بتکده و معبد بودا نوشته و برخی آتشکده نوشته اند

مسهودی در کتاب مروج الذهب و بسیاری از نویسندگان دیگر آنرا آتشکده نوشته اند آنچه مسلم است این معبد در زمان ساسانیان بتخانه بوده است و چنانکه نوشتیم اصنام متعدّد در آنجا گذاشته بودند که اهل هند و چین و ترکستان و ایران مانند حاجیان در آنجا زیارت میآمدند (۱)

۱ - دقیقی در شاهنامه خود راجع بمعبد نوبهار اشعار ذیل را مینویسد:

چو گشناسب را داد لهراسب تخت	فرود آمد از تخت و بر بست رخت
بیلخ گزین شد بدان (نوبهار)	که یزدان پرستان آن روز گار
مر آنخانه را داشتندی چنان	که مر مگه را تازیان این زمان
بدانخانه شد شاه یزدان پرست	فرود آمد آنجا و هیکل به بست

زکریای قزوینی در کتاب آثار البلاد در ذیل کلمه بلخ نوبهار را

بتخانه می نویسد :

معبد نوبهار در شهر بلخ واقع واعظم بتخانه ها و بیوت اصنام بوده چون پادشاهان آن زمان شرف کعبه و احترام و تعظیم عرب آن خانه را بشنیدند نوبهار را بتقلید کعبه بنیاد نهادند و با دیبا و حریر و جواهر گرانها بیاراستند و بر اطراف آن بتها نصب نمودند فارسیان و ترکان آنجا را بزرگ می داشتند و مانند حاجیان بدان مکان حج میکردند و هدایا تقدیم مینمودند طول معبد نوبهار صد ذراع و عرض آن نیز صد ذراع و ارتفاعش بیش از صد ذراع و تولیت و حفاظت آن با برامکه بوده پادشاهان هند و چین بدانجا میرفتند و چون وارد میشدند بتها را سجده میکردند و دست برمک را میوسیدند و برمک در همه آن بلاد فرمانروا بود و همچنین برمکی پس از برمکی بسدانت برقرار بود تاسدانت ببرمک پدر خالد منتهی گردید در این زمان بامر عثمان بن عفان خراسان مفتوح گردید برمک پدر خالد بدین اسلام رغبت نمود و بنزد عثمان شکافت و بدادن مالی شهر بلخ را در ضمان امان نگاه داشت چون عبدالله عاقر بن کریر خراسان را فتح کرد قیس بن هیشم را بسوی بتخانه نوبهار فرستاد وی آنجا را خراب کرد (۱)

۱ - بوا مستشرق فرانسوی در کتاب تاریخ برامکه خود راجع بنوبهار مینویسد : هیوین تسانگ وای تسنگ در قرن هفتم میلادی ببلخ سفر کرده و در آنجا اقامت گرفته در شرح مسافرت خود مینویسد : نوبهار معبد بت پرستان بودا بوده و نیز مینویسد مدتهای متمادی قبل از تشکیل سلسله ساسانی مبلغین هندو و بودا دین خود را تا باختر در میان خلفاء اسکندر بسط داده و مطابق روایت و داستان بودائی اولین

امیر معزی نیز درین بیت نوبهار را بتخانه برهمین میگوید :
بهار جان کن از آن روی بز مخانه خویش

اگر چه خانه تو نوبهار برهمن است (۱)

آغاز حال بر مکیان

راجع بآغاز حال بر امکه و دخول ایشان در خدمت و کار خلافت
داستانهای مختلف نوشته اند و چون مشتمل بر افسانه است صحت آن را
نمی‌توان تصدیق نمود و ما باجمال برای مزید فائده بذکر آن می‌پردازیم
ضیاء برنی در کتاب اکرام الناس مینویسد : ابوالقاسم محمد
طائفی که مؤلف اصل است مینویسد :

«جعفر برمکی دین آتش پرستی داشت پدر و جد وی نیز همین
آیین را داشتند چون جعفر بعد بلوغ رسید در کسب فضل و هنر بکوشید
و در دبیری و شعر نیز یگانه روزگار و ضرب المثل ایام کشت و باوجود
فضائل همتی بلند داشت و قصد خدمت عبد الملك مروان کرد و بدمشق

پادشاه این سلسله معبد مشهوری در بلخ بنا کرد و در همانجا بدروزدندگانی گفت.
صاحب کتاب بیان الادیان که در تاریخ چهارصد و هشتاد و پنج هجری تألیف شده مینویسد :
هندوان گویند این صورتهای که در بهارها و هیکلها کرده اند از جهت تقرّب کردن
بفرشتگان و ستارگان که بدان صورتهای کرده اند و تعبد می کنند و بقول ایشان مکه
بزحل منسوبست و نوبهار بقمر و همچنین هفت هیکل را نام برند بهفت ستاره. این کتاب
باهتمام فاضل محترم آقای میرزا عباسخان اقبال طبع شده بصفحه ۱۹ کتاب مزبور
رجوع شود

۱ - اسدی طوسی نیز در کتاب گرشاسب نامه نوبهار را بتخانه مینویسد :

یکی خانه دید از خوشی چون بهار	چو آمد به بتخانه نوبهار
درش زر یخته زمین سیم خام	ز بر جزع و دیوار بام از رخام
بتی در وی از زرو پیکر چو ماه	ز کوهی یکی تخت در بیشگاه

رفت و وصول بنزد خلیفه دشوار بود لهذا باندیمان خلیفه مراوده نمود و هر يك را در فضل و بلاغت و شیوه نظم و نشر سرآمد زمان یافت چون برمك نیز در فصاحت و بلاغت کامل بود سخنان وی را بارغب تمام بشنودند و بمنادمت و مصاحبت او میل بسیار ظاهر مینمودند رفتار برمك را به پسندیدند و او را در خور منادمت خلیفه دیدند لهذا ذکر فضائل او بخلیفه باز نمودند عبد الملك بفرمود تا برمك بحضور آمد چون حاضر گردید و نظر عبد الملك بر برمك افتاد از جای بشد و چو بداران را بگفت تا وی را بزنند و از نزد وی برانند گماشتگان وی را چندان زدند و فرو کوفتند که بیجان گردید و بیهوش و خاموش در افتاد او را بهمان حال بیرون انداختند ندیمان که ذکر فضائل او نزد خلیفه کرده بودند حیران شدند ولی کس را جرأت آن نبود که از وی موجب این کار و سبب این شکنجه پرسد ندیمان منتظر فرصت بودند تا روزی که خلیفه را بشاش و خرّم یافتند گفتند توقع آنست ما را بگناه برمك آگاه کنی تا بندگان از آن گناه کناره جویند عبد الملك گفت برمك همراه خود زهر داشت در بازوی من دو عدد جوهر است که چون کسی زهر با خود همراه آورد این دو گوهر بیکدیگر در افتند در هنگام ورود برمك گوهرها بیکدیگر آویختند چنانکه بازوی مرا سخت رنجه نمودند مرا خشم آمد که چه را نزد پادشاهان و بزرگان بازهر آیند خاصه کسی که بسمت منادمت آید ندیمان قصه برمك باز گفتند گفت حقیقت امر چنین است و غایت بی ادبی بود که من با زهر بنزد خلیفه رفتم چون چندی ازین واقعه بگذشت بواسطه سعی و مساعدت ندیمان عبد الملك برمك را اجازت داد

که بحضور آید و امر نمود که از وی سبب نگاهداشتن زهر را بپرسند
 برمک گفت بزرگان ایران پیوسته باخود زهر داشتندی که چون در خدمت
 و صحبت پادشاهان در ماندگی و معنتی پیش آمدی که در مقابله آن مرگ
 بهتر از زندگانی بودی زهر خوردندی و از همه محنت خلاص گشتندی
 عبدالملک گفت این معنی که او میگوید خالی از حکمت نیست و برمک
 که بملازمت ما آمده است از برای منفعت آمده است نه آنکه مضرتی
 برساند و نیز در ممالک عجم از فرزندان اکاسره کسی که سلطنت را قابل
 باشد بجای نمانده که تصوّر شود برمک را برانگیخته است تا داخل ندیمان
 شود و ما را زهر دهد فرمان داد تا برمک را پیش آرند و چندانکه پیدا شد
 آن دو جوهر چنان بیکدیگر خوردند که بیم آن بود که بشکنند عبدالملک
 یکی را در دست گرفت و دیگری را در دست دیگر نهاد و آن دو جوهر را
 از جنگ باز داشت حاضران که این واقعه را مشاهده کردند انکشت
 تعجب بدنشان گزیدند و برمک نیز متحیر بماند عبدالملک امر کرد که
 برمک برود و آن زهر از خود جدا کند و در مجلس انس درآید برمک
 رفت و زهر را دور کرد و باز آمد عبدالملک با وی محاوره آغاز کرد و در
 اثناء سخن گفت اگر ازین عجیب تر در عالم چیزی دیده باشی برمک
 زمین بوسه داد و آغاز سخن نمود که زندگانی خداوند در عالم کامکاری
 و کامرانی دراز باد درین ایام که من بحضرت میشتافتم و منازل و مراحل
 بامید عواطف شاهانه طی مینمودم گذارم بطبرستان افتاد آنجا نیز بکوشیدم
 تا در مجلس ملک طبرستان راه یافتم و در سلك ندیمان بارگاه مقرر شدم

ملك را رفتار و گفتار من پسند و خوش آمد روزی اتفاق افتاد که در کنار دریا جشنی ساخت و مجلس عیشی پرداخت و به نشاط و طرب مشغول شد و فرمود تا بارگاهی رفیع برپا کردند و تخت را آنجا برقرار کردند و حریفان و ندیمان و مطربان جمع آمدند امواج دریا گاهی چنان نزدیک میشد که بتخت ملصق میگردد و آن حال را اهل مجلس مشاهده مینمودند و در عیش و شادی میافزودند پرسیدم که درین حال اگر انگشتی گرانمایه ناگاه از دست بیفتد حال چه شود ملك طبرستان چون این سخن بشنید بخندید و در ساعت انگشتی از دست خود برآورد و در آب انداخت من از گفته خویش پشیمان شدم و بر مستی و نادانی خود حمل کردم او چون این حال من بدید مرا گفت چرا تافته شدی آنگاه یکی از غلامان خاص را پیش خواند و فرمود تا برود و صندوقچه را از خزانه بیاورد غلام رفت و صندوقچه را بیاورد ملك قفل آن بکشد و حقه بیرون آورد که در آن ماهیکی سیمین در دیبا وزربفت پیچیده بود ملك چند بار دست خود بر آن ماهیک بمالید و آنرا در دریا انداخت و بامن در گفتگو شد چون ساعتی بگذشت دیدم آن ماهیک بیامد و پیش تخت او قرار گرفت و انگشتی را از دهان برآورد و بدست او داد و باز ماهی را در دیبا پیچیده در صندوقچه نهاد و بخزانه فرستاد مرا از مشاهده آن حیرتی تمام دست داد عبدالملك گفت ای برمك عجب حکایتی تقریر کردی و از تو عقل و خرد دیدم چه ای برمك تو ازین عجیبی كه بر ما دیدی یکی ادب نگاهداشتی و ادب آن اقتضا کردی چون تو چیزی از عجائب روزگار

و چون داستان فوق مشتمل بر افسانه است صحت اصل آن نیز محلّ تأمل و تردید و شبهه است .

در جلد دوم تاریخ ابن خلّکان چاپ طهران در ضمن شرح احوال جعفر بن یحیی برمکی در هامش کتاب شرحی راجع برفتن برمک نزد هشام بن عبد الملك مسطور است که در یکی از نسخ خطی تاریخ مزبور مذکور بوده ولی در نسخ دیگر موجود نیست و ما بطریق اختصار بترجمه قسمتی از آن میپردازیم :

ابن خلّکان از کتاب اخبار برامکه تألیف ابو حفص عمر بن ازرق کرمانی نقل میکند و مینویسد :

برمک اسم عام از قبیل اسامی جاثلیق رئیس نصاری و جالوت رئیس یهود و موید پیشوای مجوسان است (۱)

برمک جدّ خالد در زمان خلافت عثمان بن عفّان نرد وی رفت و اسلام اختیار نمود و بعد الله مسمی گردید و چون ببلاد خود باز گردید طرخان که از پادشاهان بزرگ خراسان بود از شنیدن آیین جدید برمک خشمگین گردید و ویرا بترك دين اسلام و باز گشت بکیش نیاکان خویش دعوت نمود ولی برمک این امر را نپذیرفت و گفت من چون فضیلت این دین را بر سایر ادیان دانستم بمیل و رغبت آنرا اختیار کردم و بترك آن نگویم پادشاه با گروهی انبوه بجانب وی شتافت و غفلةً بروی تاخت و برمک و تمام خانواده ویرا بجز برمک پدر خالد را که طفلی خردسال بود

۱ - بوا مستشرق فرانسوی در کتاب تاریخ برامکه خود مینویسد : برمک محترّفی است از کلمه سانسکریت (برمک) بمعنی بزرگ و مهتر

بود مقتول ساخت مادر برمك پدر خالد فرزند صغير خود را برداشت و فرار كرد و بشهر كشمير رفت و بدین طریق جان خود و فرزندش را از خطر مرك برهانید

برمك در شهر كشمير تربیتی پسندیده و نيكو یافت و چون مذهب اهل كشمير بت پرستی بود برمك نیز بر آن آیین پرورش یافت و چون بزرگ شد و از مقام پدر و احتمال احوال وطن و اهل وطن خود بعد از برمك آگاه گردید بجانب ایشان شتافت و رتبت و منصب پدر را مطالبه نمود مردم بلخ مقدمش را گرامی داشتند بروی گرد آمدند و شادیها نمودند و او را بجای پدرش بنشانند و كارش قوی و محكم شد و مانند نیاكان خود بسدانت و تولیت معبد نوبهار برقرار گردید.

امور ریاست برمك همچنان مستقیم و مستحكم بود تا هنگامی كه اسد بن عبدالله البجلی حكمران خراسان گردید یکی از دهقانان كه با برمك مذکور دشمنی و خصومت داشت در نزد عبدالله محرم و محترم گردید برمك هر چند بسعایت پرداخت سودمند نیفتاد و اسد بن عبدالله بگفته های وی التفاتی ننمود چون عامل مزبور از عمل خراسان معزول شد و عبد الرحمن ضبّی جانشین وی گردید برمك را عزیز و محترم داشت و كارش بالا گرفت مدتی بدین منوال بود تا مجدداً اسد بن عبدالله بحكومت سابق خود باز گشت برمك كه از این واقعه خشنود نبود بقصد زیارت هشام بجانب شام شتافت اسد كه از عزیمت او باخبر گردید بر عقب وی حرکت كرد و در میان راه باو رسید و استمالت نمود و از گذشته

— کب —

عذرها خواست اما برمك كه مكان دهقان را در نزدوى ميدانست بسخنان و عهد و پيمان او و ائق نگريد و او را اغفال كرده پيخير بجر جان رفت و از آنجا بر صافه نزد هشام بن عبد الملك خليفه اموى شد هشام را هيئت و خرد و ادب برمك خوش آمد او را معزز و مكرم داشت و بخود نزديك گردانيد و براى وي وظيفه مقرر نمود و هر روز او را مى طلبيد و خلوت ميكرد تا بر مذهب و وسعت علم و خرد و فرهنگ و وقار و ادب گفتار وي كاملاً آگاه شد. روزى او را از بيمارى خود خبر داد كه اطباء و پزشكان دربار خلافت از درمان در مانده اند برمك وي را بمعالجه اطمينان داد و با شاگردان خود مشورت نمود همگى اتفاق كردند كه معالجه آن مرض داغ است برمك آن عمل را بطريق سهل و آسان انجام داد و خليفه بهبودى بافت و بر درجه و مقام وي بيفزود. وقتى هشام او را گفت هرگز از چون تو خردمند و دانشمندی نسزد و در نخورد با آنكه حال پدر خود را در قبول دين مبين اسلام ميدانى بدین قديم باقى باشى و اسلام را پذيرى گفت در اين كار تأملی كنم ديري نكذشت كه قبول اسلام كرد هشام شادمان گرديد و براى كرامش بيفزود برمك از هشام رخصت خواست كه ببلاد خود رود و تجديد عهد و دیدار كند هشام نامه نوشت كه وي را مالك بلاد خود گردانند و نامه نيز در سفارش برمك به اسد بن عبدالله نوشت برمك بجانب خراسان شتافت و چون بجر جان رسيد اجلس فرا رسيد و در همانجا وفات كرد و پسرش خالد با مادرش در آنجا بماندند آنچه راجع باسلام برمك و دخول وي در خدمت خلفاء بنى اميه

بعضی از مورّخین و اهل سیر نوشته اند و ما بذکر آن پرداختیم محلّ شبهه و تردید است و مخصوصاً چون بعضی آمیخته بافسانه و قصّه معمول است بیشتر این تردید مارا تأیید و تأکید میکند و اطلاع درست و صحیح دیگری نیز در دست نیست و همچنین راجع بخالد و برادران وی اخبار محلّ اعتمادی از کتب معتبر بدست نیامد که کی قبول دین اسلام نمودند و قبل از دخول در سپاهیان ابو مسلم چگونه زندگانی مینمودند .

آنچه از کتب تواریخ معتبر استنباط میگردد آنست که خالد بن برمک از دوستان و شیعیان اهل بیت و مخالفان و دشمنان بنی امیه و بنی مروان و جزء رؤساء و اتباع ابو مسلم مروزی بوده و در خراسان جزء سپاهیان قحطبه بن شیب که از سرداران بزرگ ابو مسلم خراسانی و برضد بنی امیه بیرق مخالفت و طغیان بر افراشته بود داخل بوده .

ابن الاثیر و بسیاری از مورّخین در وقایع سنّه ۱۳۰ هجری مینویسند : چون ابو مسلم مروزی بر ممالک خراسان استیلا یافت از جانب خود عمّال و حکّام برای شهرها معین و منصوب نمود از جمله سباع بن نعمان از دی را عامل سمرقند کرد و خالد بن ابراهیم را حکومت طخارستان داد و محمد بن الاشعث را بحکومت طبرستان و مالک بن هیشم را بریاست شرط برگزید و قحطبه بن شیب را بطوس کسید داشت و عدّه از رؤساء و قوّاد نیز مانند ابو عون عبدالملک بن یزید و خالد بن برمک و عثمان بن نهیک و خازم بن خزیمه همراه وی بودند .

و همچنین در تاریخ ابن خلّکان مذکور است : چون ابو مسلم

خراسانی قحطبه بن شبیب طائی را بجنگ یزید بن عمرو بن هبیره فزاری عامل مروان بن محمد در عراقین مأمور نمود خالد بن برمک نیز از جمله همراهان وی بود در میان راه بقریه فرود آمدند و هنگامی که بر بام یکی از خانه ها بتناول غذا مشغول بودند ناگهان نظرشان بر صحرا افتاد و دیدند که گله ها و رمه های وحشیان از آهو و غیره باعجله تمام بجانب قریه میشتافتند و تا بعد از جلوه آمدند که نزدیک بود با سپاهیان قحطبه در آمیزند خالد روی بقحطبه نمود و گفت ای امیر هر چه زود تر منادی کن که سواران اسبان خود را زین کنند و لشکام نهند و پیش از آنکه دشمن بر ما بتازد آماده کار و مہیای کار زار شویم قحطبه هراسان برخاست و چند آنکه نظر کرد چیزی که موجب وحشت و مخافت باشد مشاهده نمود خالد را گفت بی سبب چرا این سخن گفتی خالد در پاسخ چنین گفت شک نیست که خطر نزدیک است و خصم بجانب ما میشتابد مگر گله های وحشیان را ببینی که بسوی ما شتافتند البته در عقب آنها گروه انبوهی در حرکتند سپاهیان قحطبه هنوز کاملاً سوار نشده بودند که غباری هویدا شد و در عقب آن سپاه خصم پیدا گردید حدس خالد صائب شد و اگر وی در میان ایشان نبود سپاه قحطبه ناچار دوچار هلاک می شدند

طبری در تاریخ خود در وقایع سنه ۱۳۰ در جنگ قحطبه بانمیم بن نصر و نابی بن سوید از عمال مروان مینویسد : قحطبه مقاتل بن حکیم عقی را با هزار سوار و خالد بن برمک را نیز با هزار سوار کسپیل کرد درین جنگ قشون مقاتل و خالد شکست خورد. قحطبه بجانب ایشان شتافت

و خود را برای جنگ با تمیم آماده کرد و بر میمنه مقاتل بن حکیم و اباعون عبدالملك بن یزید و خالد بن برمك را برگماشت . باز در وقایع همین سال مینویسد : قحطبه در ذیقعدہ بسوی جرجان متوجه گردید و با واسد بن عبدالله خزاعی و خالد بن برمك و ابوعون عبدالملك بن یزید و غیرهم بودند . و در ذیحجه این سال در جنگ قحطبه با نباته بن حنظله السکلابی مینویسد : بر میمنه وی حسن قحطبه قرار داشت و بر میسرہ خالد بن برمك و مقاتل بن حکیم عگی بود بجنگ پرداختند نباته که از طرف بنی مروان رئیس لشکر بود مقتول گردید و اهل شام منهزم گردیدند و ده هزار نفر از ایشان بقتل رسید .

همچنین در وقایع سنه ۱۳۱ در جنگ قحطبه با عامر بن ضباره از سرداران بزرگ بنی امیه در حوالی اصفهان مینویسد : چون قحطبه از ری حرکت نمود و بمقاتل بن حکیم عگی رسید سپاهیان عگی بلشکر وی پیوست و عامر بن ضباره بجانب ایشان رهسپار گردید و دولشکری یکدیگر نزدیک شدند و فرسخی بیش میان دو سپاه فاصله نبود روزی چند درنگ کردند آنگاه قحطبه بجانب ایشان شتافت و رو برو گردید و بر میمنه سپاه عگی و با وی خالد بن برمك بود و با آنکه قشون قحطبه بیست هزار و سپاه ابن ضباره یکصد هزار و بقولی یکصد و پنجاه هزار بود جنگی سخت در پیوستند و قشون خراسان سپاه بنی مروان را در هم شکستند و عامر بن ضباره نیز در این پیکار کشته گردید و غنائم موفور و ذخائر نامحصور

بدست ایشان افتاد . (۱)

از مطالب فوق معلوم گردید که خالد بن برمک سرسلسله خاندان برامکه در جزو قائدین و رؤساء لشکر ابومسلم و قحطبه بود که برضد خانواده بنی امیه قیام و اقدام کرده بودند در غالب جنگها و پیکارها حضور داشت و برای برانداختن خاندان بنی امیه جدی تمام مبذول میکرد

پس از انقراض خلافت امویان و کشته شدن محمد بن مروان آخرین خلیفه این سلسله خالد که از جمله سران و بزرگان مجاهدین بود بخدمت عبدالله سفاح پیوست و قربت و مکانتی بسزا یافت و ازین زمان بیعت است که آفتاب اقبال این خاندان پیوسته رو بترقی و کمال میرود تا زمان هرون الرشید که بمنتهی درجه بلندی و اعتبار میرسد

صاحب کتاب الفخری در باب خالد مینویسد : این بزرگوار از رجال رکز دولت عباسی و فاضلی کریم و بزرگواری حازم و بیدار و دور اندیش و کار آگاه بود چون سفاح ابی سلمه خلّال را بواسطه رغبت و میلی تمام که بخانواده پیغمبر و علویان داشت بقتل رسانید با خالد دل خوش کرد و وزارت خود را بوی تفویض کرد و او را وزیر خواندند

و برخی گویند بعد از ابی سلمه خلّال هر که برتبه وزارت نائل میگردد

۱ - جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء و الکتاب مینویسد : و احب المهدی ان یسم خبر یوم ابن ضباره صاحب مروان و هزیمته فقبل له اعلم الناس بذلك خالد بن برمک لانه کان شاهداً فامر باحضاره فلما وصل الیه سئله عن ذلك فقال له اتا لقا صاقنا القوم یا امیر المؤمنین خفت الویتنا بالتصر و قنف الله فی قلوبهم الرعب و هبت ریح الغلبه فما کان الا کلاولا حتی انجلی الامر لنا بالتصر و لله الحمد و الشکر فقال له المهدی احسنت و اوجزت .

از اسم وزارت احترام میگرد و بواسطه واقعه قتل ابی سلمه که ملقب بوزیر آل محمد بود و شعر ذیل این نام و لقب را شوم میدانست و بفال فرخ نمیداشت

إِنَّ الْوَزِيرَ وَزِيرَ آلِ مُحَمَّدٍ أَوْدَى فَمَنْ يَشْنَأُكَ كَانَ وَزِيرًا

خالد اگرچه نام واسم وزارت را نداشت ولی عمل و رسم وزارت را کاملاً عهده دار بود و در نزد خلیفه مقامی بلند و منزلتی ارجمند حاصل نمود گویند روزی سقّاح او را گفت از پای ننشستی و خرسند و قانع نشدی تا مرا خدمتگذار خود نکردی خالد بترسید و پرسید با آنکه من بنده و خادم امیر المؤمنین هستم موجب و علت این گفتار چیست سقّاح بخندید و گفت رابطه دخترک من با دختر تو در یکجا میخواستند و چون شب بر میخیزم و مینگریم که پرده و پوشش از روی ایشان افتاده است مجدداً بر روی ایشان می اندازم خالد او را ثنا و دعا گفت و دست وی را ببوسید و بر زبان راند که: مولای من بواسطه این لطف و مرحمت در باب بنده و کنیز خود ثواب می اندوزد و اجر اخروی ذخیره میسازد پیوسته بر اعتبار و مقام خالد در دربار خلافت می افزود تا ریاست دیوان خراج و دیوان رسائل بوی مفوض گردید

ابن الاثیر در حوادث سنه ۱۳۳ مینویسد: درین سال سقّاح خالد بن برمک را ریاست دیوان خراج داد. و در ضمن حوادث سال ۱۴۸ مینویسد: درین سال خالد بحکومت موصل برقرار گردید و سبب آن بود که اکراد در آن نواحی پراکنده و دست بخرابی و فساد گشاده بودند منصور از عامل آنجا پرسید گفتند مسیب بن زهیر است منصور وی را معزول

- کج -

کرد و خالد را بجای او منصوب نمود خالد چون بمقر حکمرانی رسید بامردم بحسن سلوک و رأفت رفتار کرد و ابواب احسان و انعام برایشان بگشاد مفسدین را مغلوب و منکوب نمود و باغیان را از فساد و طغیان باز داشت و از حسن تدبیر امنیّت و رفاهیت را در آن حدود مهّم گردانید. مردم با وجود مهربانی و کرم و مروّت از وی سخت می ترسیدند و شکوه و هیبت بی اندازه از وی در دلها قرار گرفت در ذیحجه این سال فضل بن یحیی بدنیآ آمد و هفت روز بعد از آن هرون متولّد گردید و خیزران مادر هرون فضل را شیر داد و ازینرو فضل برادر رضاعی هرون بود

محمّد بن عبدوس جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء و الکتاب

می نویسد:

چون منصور دیوان رسائل را از خالد بن برمک بگرفت و بابوایوب موربانی مفوض کرد خالد را بحکومت فارس منصوب نمود خالد سالی چند در آن نواحی بحکومت پرداخت و در آنجا اقامت گزید ابوایوب که مراتب فضل و کفایت و عقل و درایت او را میشناخت از بیم آنکه مبادا ابو جعفر وی را بطلبد و دیوان رسالت را بدو باز گذارد پیوسته بتضرب و سعایت می پرداخت تاویرا از چشم خلیفه بیندازد و غالباً منصور را بآزار و عقوبت او تحریض و ترغیب میکرد تا عاقبت خلیفه را بر آن داشت که خالد را از فارس احضار نمود و او را بسه هزار هزار درهم مصادره فرمود خالد که بیش ازیناضد هزار درهم نداشت خواست بمنصور تقدیم دارد خلیفه نپذیرفت و تمام وجهه را بسختی مطالبه کرد یاران و هوخواهان خالد در فراهم آوردن

وجه مزبور مساعدت نمودند. صالح صاحب المصلی پنجاه هزار درم داد و مبارك تركی هزار هزار درم فراهم کرد و خیزران مادر هرون الرشید بسبب حق رضاع که میان هرون پسرش و فضل بن یحیی برقرار بود کوهری گرانمایه که بهای آن هزار هزار و دویست درم بود بیحیی داد این خبر بکوش خلیفه رسید دانست که خالد هرچه درباب دارائی خود میگفت راست بود از مطالبه مال مزبور صرف نظر کرد این کار بر ابوا یوب وزیر کران آمد لهذا بحیله و تزویر پرداخت یکی از صرافان را در نزد خود خواند و تقدینه بوی سپرد و دستور داد و مواضعه نهاد که در نزد خلیفه رود و گوید این وجه را خالد در نزد من بودیعت نهاده ابوا یوب از خالد سعایت کرد و نمیمه و بد سکالی آغاز نهاد و از پولی که در نزد صراف مزبور دارد و از خلیفه مستور داشته سخن بمیان آورد منصور صراف را طلبید و از کیفیت مال و چگونگی حال پرسید جهبذ گفت که فلان مال از خالد نزد من است آنگاه منصور خالد را نزد خویش خواند و از حقیقت واقعه استفسار نمود خالد داشتن وجه را انکار کرد و سوگند خورد که جز پانصد هزار درم مراد رجائی ذخیره و مالی نیست و همچنین صراف مزبور را نمیشناسم و سابقه و رابطه با وی ندارم و باصرار تمام تحقیق و رسیدگی و کشف این تهمت را از منصور درخواست نمود خلیفه خالد را نزد خود نگاه داشت و فرمود تا جهبذ را حاضر ساختند منصور روی بوی نمود و گفت اگر خالد را ببینی او را خواهی شناخت در پاسخ گفت آری اگر بینم وی را بخوبی میشناسم منصور متوجه خالد گردید

و گفت خداوند متعال بیگناهی و برائت ساحت ترا هویدا ساخت و این مالی است که از برکت وجود تو بما رسید آنگاه بجهیز که مردی نصرانی بود گفت این شخص که اکنون در اینجا نشسته است خالد است چگونه وی را شناختی نصرانی بر خود بترسید و از خلیفه زنهار خواست و کیفیت حال و مواضعه ابوا یوب را بدرستی و راستی در میان آورد منصور از آن پس بسعایت و بدگوئی و زبر در باب خالد اعتنائی نکرد و التفاتی ننمود.

منصور خالد بن برمک را بحکومت ری و طبرستان و دناوند (دماوند) منصوب نمود و خالد مدت هفت سال در آن نواحی اقامت کرد. خالد خود در طبرستان مقام داشت و پسرش یحیی در ولایت ری جانشین وی بود چون منصور پسر خود مهدی را بجانب ری فرستاد یحیی بخدمت و طاعت پرداخت و خاطر وی را از خود خشنود ساخت و هرون در ری بسال یکصد و چهل و نه متولد گردید و فضل پسر یحیی یکسال پیش از تولد هرون بدنیا آمده بود خیزران مادر هرون ویرا شیر داد و زبیده بنت منیر مادر فضل هرون را شیر داد و بدین سبب بر حرمت و شوکت یحیی افزوده گردید و رابطه مودت و وسیله خدمت ایشان در نزد منصور و مهدی محکم و مؤکد گردید چون مهدی در سنه ۱۵۹ بر مسند خلافت مقام کرد خالد را مکرم و محترم داشت

جهشیاری گوید: مهدی خالد را بفارس فرستاد و خالد پسر خود یحیی را جانشین خویش کرد خالد مالیات اشجار را که موجب زحمت رعیت بود و برای ایشان گران تمام میشد برداشت و بجای آن خراج نقد

مقرر کرد. خالد در آلام حکومت دست با حسان و انعام بگشاد و صلوات و جوائز بعوام و خواص بداد سپاهیان بروی بشور بدند خالد گردن رئیس ایشان را که شاگرد ترکی نام داشت بزد قترخ خادم مهدی که با شاگرد خویشاوندی و قرابت داشت بسعایت پرداخت و این کار را بعصیان و سرکشی منسوب کرد مهدی برنجید و بر خالد خشمگین گردید وی را محبوس کرد و بادای مالی خطیر ملزم نمود که با قساط پیردازد خالد در هر جمعه هزار هزار درهم می پرداخت خیزران بواسطه حق رضاع که میان هرون و فضل بن یحیی بود شفاعت کرد مهدی از خالد خشنود گردید و او را بسرای خود فرستاد

در سنه صد و شصت و سه مهدی هرون را بغزای (صائفه) فرستاد و خالد را باوی روان کرد و امور رسائل و نفقات و تدبیر کارهای لشکر و عسکر را بیحیی تفویض نمود در بن جنک فتح نصیب سپاهیان مهدی گردید و خدمت و کفایت یحیی موقعی پسندیده یافت و محلّ تحسین و آفرین واقع گردید مهدی هرون را بحکومت و امارت کلّ مغرب از انبار تا افریقیّه برقرار گردانید و خالد کاتب و وزیر او را پیشکار و مرجع و مدار امور نمود و تدبیر همه کارها را بوی مفوض کرد و خالد بخدمت و کفایت امور قیام و اقدام نمود

چون هرون از جنگی که در سنه صد و شصت و سه مأمور آن بود باز گردید خالد وفات کرد مهدی برای وی کفن و حنوط فرستاد و هرون

الرشید بروی نماز خواند

جهشیاری گوید خالد جوانمرد و با فتوت و دارای جلال و نبالت بسیار و کرم و احسان فراوان بود. جاحظ که از بزرگان ادب و ائمه فصاحت و بلاغت است در باب خالد گوید: تمامه مرا گفت: یاران و اصحاب ما چنین گویند: هیچیک از ندیمان و جلسیان خالد را خانه نیست مگر آنکه خالد آنرا بنا نموده و ضیعه و ملکی ندارند مگر آنکه وی برای ایشان خریده و فرزندی نیست مگر آنکه مادرش را اگر کنیز است خالد خریده و اگر آزاد است کابینش را از کیسه فتوت خود داده و ستور و مرکبی نیست مگر آنکه وی ایشان را بر آن نشانده. خالد نخستین کسی است که خواهندگان عطا و طالبان احسان و سخارا (زوار) ناهید و اسم (سؤال) و خواهندگان را که پیش ازین بایشان داده بودند برداشت و گفت این نام آنان را شاید و پسندیده و نیکو نماید برای آنکه در میان ایشان بزرگان و آزادگان و اهل شرف باشند و این نام بر آن نامداران قبیح باشد و درین معنی بعضی از زوار گفته اند:

حَذَاخَالِدٍ فِي جُودِهِ حَدَّ وَبَرَمَكِ	فَجُودٌ لَهُ مُسْتَطَرَفٌ وَآئِيلٌ
وَكَانُوا ابْنُوا الْآخِرَ أَرِيْدَعُونَ قَبْلَهُ	بِاسْمِ عَلَى الْأَعْدَامِ فِيهِ دَلِيلٌ
يَسْمُونَ بِالسُّؤَالِ فِي كُلِّ مَوْطِنٍ	وَإِنْ كَانَ فِيهِمْ تَأْفَهُ وَجَلِيلٌ
فَسَمَاهُمُ الزُّوَارَ سِتْرًا عَلَيْهِمُ	فَاسْتَارَهُ فِي الْمُجْتَدِينَ سُدُودٌ

- ل ج -

مسعودی در کتاب مروج الذهب مینویسد .

هیچیک از فرزندان و احفاد خالد در جود و رای و علم و بأس و سائر صفات بمرتبه وی نرسیدند : نه یحیی در رأی و کثرت خرد و نه فضل در جود و پاکدامنی و نزاهت و نه جعفر در کتابت و فصاحت و نه موسی بن یحیی در بأس و شجاعت در باب تدبیر خالد نوشته اند :

چون منصور مدینه بغداد را بنا نهاد خرج آن بروی گران آمد و بزرگ نمود ابو ایوب موربانی چنان مصلحت دید که ایوان کسری را ویران کنند و مصالح و انقاض آنجا را صرف عمارت بغداد نمایند منصور با خالد درین باب مشورت کرد خالد بر این کار رأی نداد و گفت ای امیر این کار صواب نیست چه این بنا از آیات اسلام است چون مردم در آن نظر کنند دانند که جز حکم آسمانی آنرا تباه نسازد گذشته از آن این مکان نماز گاه علی ابن ابیطالب علیه السلام بوده و دیگر آنکه خرج خراب کردن آن بیشتر از نفع و فائده آن خواهد بود . منصور گفت میل و دوستی تو عجم را مانع گردید که این رأی را بپذیری و بویرائی ایوان راضی گردی منصور امر بویران کردن قصر کسری داد چون شروع بهدم آن نمودند همانطور که خالد گفته بود خرج خرابی را بیش از آنچه حاصل کرده بودند دیدند منصور از قصد خود منصرف گردید و خالد را گفت پاس خاطر ترا ازین کار باز گشتیم و ایوان را بحال خود

گذاشتیم خالد گفت اکنون من رأی بهدم آن میدهم تا مردم نگویند که خلیفه از خراب کردن بنائی که دیگران ساخته اند درمانده و ناتوان گردید منصور بسخن او التفاتی ننمود و از تخریب ایوان خودداری کرد (۱)

یحیی بر مکی

چون هرون بر مسند خلافت بنشست یحیی بن خالد برمک را وزارت خویش داد و قبل از خلافت نیز کاتب و وزیر وی بود وی را پدر خطاب میکرد و می گفت ای پدر تو مرا بر این جای بنشاندی و بیرکت حسن رأی و تدبیر تو امر خلافت بر من مقرر گردید، امور رعیت و امت را از کردن خود برداشتم و بر عهده کفایت و کیاست تو گذاشتم بهر چه صواب بینی حکم کن. هر که را خواهی بحکومت بگمار و هر که را خواهی از عمل و کار برکنار دار یحیی با کمال جدّ و سعی بکارهای مملکت پرداخت و از تحمّل هیچگونه رنج و مشقت خودداری ننمود در اصلاح خرابیها و تدارك خللها و محافظت ثغور و جمع اموال

۱ - جهشیاری این واقعه را نسبت بهرون میدهد که با یحیی بن خالد مشورت کرد و یحیی رأی نداد و گفت: بنائی را ویران مکن که بر بزرگی و فخامت شأن و مقام بانی آن دلیل کند که تو براو غلبه کردی و ملکش بستدی هرون گفت این سخن را بسبب میلی که بامجوس داری گفתי

ابن زیدون در کتابی که در شرح قصیده ابن عبدون تألیف کرده مینویسد: هرون بعد از برانداختن برامکه خواست ایوان شایور بن هرمز را منهدم کند برای آنکه بوی گفته بودند مالی خطیر در آنجا مدفونست بامقربان و درباریان مشاورت کرد همه رأی دادند بزندان نزد یحیی کس فرستاد و رأی ویرا خواست یحیی تصویب نکرد.

و آبادی بلاد و عمارت اطراف جهدی بلیغ مبذول داشت و خلافت را رونق و طراوتی بسزا و جمالی بکمال داد و برای صائب و تدبیر ثاقب بانجام معضلات و کفایت مهمّات موّفق و کامیاب گردید

یحیی نویسنده بلیغ و خردمندی فرزانه و لبیب بود و با جوانمردی بسیار و کرم بیشمار که داشت یا کدامن و حلیم و قادر و مسلّط بر امور و دارای هیبت و شکوه و وقار بود آثار کرم در جهان بکسترد و داد دهش و بخشش بداد شاعر عرب در باب کرم وی گفته :

لَا تَرَانِي مُصَافِحًا كَفَّ يَحْيَى إِنَّنِي إِنَّمَا قَمَلْتُ ضَمِيمَتُ مَالِي
لَوْ يَمَسُّ الْبَخِيلُ رَا حَةَ يَحْيَى لَسَخَتْ نَفْسُهُ بِبَذْلِ النِّوَالِ

از رأیهای صائب وی یکی آن بود چون هادی برخلع برادر خود هرون از ولایت عهد مصمّم گردید و همّت برگرفتن بیعت برای پسر خود جعفر مقصور داشت با هارون قصد خود را بگفت و در ولایت رقه دو عمل بزرگ که یکی را هنی و دیگری را مری میگفتند بوی وعده داد و نزدیک بود که هرون راضی شود و تن بخلع خود در دهد یحیی بن خالد بخلوت نزد وی رفت و او را از اجابت امر خلیفه باز داشت و از عظمت مقام خلافت با او سخن گفت هرون گفت ای پدر با داشتن هنی و مری و زنی مانند دختر عمّم زبیده مرا خلافت بچه کار آید یحیی گفت اگر خلیفه نباشی این خوشیها را بر تو منقّص دارند و برای توباقی نگذارند دلیر باش و بر عدم خلع خود پایدار و استوار بمان هرون از خلع خود امتناع نمود هادی

دانست که اصرار وی بتعلیم و دستور یحیی بن خالد است روزی با یحیی خلوت کرد و بیست هزار دینار بوی عطا نمود و گفتگو از خلع هرون و گرفتن بیعت برای جعفر پسر خود بمیان آورد یحیی گفت ای امیر المؤمنین این کار صواب نیست و من در آن رأی نتوانم داد چه مردم آنرا برنقض عهد و پیمان و شکستن سوگند حمل کنند و همه بر امثال این کار جری و کستاخ کردند اگر هرون را بولایت عهد باقی گذاری و بیعت برای خلافت جعفر بعد از هرون بستانی بصواب نزدیک و البته این بیعت استوار تر و پایدار تر باشد هادی گفت راست گفتمی و اندرز خیر خواهانه مرا دادی مدّتی قصد خود را مسکوت و متوقّف گذاشت پس از چندی باز دوستی فرزند غالب که ردید و یحیی را طلبید و محبوس گردانید یحیی از هادی درخواست ملاقات نمود هادی او را نزد خود طلبید و خلوت کرد یحیی گفت : در صورتیکه هرون را از ولیعهدی معزول کنی هرگاه قبل از بلوغ جعفر خلیفه را چشم زخمی رسد آیا جعفر که کودک و نابالغ است بامر خلافت قیام تواند کرد ؟ هادی گفت نه یحیی گفت پس این کار را واگذار تا جعفر بحّد بلوغ و کمال رسد آنگاه من خود دست هرون را بگیرم و برای جعفر ازوی بیعت بستانم چه اگر اکنون خلیفه قصد خود را بموقع اجرا گذارد و خدای نخواستہ ویرا وفات در رسد بزرگان خانواده او در امر خلافت طمع کنند و خلافت را از خاندان مهدی خارج نمایند بخدا سوگند اگر مهدی این کار نکرده بود بر تو

واجب بودی که برای حفظ خلافت هرون را ولیعهد کردی تا خلافت از خانه فرزندان پدر تو بیرون نرود و بدست ابنای عمّ تو نیفتد . هادی رأی وی پسندید و او را رها کرد .

صاحب تجارب السلف در باب کرم و بزرگواری یحیی مینویسد :
 « از عادت یحیی آن بود که چون عزم رکوب داشتی چند کیسه زر با خود بر گرتی و در هر کیسه دویست درهم بود تا در راه بسائلان دادی گویند شخصی بر در خانه یحیی بایستاد چون یحیی بیرون آمد پیش دوید و سلام کرد یحیی گفت تو کیستی گفت من آن کسم که پارسال در حقّ من انعام فرمودی یحیی گفت مَرَحَبًا يَمَن تَوَسَّلَ إِلَيْنَا بِنَا و او را صلتی نیکو فرمود و یکی از کتّاب یحیی گفت چون رشید بر امکه را بر انداخت بفرمود تا هیچ آفریده ایشان را مرثیه نگوید و اگر کسی گفته باشد او را باز خواست بلیغ کنند و بسبب آنکه ایشان را در حقّ من احسان عظیم بود من مرثیه کفتم و روزی فرصتی یافتم و بر سر خا کهای ایشان خالی بود آن شعر میخواندم و می گریستم در آن حالت . سر هنکان مرا بگرقتند و پیش رشید بردند چون در آمدم سلام کردم گفت لاسلام علیک منادات نشنیدی که بر امکه را مرثیه نگویند همین ساعت عقوبتی بینی که کس ندیده باشد گفتم اگر امیر المؤمنین مهلت فرماید که حکایت حال خویش بگویم ایضاح عذر کنم گفت بگوی گفت من کمترین نویسنده بودم از نویسندگان یحیی و مقلّ الحال و باز مانده روزی با من گفت میخوام تا مرا بسرای

- لَح -

خود مهمان بری گفتم ای خداوند مرا این مرتبه نباشد و خانه من شایسته آنکه باقدام مبارك تو مشرف شود نیست گفت از این ضیافت چاره نیست گفتم اگر چنین است مرا مهلتی فرمای تا تدبیر آن کنم گفت چند زمانت مهلت دهم گفتم يك سال گفت این بسیار باشد اما دو ماهت مهلت دهم من ناچار بدین مهلت راضی شدم و بعمارت خانه و ترتیبهای دیگر مشغول شدم چون آنچه مطلوب بود بساختم یحیی را خبر کردم گفت فردا بخانه تو میآیم من زود باز گشتم ترتیبی که جهت طبخ بایست بساختم روز دیگر او و هر دو پسر او جعفر و فضل و اندك نفری از خواص خویش بیامدند چون فرود آمد و در سرای من بنشست گفت من گرسنه ام چیز کی بتعجیل در رسان فضل گفت او قزوجهای بریان کرده دوست میدارد بتعجیل بیار من قزوجهای بریان کرده بیاوردم بلذتی تمام بخورد آنگاه برخاست و در سرای من میکشت و مرا گفت میخواهم که سرای ترا تفرّج کنم گفتم ای خداوند سرای من همین قدر است که در نظر می آید جز این سرای بر روی زمین سرائی ندارم آنگاه بفرمود تا بنائی بیاوردند باو گفت در این دیوار دری بگشای بنا در کار شد و دیوار سوراخ کرد من گفتم ای خداوند در در سرای همسایه چگونه توان کشود او گفت روا باشد چون بنا فارغ شد آن در در باغی افتاد بغایت حسن و نیکوئی همه در آن بستان رفتیم موضعی یافتیم چون بهشت و درختان بسیار و آب روان و سبزیها و در آن بستان سرای خوش ساخته و فرش

و خدم و کنیزکان و آلات نفیس در غایت نیکوئی و زیبائی چنانکه من متحیر شدم در این حالت یحیی روی بمن کرد و گفت باغ و آلات و خدم و جواری همه مالک من است و بتو بخشیدم من دست او بوسیدم و بدعا و ثنا مشغول شدم و در جنب سرای من عرصه بود آنرا پنهنجا بخیرید و بفرومود تا عمارت میکردند من عمارت کردن میدیدم منی پنداشتم که همسایه منی کند چون تمام شد آن موضع را هم بمن بخشید و با جعفر گفت او را سرائی و عیال حاصل شد اما ماده معیشتی باید که بدان زندگانی کنند جعفر گفت فلان ضیعه که بمن منسوبست ملک اوست یحیی گفت تا رسیدن دخل ضیعه او را چیزی باید که بدان روزگار گذراند فضل گفت من حالی ده هزار دینار بدهم یحیی گفت اکنون تعجیل کنید بعد از زمانی قبالة ضیعه از پیش جعفر بیاوردند و مال از پیش فضل و من توانگر شدم و چون ملازم خدمت او بودم مال بسیار حاصل شد و من تا امروز از برکت ایشان در آسایش و فراغت و هرگاه که فرصتی یابم که ایشان را دعا و ثنا توان گفت دعا و ثنای ایشان را فرو نگذارم اگر امیر المؤمنین مرا باین سبب خواهد کشت فرمان او راست رشید را دل بر او بسوخت او را بگذاشت و فرمود هر که خواهد بر امکه را مرثیه گوید اجازت دادیم در کتاب تاریخ بر امکه خطی که نگارنده آن معلوم نیست و ظاهراً باید نزدیک بزمان بر امکه تألیف شده باشد مینویسد: در روی زمین احدی کریمتر و بافتوت تر از برمکیان نبود و در میان ایشان یحیی و دویسرش جعفر و فضل در کرم و سماحت بر دیگر افراد این خانواده مزیت و برتری

داشتند قدر وی گوید: در عائله یحیی صد هزار مرد و زن و دختر بچه بودند دختران را تربیت نیکو میکردند و چون بحدّ زنان میرسیدند شوهر اختیار میکردند و پسرا را خط و صنعت می آموختند و چون کامل میشدند و خود میتوانستند باستقلال بکسب اشتغال ورزند و از دسترنج خویش معاش کنند بجای ایشان تربیت دیگران میدادند همچنین زنان بیوه و کودکان و یتیمان و ضعیفان و مستمندانی که قادر بر تحصیل معاش نبودند در حق آنان راتبه و وظیفه دائمی مقرر داشته بود و یحیی هیچگاه از انفاق و پرستاری ایشان روی ترش نمیکرد و چین بر جبین نمی آورد و ملول و دلتنگ نمیشد: پیوسته صد هزار نفر در کنف رحمت و پناه و مروّت وی بخوشی میزیستند و ازین عده هرگز نمیگاست بلکه گاهی بر آن می افزود و آنچه بشعرا و ندیمان و طالبان کرم که از بلاد و امصار بر وی وارد میشدند عطا میکرد در جزو این مصارف محسوب نبود

ابن خلّکان در تاریخ خود مینویسد: خطیب در تاریخ بغداد در ترجمه ابو عبدالله محمد بن العمر الواقدی مینویسد: وی گفت من در شهر مدینه بخیاطی مشغول بودم و صد هزار درم از مال مردمان در دست من بود که بآن معامله و کسب مینمودم در همها را تلف کردم و بجانب عراق شتافتم و بقصد زیارت یحیی بن خالد رفتم در دهلیز خانه نشستم و با خدام و دربانان انس گرفتم و خواهمش کردم که مرا بخدمت وزیر برند گفتند وقتی برای وی طعامی حاضر کنند آنوقت حاجب و مانعی برای دیدار او نیست چون طعام حاضر آوردند مرا وارد کردند و بر سفره نشاندند یحیی

از نام وقصّه من پرسید شرح احوال و نام خود باز گفتم چون سفره برداشتند و دست شستیم بوی نزدیک شدم که سرش را ببوسم ازین کار اظهار نفرت و اشمئزاز نمود چون باز گشتم و بموضعی رسیدم که یحیی در آن موضع سوار میشد خادمی بمن پیوست و کیسه با خود داشت که در آن هزار دینار بود گفت وزیر سلام میرساند و میگوید این وجه را بگیر و صرف امور خود ساز و فردا نیز بنزد ما بیا وجه را بستم و باز گشتم و روز دوم بخدمت رسیدم و بر سفره نشستم باز از من مانند روز قبل سؤالاتی نمود چون سفره را برداشتند نزدیک شدم که سر وی را ببوسم باز اظهار تنقّر و کراهت کرد باز گشتم و چون بموضع معهود رسیدم خادم از عقب بر سید و مانند روز گذشته مرا هزار دینار داد و گفت وزیر سلام رساند و گفت این وجه را صرف اصلاح امور خود کن و فردا نیز بیا سوّم روز نیز بر حسب وعده بر فتم و با من همان معامله کرد که در روز اوّل و دوّم کرده بود روز چهارم نیز هزار دینارم عطا فرمود و اجازه داد که سرش را ببوسم و گفت ترا ازین کار بدانجهت منع کردم که هنوز در حقّ نواحسانی که در خور و شایسته این عمل باشد نکرده بودم و اکنون که از ما نفعی بتو رسید ترا باز نداشتم آنگاه روی بغلامی کرد و گفت ای غلام فلان خانه را بوی عطا کن و فلان فرش را در آنجا بگستر و دو بیست هزار درهم بوی ده که بانیمی قرض خود را بگزارد و نیم دیگر را صرف اصلاح زندگانی خود سازد سپس روی بمن نمود و فرمود در سرای من بمان و ملازم ما باش گفتم زندگانی وزیر دراز و عزّت وی افزون باد اگر رخصت دهی بمدینه روم و قرض خود بگرام و بحضرت باز کردم که این کار سزاوار تر و بهتر است یحیی رخصت داد و اسباب

سفر مرا فراهم ساخت بمدینه و و ام خود بگزارد و ببغداد مراجعت کردم و پیوسته در کنف حمایت و سابقه رأفت و رحمت وی زندگانی می نمودم

صاحب کتاب الفخری مینویسد: سالی هرون الرشید حج کرد و یحیی و دو پسرش فضل و جعفر همراه وی بودند چون بشهر مدینه رسیدند رشید بایحیی نشستند و در حق مردم عطا و بخشش کردند و امین و فضل بن یحیی نشستند و مردمان را از عطا خوشدل و خرم ساختند و مأمون و جعفر نیز برین منوال مردم را از عطا و نوال خود خشنود نمودند و ابن سه عطا بسبب اهمیت و کثرت ضرب المثل شد و آنسال بسال عطایای سه گانه موسوم گردید و اهل مدینه همه توانگر شدند و شاعر درین معنی گفته:

أَتَانَا بَنُو الْأَمَالِ مِنْ آلِ بَرِّ مَكِّي فَيَاطِبُ أَخْبَارِ وَيَا حَسَنَ مَنْظَرِ
لَهُمْ رِحْلَةٌ فِي كُلِّ عَامٍ إِلَى الْعِدِي وَأُخْرَى إِلَى الْبَيْتِ الْعَتِيقِ الْمُسْتَرِ
إِذَا نَزَلُوا بِطَحَاءِ مَكَّةَ أَشْرَقَتْ بِيَحْيَى وَبِالْفَضْلِ بْنِ يَحْيَى وَجَعْفَرِ
فَنَظَّلِمُ بَغْدَادُ وَتَجْلُو لَنَا الدُّجَى بِمَكَّةَ مَا حَجَّوْا ثَلَاثَةَ أَقْمَرِ
فَمَا خَلَقْتَ إِلَّا لِحُودٍ أَكْفَهُمْ وَأَقْدَامُهُمْ إِلَّا لِأَعْوَادٍ مُنْبَرِ
إِذَا رَأَى يَحْيَى الْأَمْرَ ذَلَّتْ صِعَابُهُ وَنَاهِيكَ مِنْ رَاعٍ لَهُ وَمُدْبِرِ

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: چون یحیی سوار میشد صلوات وی

بیک از متعزّضان دوپست در هم بود

روزی سوار شد و شاعری ادیب پیش آمد و این اشعار را بر خواند :

يَا سَمِيَّ الْحَصُورِ يَحْيَى أُتَيْحَتْ لَكَ مِنْ فَضْلِ رَبَّنَا جَمَّتَانِ
كُلُّ مَنْ مَرَّ فِي الطَّرِيقِ عَلَيْكُمْ فَلَهُ مِنْ نَوَالِكُمْ مِائَتَانِ
مِائَتَا دِرْهَمٍ لِمِثْلِي قَلِيلٌ هِيَ مِنْكُمْ لِلْمُقَابِسِ الْعَجَلَانِ

بحیی گفت راست گفتمی بفرمود شاعر را بسرای وی برند چون از نزد خلیفه باز گردید از وی کیفیت حال پرسید گفت زن اختیار کرده ام و بیکی از سه کار دچار و ناچار شده : یا کابین ویرا که چهار هزار درم است بپردازم یا ویرا را کنم و طلاق دهم یا آنکه کف و آنچه ویرا ضرور است ادا کنم تا روزی که وسائل نقل او بخانه من مهیا گردد بحیی چهار هزار درم برای کابین بوی عطا کرد و چهار هزار درم که خانه خریداری کند و چهار هزار درم که اثاث و مایحتاج منزل را تهیه نماید و چهار هزار درم که صرف مخارج عروسی سازد و چهار هزار درم که بدان زندگانی کند و سبب استظهار وی باشد (۱)

ضیاء برنی در کتاب اکرام الناس مینویسد : عبدالله بن مسلم جر جانی که از بزرگان مشهور بغداد بود گوید : من روزی باتنی چند از معارف در یکی از مساجد بغداد نشسته بودم و سخن از سخا و کرم آل برمک در پیوسته هریک از مروّت و جود ایشان چیزی میگفتند و تأسف میخوردند و هرون را که در قلع و استیصال آنان کوشیده بود بیدی یاد میکردند که

(۱) تاریخ بغداد مجلد چهارم صفحه ۱۳۰ طبع مصر تألیف ابوبکر احمد بن علی خطیب

بغدادی متوفی سال ۳۶۳

اگر خلیفه نصفی از مردم جهان را برانداختی چندان زشت و مکروه نبود که این کریمان و جوانمردان را براندازد پیری در آن مسجد رو بقبله نشسته بود چندانکه مفاوضت و گفتگوی ما بشنید زار بگریست و طولی نکشید که از هوش برفت و چون بعد از ساعتی بخود آمد پرسیدیم چرا چنین بگریستی و چندان غمناک شدی که مدهوش گردیدی گفت یکی از کسانیکه مرهون و ممنون آل برمک است منم چرا زار نگریم و نالام که از فقدان این بزرگان چندانم ملال است که زندگانی بر من وبال است و بی ایشان مرگ را مانند یار دلخواه خواستارم . من که عبدالله جرجانیم گفتم کرم فرمای و یکی از کرمهای ایشان را باز گوی چه ما آنان را ندیده ایم اما سخاوت ایشان را شنیده و می شنویم پیر سخن آغاز کرد و با گریه میگفت ای آزاد مردان پدر من از بزرگان معروف و توانگران مشهور بغداد بود و مال و نعمت فراوان و ضیاع و عقار بسیار داشت نام من احمد است و نام پدرم طلحه بن عبدالله که بشغل تجارت مشغول بود برای تربیت من رنجه کشید و استادان ماهر و ادب آموزان مجرب بجهت تعلیم من در خانه آورد تا مرا فضل و ادب بیاموختند و چون به حد بلوغ ورشد رسیدم خواست تا از خاندان و تبار بزرگی زنی برای من خواهد در این اندیشه و عزیمت بود تا روزی من در خدمت مادرم نشسته بودم پیشکار مادرم که زنی بود با دختر خود در آمد دختر بغایت زیبا و دلریا بود چنانکه در مقابل رخسارش آفتاب و ماه زشت و نازیبای می نمود چون بروی نظر کردم فریفته و شیفته شدم و یکباره دل و هوش از دست دادم چنان حالم دگرگون

گرددید که مادرم آثار آن بر چهره ام معاینه دید روی بآن زن کرد و بشوخی گفت چرا چنین ماهواره را در خانه نگاهداشته و بی شوی گذاشته گفت بسیار کس خواستار ویست ولی من بسبب تنگدستی و فاقه و بینوائی نپذیرفتم مادرم گفت این دختر را به پسر من ده من اسباب عروسی و اثاث و سایر مایحتاج را از کیسه خود میدهم و نیز ترا چندان خواسته و مال خواهم بخشید که باقی عمر محتاج کسی نشوی مادر دختر بر پای مادرم افتاد و آثار شادی و مسرت در سیمای دختر نیز هویدا گردید. من از شنیدن این سخنان چون گل می شکفتم و از کثرت شادی و شغف جانی تازه می گرفتم چون باز گشتند قلبم طپیدن گرفت و مرغ روحم از قفس بدن رمیدن. اضطراب شدیدی بر من مستولی گردید مادرم بفرست دریافت و مرا اندرز و نصیحت و تسلی داد و گفت آسوده و فارغ دل باش که من در این هفته اورا بتو خواهم رسانید اما پدر تو از بزرگان و معارف بغداد است همین زمان خواهد رسید وی باید تدبیر این کار کند و ضیافت بزرگ و شگرف که سزاوار مقام اوست تهیه نماید طولی نکشید که پدرم وارد گردید من بگوشه رفتم و چنان نزدیک نشستم که محاوره و مذاکره ایشان بگوش خود توانستم شنید چون مادرم قصه مزبور را باوی بگفت پدرم آشفته و معززون گشت و گفت ای زن این دختر اگر چه زیبا و دلربا است ولی اصل و تباری ندارد و از موصلت و مصاحبت و نسل او فایده تصور نمیتوان کرد و پسر ترا ازین مناکحت و موصلت زبانها خواهد رسید و در چنین زناشوئی عفت و پاکیزگی و وفا و راستی توقع نتوان داشت

ترسم این دختر بروی جفا کنند و اگر فرزندی آید درو خیری نبود باید
 پسر را از این قصد مانع شوی مادرم گفت کار از اختیار من بیرون شده
 و فرزندی نه چنان شیفته و فریفته وی گردیده که اندرز و نصایح او را
 سودی دهد و منفعتی کند ما را جز این پسر فرزندی نیست زود در یاب
 و بانجام این کار بشتاب که پسر سر در سر این سودا خواهد گذاشت
 و هلاک خواهد شد پدرم ناچار بپذیرفت و شرایط ضیافت و انعام و میهمانی
 بجای آورد و مال بسیار صرف این کار کرد و دختر را برای من بخانه
 آورد من چنان دلباخته و فریفته آن ماهروی شدم که وصف آن نتوانم کرد
 پدرم در همان نزدیکی رخت از این جهان بریست و طولی نکشید که مادرم
 نیز بدو پیوست و همه مال و متاع و عقار و ضیاع پدرم بمن رسید از غایت
 نادانی و جهل جوانی لهو و لعب و عیش و طرب آغاز و دست اسراف
 و اتلاف بمال پدر دراز کردم چنانکه در مدت سیزده سال آنچه داشتم
 بیاد تلفکاری دادم و دانگی و پیشیزی در ملک من نماند برای مصارف یومیّه
 محتاج متاع و اثاث عیال خود شدم چون از وی چیزی خواستم با من
 نزاع و خصومت آغاز کرد و زبان بید گوئی باز و با اصرار بسیار جدائی
 و مفارقت مطالبه نمود هر روز برای نفقه کج خوئی و ستیزه روئی میکرد
 و بانواع جفاها و ستمها خاطر مرا می آزرده تاروژی از دست ناسازگارها
 و بدیها و همچنین از شدت فقر و بینوائی بمسجدی رفتم وضو ساختم
 و چند رکعت نماز گزاردم و در گوشه افسرده و محزون بنشستم از
 کثرت اندوه مرگ را آرزو میکردم در این اثناء کوبه عظمت و جلال

یحیی بر مکی از آنجا بگذشت ولی مرا استیلاء غم چنان در بحر حیرت و فکرت فرو برده و از خود بیخود ساخته بود که متوجه ورود موکب وی نشدم قضارا نظر یحیی بر من افتاد و بر اسب خود در آن نزدیکی بایستاد و یاران را گفت این جوان در گوشه مسجد مغموم و مهموم مینماید ایشان در من نظر نمودند و تصدیق کردند طولی نکشید سواری نزدیک در مسجد آمده مرا طلبید چون نزدیک شدم دیدم یحیی است معلوم شد چون مرا بدان صورت دیده و بمنزل رفته بود دلش از مشاهده حال من آرام نگرفته و بطلب من آمده است پیش رفتم و خدمت کردم و شرایط تعظیم و تکریم بجا آوردم و رسید چرا چنین غمگین و تنگدل نشسته قصه خود را تمام بگفتم وی با اهتمام و دقت تمام می شنید دست محبت بر کتف من نهاد و مرا بقصر خود خواند چون برای وی رفتم نوازش بسیار کرد و انواع اطعمه کوارا و لذیذ برای من آورد و گفت من پدرت را میشناسم سه هزار دینار بمن داد و گفت این بستان و منتظر مال دیگری باش لیکن يك وصیت دارم که باید بجا آوری چون در خواستن این زن جفا کار رضای پدر تحصیل نکردی زود وی را رها کن چندانکه بخانه رفتم زن بحال دشنام و بدگوئی پیش آمد و شناعت و وقاحت آغاز کرد من زرها را فرو ریختم و بشمردن آن مشغول گردیدم و زن را گفتم بیرون شو که من ترا طلاق دادم زن پیام خانه بر آمد و شور و شغب آغاز کرد که شوی من حاجی بیگناهی را کشته و زر وی را برداشته و بخانه آورده است ای مردمان بیائید و بر این واقعه گواه باشید همسایگان و کذریان در آمدند در این اثناء شخنه و کوتوال

محلّه را خبر شد بشتافتند و مرا بگرفتند و آزار و صدمه بسیار رسانیدند هر چه می‌گفتم این مالی است که وزیر مرا بخشیده سودمند نمی‌افتاد و استوار نمی‌آمد زن دشنام می‌داد و شاعت می‌کرد و می‌گفت این مردك خونی و جانی است و مرا بکشید عوانان مرا بگرفتند و بازن و زر بخدمت یحیی بردند چون چشم وی بر من افتاد بانگ بر عوانان زد و مرا از دست آزار ایشان خلاص و آزاد کرد و بفرمود تازن را بیرون کردند آنگاه روی بمن نمود و فرمود وصیت پدر پیر در ناخواستن این زن برای چنین روزی بود نصیحتش نشنیدی و اکنون آنچه نباید دیدی فضل و جعفر هر دو در جلوی وی نشسته بودند ایشان را گفت هريك از شما در حق این بیچاره احسانی کنید جعفر دوهزار دینار بخشید و فضل هر ماه دوهزار دینار برای من مشاھرہ معین نمود و در دیوان وزارت کار هائی بمن رجوع کرد که از آن مرا چندان مال حاصل شد که بیش از پدر خود توانگر شدم و تا امروز آنچه دارم و صرف معاش و زندگانی می‌کنم همه از احسان کرم این کریمان و آزادگانست.

جهشیاری مینویسد: عبدالصمد بن علی گفت: کسی را کریم النفس نر و برد بار تر از یحیی ندیدم با خویشان عهد کرده بود و بر خود واجب دانسته که احدی را بیدی پاداش و سزا ندهد بر قصد خود پایدار بود و بمعهد خویش وفا نمود

گویند بر در سرای یحیی دگانی بود که ارباب حاجات در آنجا گرد

می آمدند و چون نگاه بحیی بر ایشان می افتاد در حال می ایستاد و با گشاده
روئی و بشاشت و مهربانی و رأفت با آنان رفتار میکرد و حوائج ایشانرا
بر میاورد روزی بامداد بگاهی بیرون آمد و کسی از آنان را ندید بشعر
ذیل تمثّل کرد:

وَ لَيْسَ أَخُو الْحَاجَاتِ مَنْ بَاتَ نَائِمًا

وَ لَكِنْ أَخُوهَا مَنْ يَبِيتُ عَلَى رَحْلِ

ابو قابوس عمر بن سلیمان حمیری در مدح وی گوید:

رَأَى اللَّهُ تَفْضِيلَ يَحْيَى بْنِ خَالِدٍ فَفَضَّلَهُ وَاللَّهُ بِالنَّاسِ أَعْلَمُ
لَهُ يَوْمَ بُوسٍ فِيهِ لِلنَّاسِ أَبُوْسٌ وَ يَوْمَ نَعِيمٍ فِيهِ لِلنَّاسِ أَنْعَمُ
فَيَمْطُرُ يَوْمَ الْجُودِ مَنْ كَفَّهِ الْغَنِيُّ وَ يَمْطُرُ يَوْمَ الْبُوسِ مَنْ كَفَّهِ الدَّمُ

ایضاً

رَأَيْتُ يَحْيَى أَتَمَّ اللَّهُ نِعْمَتَهُ عَلَيْهِ يَأْتِي الَّذِي لَمْ يَأْتِهِ أَحَدٌ
يُنْسَى الَّذِي كَانَ مِنْ مَعْرُوفِهِ أَبَدًا إِلَى الرِّجَالِ وَلَا يُنْسَى الَّذِي يَعُدُّ

احمد بن علی خطیب در تاریخ بغداد از قول واقدی مینویسد: وقتی مرا
تنگدستی پیش آمد و جزو مصاحبان بحیی بن خالد برمکی بودم درین
هنگام عید فرا رسید جاریه من در آمد و گفت عید در رسیده و در نزد ما
نفقه و معلومی موجود نیست چون این بشنیدم نزد یکی از تجّار که با من
سابقه مودّت داشت رفتم و احتیاج خود را بواهم بیان نمودم کیسه سر بسته

که بر هزار و دویست درهم مشتمل بود نزد من آورد آنرا بگرفتم و بمنزل باز گشتم هنوز درست در خانه ننشسته بودم که دوستی داشتم هاشمی بر من وارد گردید و از تأخیر غله خود شکایت کرد و حاجت خویش را بقرض برای من بیان نمود نزد زوجه خود رفتم و حکایت هاشمی را با وی گفتم گفت درین باب چه می‌اندیشی و چه قصد داری گفتم قصد دارم آنچه از بازرگان بوام گرفته‌ام نیمی را بوی و اگذارم و نیمی دیگر را برای مخارج خود نگاهدارم زن گفت عجباً تو نزد مردی بازاری رفتی و حکایت حال خود باز گفتی هزار و دویست درمت بوام دادا کنون که یکی از بستگان و پیوستگان رسول خدا صلی الله علیه و آله بر تو وارد گردیده و مطالبه و امی نموده نصف آنچه بازاری ترا داده بوی عطا خواهی نمود؟ این کار درخور و شایسته نیست همه کیسه را بوی باز گذار پس نزد هاشمی رفتم و تمام وجه را بوی دادم اتفاقاً بازرگان که رفیق من بود با هاشمی نیز دوست و صدیق بود نزد وی رفت و از او درخواست قرض نمود هاشمی کیسه مزبور را بیرون آورد تاجر چون مهر خود را بر آن دید بر چگونگی حال آگاه گردید از منزل وی خارج شده نزد من آمد و از واقعه مرا خبر داد درین اثناء رسول یحیی بن خالد بطلب من آمد سوار شدم و بسرای وی رفتم و با وی از قصه کیسه سخن بمیان آوردم یحیی یکی از غلامان گفت فلان پول را بیاور غلام ده هزار دینار بخدمت آورد یحیی مرا گفت ازین مبلغ دو هزار دینار برای خود بگیر و دو هزار دینار بتاجر دوست خود عطا کن و دو هزار دینار بهاشمی و اگذار و چهار هزار

دینار بقیّه را بزوجه خود تسلیم کن که وی از همه شماها کریمتر و جوانمرد تر باشد. (۱)

مروان بن ابی حفصه در مدح یحیی گوید :

إِذَا بَلَغْتَنَا الْعَيْسُ يَحْيَى بْنُ خَالِدٍ أَخَذَنَا بِحَبْلِ الْيُسْرِ وَأَقَطَعَ الْعُسْرُ
سَمَتْ نَحْوَهُ الْأَبْصَارُ مِنَّا وَدُونَهُ مَفَاوِزُ يَغْتَالُ النَّيَاقُ بِهَا السُّفْرُ
فَإِنْ نَشْكُرِ النُّعْمَى الَّتِي عَمَّنَا بِهَا فَحَقَّ عَلَيْنَا مَا بَقِيَ لَهَا الشُّكْرُ

شاعر دیگر در مدح وی این اشعار را گفته و در معنی را نیکو سفته :

سَأَلْتُ النَّدِيَّ هَلْ أَنْتَ حُرٌّ فَقَالَ لَا وَلَكِنِّي عَبْدٌ لِيَحْيَى بْنِ خَالِدٍ
فَقُلْتُ شِرَاءً قَالَ لَا بَلَّ وَرِاثَةً تَوَارَثَنِي مِنْ وَالِدٍ بَعْدَ وَالِدٍ

گویند چون خبر فوت یحیی را بهرون دادند گفت بخدا یحیی مرد و از فقدان وجود او جود و کرم و سخا نیز از جهان رخت بر بست و بدویوست

(بلاغت و سخندانی یحیی)

برامکه خصوصاً یحیی و جعفر از بلغاء نامدار و بزرگوار و از نوادر و نوابغ روزگار بودند در بلاغت و سخندانی گوی برتری و سبقت را ربودند و علو مقام خویش را در فصاحت و سخن گستری بجهانیان نمودند صاحب عقد الفرید درین باب مینویسد: جاحظ گوید سهل بن هرون

(۱) - تاریخ بغداد جلد سوم صفحه ۲۰ طبع مصر تألیف ابی بکر احمد بن علی خطیب بغدادی

مرا گفت: اگر کلامی را در توان پنداشت و سخنی را با کوه برابرتوان داشت سخنان یحیی و جعفر و مختارات گفتار این پدر و پسر است و با اینهمه در مقابل سخنان و بدیهه ها و توقیعات هرون قدری و خطری نداشتند و عاجز و جاهل اُمی بودند. من با آنان روزگار بسر بردم و متکلمان و سخندانان را در ایام ایشان دیدم همه بر این معنی متفق بودند که بلاغت جز بوجود آنان کمال حاصل ننمود و سخندانی بر ایشان موقوف و مقصور بود. مالک از مَه کلام و توسن سخن ایشان را مطیع و رام بود آن بزرگواران نخبه ایام و نقاوه زمان و برگزیده انام و واسطه عقد کرام بودند. صاحب آزادگی منظر و جودت مخبر و جزالت منطلق و سهولت لفظ و نزاهت نفس و استکمال خصال حتّی اگر دنیا از ظهور آدم تانفخ صور باستثناء انبیاء و مرسلین و بزرگان دین بر روزگار قومی مفاخرت کند البتّه جز با ایام قلیل و خصال مأثور ایشان افتخار و مباحات ننماید.

از سخنان یحیی است که بر بزرگوار وی شاهی صادق است:

النَّاسُ يَكْتُبُونَ أَحْسَنَ مَا يَسْمَعُونَ وَيَحْفَظُونَ أَحْسَنَ مَا يَكْتُبُونَ
وَيَتَحَدَّثُونَ بِأَحْسَنَ مَا يَحْفَظُونَ (۱)
یعنی مردم آنچه شنوند نیکوتر آن را نویسند و آنچه نویسند بهترش را یاد گیرند و آنچه یاد گیرند نیکوتر آن را باز

(۱) - خطیب در تاریخ بغداد چنین مینویسد یحیی فرزندان خود میگفت: اکتبوا احسن ماتسمعون، و احفظوا احسن ما تکتبون و تحدثوا باحسن ماتحفظون تاریخ بغداد جلد چهاردهم صفحه ۱۲۹

گویند. اَلْبَلَاغَةُ اَنْ تُكَلِّمَ كُلَّ قَوْمٍ بِمَا يَفْهَمُونَ یعنی بلاغت و سخن دانی آنست که با هر قومی در خور فهم آنان سخن گوئی .

اَلْمَوَاعِدُ شِبَاكُ الْكِرَامِ تَصِيدُونَ بِهَا مَحَامِدَ الْاَحْرَارِ . مواعید دامهای کریمان است که بدان محامد و ستایش آزادگان را شکار کنند اَلْكَرِيمُ اِذَا تَعَزَّزَ تَوَاضَعَ وَاللَّيْمُ اِذَا تَعَزَّزَ تَكَبَّرَ وَالْخَسِيسُ اِذَا اَيْسَرَ تَجَبَّرَ

جوانمرد چون یایکاه و عزّت یابد تواضع کند و فرومایه چون بزرگ شود کبر آغازد و خسیس اگر توانگر گردد بر تجبّر و گردنکشی بیفزاید .

لَا اَرْحَامَ بَيْنَ الْمُلُوكِ وَ بَيْنَ اَحَدٍ . میان پادشاهان و احدی قرابت و خویشاوندی نباشد . اَلتَّعْزِيَةُ بَعْدَ ثَلَاثِ تَجْدِيْدٍ لِلْمُصِيبَةِ وَ التَّهْنِيَةُ بَعْدَ

ثَلَاثِ اسْتِخْفَافٍ بِالْمَوَدَّةِ تعزیت بعد از سه روز تازه کردن مصیبت است

و تهنیت پس از سه روز کاستی و استخفاف در دوستی مَوْقِعُ غُبَارٍ مَوْكِي

عَلِي لِحَيَّةِ رَجُلٍ قَطٍ اِلَّا وَاَوْجِبَتْ لَهُ عَلَيَّ نَفْسِي حِفْظُهُ وَ الزَّمْتُهَا حَقُّهُ

یعنی هرگز کرد موكب من بر محاسن کسی ننشست مگر آنكه حفظ و پاس و برا

بر خود واجب ساختم و حقّ او را بر خویش لازم شناختم . مَطْلُوكُ الْغَرِيْمِ

اَحْسَنُ مِنْ مَطْلُوكِ الْكَرِيْمِ لِاَنَّ الْغَرِيْمَ لَا يُسْلِفُ اِلَّا مِنْ فَضْلِ

وَالْكَرِيْمُ لَا يَطْلُبُ اِلَّا مِنْ جَهْدٍ وَعَدَهُ دَادَن تُو غَرِيْمَ رَا نِيكو تر از وعده

و ماماطله تو كريم راست چه آن از فضول مال خود ترا وام دهد و اين جز از

راه جهد و ناچاری از تو چیزی نخواهد آنا مُخْبِرٌ فِي الْإِحْسَانِ إِلَى مَنْ
لَمْ أَحْسَنْ إِلَيْهِ وَمُرْتَهَنٌ بِالْإِحْسَانِ إِلَى مَنْ أَحْسَنْتُ إِلَيْهِ لِأَنِّي إِذَا لَمْ
أَسْتَمِمْ إِحْسَانًا فَقَدْ أَهْدَرْتُهُ^(۱) یعنی من در احسان با کسی که احسان
نکرده ام مخیرم ولی در احسان با آنکه در حق او احسان نموده ام مرتهن
و مقید زیرا اگر اکرام را تمام نکنم هر آینه آنرا ضایع و هدر کرده ام
روزی پسر خود جعفر را گفت: يَا بَنِي التَّقِيِّ مِنْ كُلِّ عِلْمٍ شَيْئًا فَإِنَّهُ
مَنْ جَهَلَ شَيْئًا عَادَاهُ وَأَنَا أَكْرَهُهُ أَنْ تَكُونَ عَدُوًّا لِشَيْءٍ مِنَ الْأَدَبِ
یعنی پسرک من از هر علمی چیزی بر گزین و بهره بردار چه کسی که
چیزی را نداند البته آنرا دشمن دارد و من مکروه دارم که تو دشمن چیزی
از فرهنگ و ادب باشی.

لَسْتَ تَرَى أَحَدًا تَكْبَرُ فِي إِمَارَةٍ إِلَّا وَقَدْ دَلَّ عَلَيَّ أَنَّ الَّذِي نَالَ فَوْقَ
قَدْرِهِ وَلَسْتَ تَرَى أَحَدًا تَوَاضَعَ فِي إِمَارَةٍ إِلَّا وَهُوَ فِي نَفْسِهِ أَكْبَرُ مِمَّا
نَالَ فِي سُلْطَانِهِ ، هیچکس را در هنگام امارت نبینی تکبر نماید مگر آنکه
دلیل کند که آنچه بدان نائل گردیده برتر از قدر و پایه و بست و کسی را
نبینی در هنگام فرماندهی تواضع پیشه سازد مگر آنکه نفس وی بزرگتر
از قدر و پایگاهی است که بدان رسیده

(۱) - در تاریخ بغداد عبارت فوق چنین است: مَنْ لَمْ أَحْسَنْ إِلَيْهِ فَا نَا مُخْبِرٌ فِيهِ وَ مَنْ
أَحْسَنْتُ إِلَيْهِ فَا نَا مُرْتَهَنٌ بِهِ

ثَلَاثَةُ أَشْيَاءٍ تَدُلُّ عَلَى عُقُولٍ أَرْبَابِهَا: الْهَدْيَةُ وَالْكِتَابُ وَالرَّسُولُ
یعنی سه چیز بر خرد خداوندان آن دلیل کند: هدیه، و نامه و رسول
و فرستاده.

راغب اصفهانی در کتاب محاضرات الادباء و محاورات الشعراء

مینویسد: یحیی بیکی از عمال توقیع ذیل را نوشت:

كَثُرَ شَاكُوكَ وَ قَلَّ شَاكِرُوكَ فَأَمَّا اعْتَدَلْتُ وَ أَمَّا اعْتَرَلْتُ (۱)

یعنی گله مندان تو بسیار و سپاس گذاران تو اندکند پس باید یا عدالت
پیش گیری و یا از کار بر کنار شوی

یحیی در تشویق و ترغیب اهل فضل و ادب می گوشتید و در رعایت
و اکرام جانب ایشان جهدی بلیغ مبذول میداشت و صاحبان فرهنگ
و دانش را اگر چه اصل و نسبی عالی نداشتند احترام میکرد

خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود در بن باب حکایت ذیل را
مینویسد: مردی خامل ذکر نزد یحیی بن خالد برمک آمد و مجلس
بر انواع مردمان شامل و متضمن بود مرد خامل ذکر زبان بسخن گفتن
برگشاد و داد دانش و فضیلت بداد جواهر پاشیدن گرفت و صدف برگشادن
تنی چند از مردم بیهنر را که باصل و نسب خود تکیه دارند و آنرا وسیله
سعادت می شمارند حسد و خشم بر بود گفتند دریغا که این مرد را با چنین
فضل و ادب اصل و نسب نیست یحیی بخندید و گفت: هُوَ بِنَفْسِهِ أَصْلٌ قَوِيٌّ

(۱) این خلکان توقیع فوق را بجعفر بن یحیی نسبت میدهد

بیهقی گوید در روزگار ما اینگونه مردم بسیارند که بی هنر مکتسب باصل و نسب خود مغرورند و صاحب اسب و ستام و جامه های گرانمایه و غاشیه و جناغ که چون بسخن گفتن و هنر رسند چون خر برنج در مانند و حالت و سخنشان آن باشد که پدر ما چنان بود و چنین نمود و طرفه آنکه افاضل و اهل هنر از سفاقت و بطر ایشان در رنجند!

(فضل بن یحیی)

ابوالعباس فضل بن یحیی از بزرگترین کریمان جهان و مانند حاتم ضرب المثل سخاوت و سماحت بوده وصیت سخا و بخشش وی در اطراف و اکناف منتشر گردیده و جمله (جود الفضل) جزء مثلهای معروف عرب بوده عبد الملك ثعالبی نیشابوری در کتاب (ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب) در ذیل جمله (جود الفضل) مینویسد : ذکر فضل بن یحیی مشهور تر و سائر تر از آنست که به بیان و تنبیه آن حاجت افتد و فضل را بسبب فضل و کرم (حاتم الاسلام) و (حاتم الاجواد) میگفتند و در حق او گفته اند : از دریا سخن گوی و ترا در آن حرجی و باکی نباشد و همچنین از فضل سخن باز گوی و ترا حرجی و باکی نیست . شاعر در مدح وی گوید :

مَا رَأَيْنَا كَجُودِ فَضْلِ بْنِ يَحْيَى تَرَكَ النَّاسَ كُلَّهُمْ شُعْرَاءَ

یزید بن خالد معروف بابن حسابات گفته :

أَلَمْ تَرَ أَنَّ الْجُودَ مِنْ صُلْبِ آدَمَ تَحَدَّرَ رَحْتِي صَارَ فِي رَاحَةِ الْفَضْلِ

إِذَا مَا أَبُو الْعَبَّاسِ جَادَتْ سَمَاؤُهُ فَيَا لَكَ مِنْ طَلٍّ وَيَا لَكَ مِنْ وَبَلٍ
ابو نواس اشعار ذیل را که از بهترین اشعار است که محدثین در مدح
سروده اند گوید :

أَنْتَ الَّذِي تَأْخُذُ الْأَيْدِي بِحَجَرَتِهِ إِذَا الزَّمَانُ عَلَى أَنْيَابِهِ كَلَحَا
وَكَلَمْتُ بِاللَّهْرِ عَيْنًا غَيْرَ غَافِلَةٍ بِجُودِكَ تَأْسُو كُلُّمَا جَرَحَا (۱)

ابن خلیکان گوید : فضل بن یحیی در بخشش و کثرت کرم بردیگر
افراد این خانواده سمت تقدم و برتری داشت و با وجود سعه کرم وجود
بر مکیان فضل در جود و فضل واسطه عقد و مقدم ایشان بود اگر چه جعفر
در بلاغت بر او مقدم بود ولی در کرم و مروّت بفضل نمیرسید هرون قبل
از جعفر وی را متولی امر وزارت کرده بود ولی بعد بواسطه شدت محبت
و علاقه که نسبت بجعفر حاصل کرد میخواست امور وزارت را از وی
بگیرد و بجعفر تفویض کند. هرون یحیی را پدر می خواند و فضل را
بسبب حق رضاع برادر میگفت و مروان بن ابی حفصه در مدح فضل
باین مطلب اشاره میکنند :

كَفَيْ لَكَ فَضْلًا أَنْ أَفْضَلَ حُرَّةٍ غَدَتَكَ بِبَنِي وَالْحَلِيفَةَ وَاحِدٍ
لَقَدْ زِنْتَ يَحْيَى فِي الْمَشَاهِدِ كُلِّهَا كَمَا زَانَ يَحْيَى خَالِدًا فِي الْمَشَاهِدِ
رشید قصد خود را از انتقال وزارت بجعفر با یحیی بگفت که شرم و آرم

مرا مانع است که بدست دبیران چیزی درین باب بفضل نوشته آید تو باید در انجام این کار اقدام و قیام کنی یحیی برای فضل عبارت ذیل را نوشت :
 امیرالمؤمنین فرموده که خاتم وزارت را از دست راست خویشتن بدست چپ تحویل نمائی فضل بفرست در یافت و در جواب پدر نوشت : سخن امیرالمؤمنین را در باب برادر خود شنودم و فرمانبرداری نمودم البتّه نعمتی که از من بوی منتقل گردیده از من سلب و نقل نشده و پایگاهی که آفتاب آسا بروی طلوع کرده است از من غروب ننموده . جعفر که این بدید گفت خدا را برادر من چگونه نفسی شریف و طبعی بلند دارد . برهان فضل و هنر دروی روشن و آشکار و برخرد وی اقوی دلیل است
 رشید محمد امین را در حجر تربیت فضل بن یحیی سپرد و تربیت عبدالله مأمون را بجعفر باز گذاشت

عمر بن ازرق کرمانی در تاریخ برامکّه خود مینویسد : چون یحیی بر مسند وزارت بنشست فضل را نایب مناب و جانشین خویشتن نمود . یحیی از فضل خشنودتر بود و او را بیشتر دوست میداشت و بر دیگر فرزندان خود برتری میداد . فضل بزرگتر و جوانمردتر از جعفر بود و ازینرو مردم و برا بیشتر دوست میداشتند و بر جعفر ترجیح و تفضیل می نهادند و او را مطیع و منقاد بودند و وزیر کهنتر می خواندند و تاوی در سرای خلافت بود با آنکه جعفر سمت وزارت را عهده دار بود کسی او را تعظیم نکردی و چنانکه باید حرمت نگذاشتی هرون که جعفر را بیشتر دوست میداشت و روی دلش کاملاً متوجه او بود دید با بودن فضل

در سرای خلافت مردم بجانب جعفر توجه و رغبت نخواهند نمود و چنانکه باید صیت عطا و کرم و فتوت و کفایت وی در مملکت منتشر نخواهد گردید لهذا بر آن شد که فضل را از بغداد دور کند و بجای دیگر فرستد. جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء والکتاب مینویسد: هرون جعفر را بیشتر از فضل دوست میداشت و بیحیی میگفت: فضل متعلق بتو و جعفر بمن متعلق است.

صاحب تجارب السلف در باب کرم و فضل فضل شرحی در کتاب خود مینویسد و ما عین آنرا در اینجا درج میکنیم:

« فضل از کریمان جهان و بفصاحت و بلاغت سرآمد اقران بود مادر هرون الرشید او را شیر داد و مادر او هرون را شیر داد

اسحق بن ابراهیم موصلی گفت کنیزك نیکو روی داشتم او را پروردم و موسیقی در آموختم درین فن بر سر آمد بعد از آن او را بهدیه بفضل بن یحیی دادم مرا گفت رسول ملك مصر آمده است و بامن حاجتی دارد من کنیزك ترا ازو بخواهم و او از تو خریداری کند باید که بکم از پنجاه هزار دینار فروشی او را پیش خود دار تا آمدن مشتری اسحق گفت کنیزك را بخانه بردم روز دیگر رسول ملك مصر بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد کنیزك بوی نمودم چون ببها رسیدیم گفت ده هزار دینار بدهم من امتناع نمودم ده هزار دینار دیگر زیاد کرد راضی نشدم بسی هزار دینار رسانید من چون نام سی هزار دینار شنیدم اختیارم نماند فروختم مال بستم و کنیزك را بوی تسلیم کردم و روز دیگر بخدمت

فضل رفتم گفت کنیزك را چند فروختی گفتم بسی هزار دینار گفت بتو
 نکفتم که کم از پنجاه هزار دینار فروشی اکنون کنیزك را با خود بخانه
 بر ملك روم را بامن مهمی است من کنیزك را ازو خواهم خواست باید
 که بکم از پنجاه هزار دینار فروشی کنیزك را بستم و بخانه آمدم رسول
 ملك روم بیامد و کنیزك را خریداری کرد بگفتم بکم از پنجاه هزار
 دینار فروشم گفت این بسیار است اما از من سی هزار دینار بستان چون
 نام سی هزار دینار شنیدم اختیارم نماند بیع کردم و زر بستم و کنیزك را
 باو سپردم روز دیگر بخدمت فضل رفتم گفت کنیزك را بچند فروختی
 باز گفتم بسی هزار دینار باز گفت نه باتو گفتم بکم از پنجاه هزار دینار
 مفروش گفتم ای خداوند چون ذکر سی هزار دینار شنیدم تمامت اعضای
 من سست شد فضل بخندید و گفت ملك خراسان را با من مهمی است
 و همان کنیزك را خواهم خواست باید که نفس را قوی گردانی و بکم از
 پنجاه هزار دینار فروشی کنیزك را بستم و در خانه بردم رسول ملك
 خراسان بیامد و کنیزك را خواستگاری کرد پنجاه هزار دینار طلبیدم
 گفت این بسیار است ولیکن سی هزار بدهم من امتناع نمودم بچهل هزار
 رسید زر بداد و کنیزك را ببرد روز دیگر بخدمت رفتم و حال بنمودم
 گفت تعجیل کردی و پنجاه هزار دینار بایست فروخت گفتم ای خداوند
 نام چهل هزار دینار شنیدم عقل من نزدیک بود بکسلگی زائل شود و بدولت
 تو صد هزار دینار حاصل شد بعد از آن بفرمود کنیزك را آوردند و بمن
 تسلیم کردند گفت این ملك تست او را بخانه بر کنیزك را بخانه بردم باخود

گفتم که این کنیزك بغایت مبارك قدم است و بسبب او توانگر شدم در حال او را آزاد کردم و در نکاح آوردم و ازو فرزندان آمدند»

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: علی بن جهم از پدر خود روایت میکند: روزی در غایت فاقه و تنگدستی بودم و دیناری و درهمی در خانه موجود نداشتم و جز از ستوری لاغر و خادمی پیر چیزی در اختیار من نبود خادم را طلبیدم نیافتم بعد از زمانی بیامد پرسیدم کجا بودی گفت رفتم مگر برای غذای تو و علوفه ستورت حمله و تدبیری کنم بخدا هر چه جهد کردم و کوشش نمودم نتوانستم و بیچیزی و بیشیزی قادر نشدم گفتم مرکب مرا زین بگذار سوار شدم و حرکت کردم چون بیازار یحیی رسیدم بموکی عظیم بر خوردم دیدم موکب فضل بن یحیی است نظر فضل بر من افتاد گفت همراه ما بیا حرکت کردم تا گاه غلامی که طبقی همراه داشت میان من و او حائل گردید و بر در خانه جاریه را بفریاد نام برد فضل در آنجا مدتی توقف نمود چون حرکت کرد مرا نیز امر بحرکت فرمود و گفت هیچ توقف مرا در این مکان دانستی گفتم اگر رأی بینی مرا از آن بیا گاهان گفت خواهرم کنیز کی صاحب جمال و خوبروی داشت که من ویرا بسیار دوست میداشتم ولی آزر من مانع بود که او را از خواهرم بطلبم وی بفرست و فطنت دریافت و امروز کنیزك را بجامه و زیور بیاراست و نزد من فرستاد من در عمر خود روزی خوشتر و نیکوتر از این روز ندیده بودم ولی چه سود که در این ساعت رسول خلیفه بطلب من آمد و عیش مرا منقّص نمود چون بدین مکان رسیدم

غلام صاحب طبق نام جاریه مرا برد من از شنیدن این صدا و نام بنشاط و انبساط آمدم و بایستادم گفتم ترا همان رسید که برادر بنی عامر (مجنون) را رسید آنجا که می گوید :

وَدَاعٍ دَعَا إِذْ نَحْنُ بِالْخَيْفِ مِنْ مَنِيْ قَهَّجٍ أَحْزَانِ الْفُؤَادِ وَمَا يَدْرِي
دَعَا بِاسْمِ لَيْلَى غَيْرَهَا فَكَأَنَّهَا أَطَارَ لَيْلَى طَائِرًا كَأَنَّ فِي صَدْرِيْ

فضل گفت این اشعار را برای من بنویس بر گشتم تا کاغذی طلب کنم و اشعار را بنویسم بتحصول کاغذ موافق نگر دیدم عاقبت انگشتی خود را نزد بقالی بکرو گذاشتم و کاغذی گرفتم و اشعار را نوشتم و شتابان خود را بفضل رسانیدم فضل اشعار را بگرفت و مرا امر بیاز گشتن نمود بمنزل باز گشتم خادم گفت انگشتی را بمن ده تاجائی کرو بگذارم و غذائی فراهم کنم گفتم من خود آنرا کرو گذاشته ام و هنوز شب در نرسیده بود که فضل بن یحیی سی هزار درهم برای من جایزه فرستاد و ده هزار درهم نیز از بابت دوماه و وظیفه که هر ماه بمن میداد برسم مساعدت عطا نمود

جهشیاری مینویسد : ابوالقاسم بن معتمر زُهری گفت من بایحیی بن خالد سیر میکردم و یحیی میان دو پسر خود فضل و جعفر واقع بود درین هنگام أَبُو الْيَسْبَغِي عَبَّاسُ بْنُ طَرْخَانَ در میان راه ایستاده بود مرا باسم صدا کرد نزدیک شدم این شعر را بر خواند :

صَحِبْتُ الْبَرَامِكَ عَشْرًا وَلَا وَبَيْتِي كِرَاءً وَخُبْرِي شِرَاءً

معنی آن چنین است : که ده سال پیوسته و متوالی با برامکه همنشین و مصاحب بودم در حالیکه خانه کرایه میکنم و نان میخرم.

یحیی بشنید و روی بفضل و جعفر نمود و فرمود اف براین خرد و عقل آیا باید با ابو الینبغی چنین معامله و محاسبه کرد و روز دیگر ابو الینبغی نزد من آمد گفتم و ای بر تو این چه حرکت بود که دیروز کردی و خوبشتن را در معرض آن قرار دادی گفت خاموش چندانکه بمنزل رسیدم از طرف فضل بدره رسید و از جانب جعفر نیز بدره دیگر مرا آوردند و هریک از ایشان خانه بمن عطا کردند و از مطبخ راتبه و وظیفه که کفاف معاش مرا بدهد مقرر و معین داشتند.

جہشیاری مینویسد: مخارق گوید روزی بامداد بگاهی برابر اہیم بن ہیمون موصلی وارد گردیدم در پیش وی دیکھائی برابر دیدم کہ میجوئید و ابریقھائی کہ می درخشید او را چون مہمومی و مغمومی دیدم موجب پرسیدم گفت مرا ضیعہ و ملک است و نزدیک آن ضیعہ و ملک است کہ میفروشند و بہاء آن دویست ہزار درہم است اگر دست غیر در آن داخل گردد ملک مرا بزیان آرد و خراب کند من بر آداء آن مال قادرم ولی از اخراج آنچه در دست دارم دریغم آید و دلم راضی نشود آن روز را در نزد وی بیدیان بردم و روز دیگر صبح بخدمت یحیی رفتم یحیی از خبر روز گذشتہ من پرسید حکایت ابراہیم را باز گفتم یحیی بخندید چون از نزد وی بیرون آمدم بمنزل ابراہیم رفتم کہ این واقعہ را بگویم دیدم یحیی پیش از من دویست ہزار درہم برای وی فرستادہ است گفتم دیگر بہانہ نداری در حال ملک مزبور را خریداری کن گفت ہر چیز تازہ را لذتی است این مالی است کہ تازہ بمن رسیدہ و دوست ندارم کہ از دستم خارج شود بخدمت جعفر رفتم و این حکایت باز گفتم جعفر بخندید

ودویست هزار درم برای او فرستاد نزد وی رفتم و گفتم دیگر چه بهانه داری اکنون ضیعه را خریداری کن گفت شتابکاری از عمل شیطانست بگذار چندی ازین مال بر خور دار باشم و لذتی برم اتفاق را بنزد فضل رفتم و ازین قصه سخن بمیان آوردم فضل ملک مزبور را خریداری کرد و قباله آنرا بادویست هزار درهم دیگر بنزد وی فرستاد. در کتاب اغانی خریدن ضیعه و ارسال قباله را بیحیی نسبت میدهد (۱)

عبدالملك بن عبدالله بن عبدون حضرمی در شرح قصیده ابن زیدون در باب کرم فضل مینویسد: روزی حاجب فضل در آمد و گفت مردی بر در سرا ایستاده و مدعی است که بر شما مثنی و حقی دارد فضل با حضارش فرمان داد مرد در آمد جوانی نیکو صورت بود و لباسی کهنه و مندرس در بر داشت فضل اشاره بنشستن کرد چون بجای خود قرار گرفت فضل پرسید حاجت تو چیست گفت آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است جامه کهنه مرا دیدی و آنچه باید از حال و روز کار من فهمیدی پرسید مثنی و حقی که بر من میشناسی کدام است گفت ولادت من قریب بزمان ولادت تو بود و در جوار تو مقام دارم و نامم نیز از نام تو مشتق است فضل گفت توافق نام و قرب جوار گاهی اتفاق میافتد ولیکن از قرب ولادت تو با من که ترا آگاهی داده گفت مادر من برای من حکایت کرد در شبی که تو تولد یافتی مرا گفتند بیحیی بن خالد را نیز در این شب خداوند متعال فرزندی داده و نام او را فضل نهاده بدین سبب نام مرا فضل

(۱) - برای اطلاع بیشتر راجع باین حکایت رجوع شود بکتاب نهایه الارب نویری جزء چهارم صفحه ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و کتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی جزء پنجم صفحه ۱۳ و ۱۴ و ۱۵

با (فضیل) نهادند فضل تبسمی کرد و پرسید سال عمرت چند است گفت سی و پنج سال فضل گفت راست گفتی اکنون از حال مادرت باز گوی گفت مادرم وفات یافته پرسید چه ترا باز داشت که پیش ازین بمانی و بستی گفت نفس من ابا نمود و راضی نشد که در ابتداء جوانی و حدانت سنّ که باید از لقای ملوک و بزرگان کناره گیرند و تقاعد ورزند بدین کار قیام نمایم صبر نمودم تا برای این کار صلاحیت و اهلیت حاصل گردد و نفس من بدین کار اجازت دهد و خشنود شود. فضل بفرمود که بعد از هر سال که از عمر وی گذشته هزار درمش بدهند و خلعتش بپوشند و بر مرکب تند رو سوارش کنند تا نفس وی راضی شود و در خور و شایسته حضور و خدمت گردد

ابو الهول شاعر حمیری فضل را هجا گفت بعد از کرده پشیمان گردید و بخدمت وی آمد فضل وی را گفت با چه روی مرا دیدار و ملاقات کنی گفت با همان روی که خداوند عزّ و جلّ را ملاقات کنم در حالتی که گناهانم بزرگتر و بیشتر است فضل بخندید و وی را از صلّه خود خشنود گردانید.

ابن الاثیر مینویسد در سنه یکصد و هفتاد و شش یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن ابیطالب (ع) در دیلم خروج کرد بدعوت پرداخت و کارش قوی و محکم شد و بر قوّت و شوکت و عدّتش بیفزود و مردمان از شهرها و بلاد بجانب وی شتافتند و هر روز ازین واقعه بغایت پریشان خاطر و اندوهگین گردید فضل بن یحیی را با پنجاه هزار سپاه بسوی وی روان کرد و حکومت

و عمل ولایات جرجان و طبرستان و ری و غیر آن را بوی تفویض کرد فضل یحیی بنای مکاتبه را گذاشت و از ملاطفت و مهربانی و بیم و امید و وعید و نوید سخن گفت فضل بطالقان رهسپار گردید و بدیهی که آنرا اشب میخواندند فرود آمد و نامه بحاکم دیلم نوشت و هزار هزار درم بوی عطا کرد که در آن واقعه باوی معاضدت و مساعدت کند و خروج یحیی را از دیلم تسهیل نماید عاقبت یحیی بصلح رغبت کرد و التماس او را باجابت مقرون داشت مشروط بر آنکه رشید زنهار نامه بخط خود نویسد و قضات و فقهاء و مشایخ بنی هاشم را بر آن گواه گیرد و مخصوصاً یکی از آنان عبدالصمد بن علی^(۱) باشد رشید بغایت خرم و شادمان گردید و جمله شرایط را بپذیرفت و خدمت و مناصحت فضل موقعی پسندیده یافت و بر منزلت و قربت و مکات وی در نزد خلیفه بیفزود و امان نامه را باهدایا و تحف نزد فضل فرستاد و یحیی نزد فضل شتافت و بمصاحبت یکدیگر بجانب بغداد عزیمت کردند رشید یحیی را بامهربانی و شفقت تمام ملاقات کرد و مال بسیار بوی ارزانی داشت ولی طولی نکشید که بروی غدر کرد و عهد و سوگند خود را بشکست و برا بیپناه و عذری ناموجه بگرفت و در زندان ستم محبوس کرد بقولی در زندان بمرد و بروایت اصح^۲ او را با سخت ترین وجهی بکشتند^(۲) چنانکه در حق امام هفتم ماموسی بن جعفر علیهما السلام نیز همین رفتار ظالمانه را معمول داشت در پنهانی امر بقتلش داد و در نظر مردم چنان فرا نمود که بمړك طبیعی از دنیا رفته و وفات یافته

(۱) عید الصمد بن علی عبدالله بن عباس عموی منصور . (المدش طبع مصر صفحه ۶۱)

(۲) رجوع شود بکتاب الفخری طبع مصر صفحه ۱۴۴

رشید در سنه ۱۷۶ حکومت مغرب را از انبار تا افریقیه بجعفر تفویض کرد و حکمرانی همه مشرق را از نهر روان تا اقصی بلاد ترك بفضل وا گذاشت جعفر در نزد خلیفه اقامت کرد و فضل در سنه ۱۷۸ بمقر حکومت و مأموریت خود رهسپار گردید رشید و بزرگان و اشراف و وجوه مردمان بمشایعت وی رفتند فضل صله های گرانمایه بخشید و عطایای بسیار مبدول داشت و در روز حرکت وی مروان بن ابی حفصه اشعار ذیل را در مدیحه انشاء نمود

إِذَا أُمُّ طِفْلٍ رَأَتْهَا جُوعٌ طِفْلُهَا غَدَّتْهُ بِذِكْرِ الْفَضْلِ فَاسْتَعَصَمَ الطِّفْلُ
لِيَحْيِي بِكَ الْإِسْلَامُ إِنَّكَ عِزُّهُ وَ إِنَّكَ مِنْ قَوْمٍ صَغِيرُهُمْ كَهْلُ
فضل صد هزار درهم وی را صله بخشید و خلعتی گرانمایه بروی پیوشید و کمیزی طیفور نام بوی عطا کرد چون فضل بخراسان رفت رسم ستم و جور را از میان برداشت و آثار کرم و عدل در آن نواحی بکسترد و خلا بقر را از فضل و کرم مرغه و خشنود کرد بر که ها و حیاض و مساجد و رباطات بنا کرد دفتر های بقایا را بسوخت و بر عتده سپاه و سران لشکر بیفزود و در سنه صد و هفتاد و نه زوار و دبیران و نویسندگان را ده هزار هزار درهم صله و جائزه داد

ابن خلکان مینویسد: چون مدتی فضل در خراسان اقامت کرد از طرف صاحب برید نامه برشید در باب فضل رسید یحیی درین هنگام درپیش خلیفه نشسته و مضمون نامه چنین بود: فضل پیوسته بصید و شکار

و لهو و لعب و عیش و طرب میپردازد و مشاغل مزبور وی را از التفات و توجه بحال رعایا و برابا باز میدارد رشید چون نامه را بخواند بطرف یحیی انداخت و گفت ای پدر نامه را بخوان و بوی بنویس که از بن کارها باز ایستد و از ارتکاب ملامی خود داری کنند یحیی بر پشت نامه توقیع کرد : فرزندی من خداوند ترا از بلا و گزند محفوظ دارد و مرا بوجود تو برخوردار و محفوظ سازد اخبار اشتغال تو بصید و شکار و مزاولت و مداومت بلذات و شهوات بامیر المؤمنین رسیده که اینگونه امور ترا از نظر و التفات بکار جمهور باز داشته و شنیدن این اعمال خلیفه را بغایت مکروه و ناپسند آمده البتّه بدانچه ترا بهتر آراسته و زینت کند بکرای چه مردم روزگار قیمت و ارج هر کس را بدانچه او را بیاراید و نیکو نماید یا معیوب گرداند بدانند و بشناسند و السلام و در ذیل آن این اشعار را نوشت

وَاصْبِرْ عَلٰی فَقْدِ لِقَاءِ الْحَبِيبِ	إِنْصَبْ نَهَارًا فِي طَلَابِ الْعُلِيّ
وَاسْتَرْتَفِ فِيهِ وَجْهَ الْعُيُوبِ	حَتَّى إِذَا اللَّيْلُ أَتَى مُقْبِلًا
فَإِنَّمَا اللَّيْلُ نَهَارُ الْأَرِيبِ	فَكَابِدِ اللَّيْلَ بِمَا تَشْتَهِي
يَسْتَقْبِلُ اللَّيْلَ بِأَمْرِ عَجِيبِ	كَمْ مِنْ فَتًى تَحْسَبُهُ نَاسِكًا
فَبَاتَ فِي لَيْلٍ وَعَيْشٍ خَصِيبِ	أَرْخِيَ عَلَيْهِ اللَّيْلُ أَسْتَارَهُ
يَسْعَى بِهَا كُلُّ عَدُوٍّ رَقِيبِ	وَلَذَّةُ الْأَحْمَقِ مَكْشُوفَةٌ

رشید بر آنچه یحیی مینوشت مینگریست و چون از نوشتن این اشعار فارغ شد گفت ای پدر حق بلاغت را ادا کردی چون نامه بفضل رسید از مسجد خارج نشد مگر آنکه از عمل خود منصرف گردید

و از فضائل وی یکی آنست که چون در ایام حکومت خراسان ببلخ و وطن اجداد خود رفت امر بهدم معبد نوبهار که متعلق به نیاکان او بود نمود بسبب استواری و استحکام بنا بهدم و تخریب آن قادر نگردیدند قسمتی از آن را خراب و مسجدی بجای آن بنیاد نهادند (۱)

جهشیاری در کتاب خود مینویسد: فضل در آخر سال صد و هفتاد و نه عمر بن حمیل را جانشین خود نمود و بعراق باز گشت (۲) چون وارد گردید رشید وی را در باغ ابو جعفر دیدار کرد و نیز بفرمود تا مردم

(۱) جهشیاری نیز در تاریخ الوزراء والکتاب این واقعه را مینویسد و اگر درست و صحیح باشد باید معبد نوبهار تا سال صد و هفتاد و نه پایدار باشد و کسانی که تخریب آنرا در ایام خلافت عثمان یا معاویه بن ابی سفیان نوشته اند صحیح نباشد

(۲) حمزة اصفهانی در کتاب تاریخ سنی ملوک الارض مینویسد: فضل بن یحیی بن خالد از دست رشید خلیفه بحکومت خراسان و سیستان و جرجان و کور جبل برقرار گردید و جانشین وی یحیی بن معاذ روز شنبه سیزدهم شهر رمضان ۱۷۸ بدانجا رفت و فضل بروز یکشنبه هفتم شهر صفر سال مزبور بمقر حکمرانی خود عزیمت کرد یکماه در شهر مرو اقامت گزید و از آنجا از راه بلخ بسمرقند رفت و مجدداً بمرو باز گشت و بسال یکصد و هفتاد و نه از خراسان خارج گردید و عمر بن حمیل بجای او بحکومت برقرار ماند و نه ماه فرمان راند.

یعقوبی در کتاب البلدان مینویسد: بعد از حمزة بن مالک بن هشام خزاعی فضل بن یحیی بن خالد بن برمک والی خراسان شد. فضل بجانب بلخ شتافت و عده از شهرهای طخارستان و کابلشاه و شقنجان را بکشد رشید فضل را معزول کرد و بجای وی علی بن عیسی بن ماهان که ریاست شرط را داشت بحکمرانی خراسان منصوب نمود.

بملاقات او در آنجا جمع شوند خلیفه غایت اکرام و احترام را درباره او مبذول داشت و بفرمود تا شعرا در مدح وی اشعار و قصائد بسرایند و خطبا بذکر فضائل و مناقب او خطبه ها انشا کنند عِدَّة مداحان بسیار شد فضل بن یحیی فضل بن احمد سیار جرجانی را امر کرد تا در اشعار شعرا بدقت نظر کند و هر يك را صله موافق و در خور اشعار ایشان عطا کند داد بن زروین و مسلم بن ولید و ابان لاحق و اشجع سلمی و گروهی از شعرا نزد وی رفتند و وی را برانگیختند که در حق ابونواس استحقاقی روا دارد و اشعار او را به پستی و سستی نام برد و با اشعار همسرانش برابر ندارد چون ابونواس اشعار خود را عرض داشت جرجانی آنرا بطرف وی انداخت و گفت گوینده این اشعار در خور و شایسته دو در هم نیست ابونواس وی را بدین اشعار هجو نمود :

بِمَا أَهْجُوكَ لَا أَدْرِي لِسَانِي فِيكَ لَا يَجْرِي
إِذَا فَكَّرْتُ فِي قَدْرِ كَ أَشَقَقْتُ عَلَيَّ شِعْرِي

این خبر بگوش فضل رسید خود صله با ابونواس داد و او را خشنود گردانید و جرجانی را ازین کار معزول کرد

خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود مینویسد : فضل بعد از اصلاح واقعه یحیی علوی بخراسان رفت و دو سال در آنجا بماند و مالی بزازان و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیغداد باز آمد و هرون در حق وی نیکویی و احسان بیکران نمود و فضل رشید را هدیه برسم آورد

هرون علی بن عیسی بن ماهان را بجای وی بحکومت خراسان فرستاد یحیی بر این کار رأی نداشت و از این عمل خشنود نبود رشید را گفت علی بن عیسی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست (ولی چون از این زمان خللی بحال برمکیان راه یافته بود) رشید بر رغم یحیی علی بن عیسی را بخراسان فرستاد علی دست بظلم و ستم برکشاد و مال بافراط و کراف شدن گرفت و کس را زهره نبود که بخلیفه باز نماید منهیان پیوسته از سوء رفتار و کردار او یحیی مینوشتند یحیی فرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت تا چیزی از آن را بگوش خلیفه برساند مثلاً مظلومی را بر آن میداشت که ناگاه در میان راه پیش خلیفه آید و تظلم نماید و این کارها البته سودمند نبود و در رشید اثری نمیکرد تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند یاد کرد که هر که از علی تظلم کند وی را نزد او فرستد یحیی و دیگران چون این بدیدند خاموشی گزیدند علی خراسان و ماوراء النهر و ری و جبال و کرکان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان را بآتش تپاول و بیداد خود بسوخت و مال افزون از شمار از مردم بجور بگرفت پس از آن هدیه برای رشید فرستاد که تا آن زمان کسی چنان هدیه نساخته و بعد از آن نیز فراهم نخواهد ساخت چون هدیه مزبور نزدیک بعداد رسید و نسخه آن بر رشید عرض نمودند سخت شاد و مسرور گردید و متعجب بماند و بافضل بن ربیع که حاجب بزرگ بود و بر ضد آل برمک کمر عداوت و خصومت بر بسته و از علی بن عیسی حمایت و هوا خواهی میکرد مشورت کرد که در باب هدیه که از

خراسان رسیده است چه باید کرد گفت خداوند باید بر منظر بنشینند و یحیی و یسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و برپا نگاه دارند تا هدیه‌ها پیش آرند و دلهای آل برمک بترکد و خاص و عام را مقرر گردد که ایشان چه خیانت کرده اند فضل بن یحیی آن قدر هدیه از خراسان آورد که عاملی از يك شهر بیش از آن آرد و علی بن عیسی اینگونه هدیه فرستد رشید را این رأی خوش آمد که بر برمکیان دل کران کرده بود و مدت دولت ایشان پایان آمده دیگر روز بر خضرا برابر میدان بنشست و یحیی و دو پسرش فضل و جعفر را بنشانند و فضل بن ربیع و قومی و گروهی دیگر بایستادند و آن هدیه را بمیدان پیش آوردند : هزار غلام ترك که بدست هريك دو جامه ملوّن از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم و دیبای رومی و ترکی و دیداری و دیگر اجناس بود غلامان باین جامه‌ها بایستادند و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمدند و بدست هريك جامی زرّین یا سیمین که پر از مشک و عنبر و اصناف عطر و طرائف شهرها بود و صد غلام هندو و نیکو روی و صد کنیزك زیبا و ماهر روی که شارهای قیمتی پوشیده بودند غلامان همه تیغهای هندی برگزیده و پسندیده داشتند و با ایشان پنج فیل بیاوردند سه نر و دو ماده نران با برکستوانهای دیبا و آئینه‌های زرّین و سیمین بودند و مادگان دارای مهدهای زر و کمرها و ساخته‌های مرّصع بگوهر و بر اثر فیلان بیست اسب کیلی بیاوردند که دارای زینهای زرّین بودند و سه نعل از زر داشتند ساختها همه مرّصع بجواهر خشتی و پیروژه بودند و بر اثر آن دویست اسب

خراسانی باجله‌ای دیبا و بیست بهله عقاب و بیست بهله شاهین و هزار اشتر آوردند دو بست از آن بایالان و افسار ابر شمین دیباها بریالان کشیده و دارای جواهرهای آراسته و سیصدشتر بامحمل و مهند و بیست شتر بامهدهای زرین . و از جمله تحف و هدایا سیصد هزار پاره بلور از هر نوعی بود و صد جفت گاو و بیست رشته عقد گوهر که دارای قیمت گزاف بود و سیصد هزار دانه مروارید و دو بست عدد چینی فغفوری از قدح و کاسه و غیره که هر يك از آنها را در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار قطعه چینی دیگر از لنگری و کاسه های کلان و خمره های چینی خرد و کلان و انواع دیگر و سیصد شادروان و دو بست خانه قالی و دو بست خانه محفوری چون این اصناف نعمت و تحف بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیر از لشکر برآمد و صدای دهل و بوق از زمین بچرخ برین رسید و فضای هوا پر از غلغله و صدا شد که کس مانند آن ندیده و نخوانده و یاد نداشت هرون رو بسوی یحیی کرد و گفت این چیزها در روزگار فضل پسرت در کجا بود یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد این اشیاء کرانبها در روزگار امارت پسرم بشهرهای عراق و خراسان درخانه صاحبان و خداوندانش بود هرون از این جواب بسیار دژم و افسرده شد چنانکه آن همه هدیه ها بروی منقّص گردید و روی ترش کرد و از خضرا برخاست و برفت و هدایا را از مجلس و میدان ببرند و بخرزبنه ها و سرایها و ستور گاهها و ساربانان سپردند و خلیفه ازین معنی سخت غمگین و خشمگین بنشست چه هرون عاقل بود و غور معنی آن سخن بدانست که

چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر گفتند ما بندگانیم و ما را نرسد و نزدیک که برسختن و رأی پدر اعتراض کنیم و خرده گیریم ولی ازین سخن بی محابا که در روی خلیفه گفتی بسیار ترسیدیم بایستی در آن گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی گفت ای فرزندان ما از رفتگان و شدگانیم دولت و کار ما بآخر آمده تا برجایم ناچار سخن حق را بگویم و بمملق و زرق مشغول نگردم که بافتعال و زرق قضای آمده باز نکردد که گفته اند إِذَا انْتَهَتِ الْمُدَّةُ كَانَ الْحَتْفُ فِي الْحِيلَةِ یعنی چون مدت سر آمد مرگ در چاره جوئی و حیلست است

جهشیاری مینویسد: چون رشید فضل را از حکومت خراسان برداشت و علی بن عیسی بن ماهان را بجای وی برگماشت علی وجوه و شاهان خراسان را بقتل رسانید و خواسته و مال فراوان کرد آورد و هزار بدره از دیبای الوان فراهم کرد و در آنها هزار هزار درهم نهاد و برای رشید فرستاد چون مال مزبور ببغداد واصل گردید هرون بغایت مسرور و شادمان گردید یحیی را حاضر کرد و گفت ای پدر در زمان فضل ابن هدیه ها کجا بود گفت ای امیر المؤمنین طریق سیاست و ایالت خراسان آنست که مال و خواسته بدانجا حمل شود و از آنجا چیزی بدینجا آورده نشود فضل نیتهای سوء رؤسا را بدل گردانید و طاعت و فرمانبرداری ایشان را جلب کرد ولی علی بن عیسی بزرگان و صنادید و طرخانان خراسان را بکشت و اموال ایشان را ضبط نمود اگر خلیفه بیکی از جوهریان بغداد درآید بیش ازین مال بدست تواند آورد زود باشد که

امیرالمؤمنین بجای هر درم ازین مال ده درم خرج کند این گفتار بررشد بغایت سخت و گران آمد چون امور خراسان مضطرب شد و آثار اختلال و طغیان در آن سامان هویدا گردید و رافع بن لیث سر بعضیان وعدوان برداشت رشید برای رفع غائله و دفع فساد و آشوب مجبور شد که بتن خویش بدانجا شتابد و پیوسته گفتگو و حدیث یحیی را بخاطر آوردی و گفتی قسم بخداوند متعال یحیی راست گفت و اندرز خیر خواهانه مرا داد ولی من نپذیرفتم و هم اکنون صد هزار درم صرف این کار شده و هنوز بجائی نرسیده است

محمد بن عبدوس جهشیاری در کتاب تاریخ الوزراء والکتاب مینویسد: هرون اعمال و اشغالی را که بفضل بن یحیی مفوض داشته بود یکی بعد از دیگری بگرفت و در سال یکصد و هشتاد و سه خشم و غضب خود را بروی آشکار کرد فضل با مادر خود زبیده بنت منیر در رقه نزد خلیفه رفت هرون از وی خشنود گردید و ظاهراً از سر خشم و غضب برخاست و تربیت و تعهد و حضانت محمد امین را بعهده وی باز گذاشت ولی هیچیک از اعمال وی را بدو مسترد نکرد چون یحیی تغییر رشید را احساس نمود و دریافت که وی دل بابر امکه بد کرده بنزد یکی از دوستان هاشمی خود رفت و در کار خویش با وی مشورت نمود هاشمی گفت امیرالمؤمنین بجمع مال و اندوختن خواسته میل دارد و فرزندان بسیار و یرا در رسیده و البته دوست دارد که آنان صاحب ضیاع و عقار باشند یاران و اتباع تو همه دارای ضیاعند و در نزد خلیفه برضد ایشان سخنها گفته اند اگر

در آنچه آنان را ضیاع و اموال است نظر کنی و آنرا بفرزندان امیرالمؤمنین
و اگذاری و بدین وسیله قربت و مکانت جوئی امید و ارم که تو و یارانت
از آزار و مکروه خلیفه مصون و محفوظ بمانید یحیی گفت ای برادر
اگر نعمت از من سلب گردد البته دوست تر و بهتر دارم از آنکه نعمت
کسانی را سلب کنم که من خود سبب و وسیله آن بوده ام

طبری در تاریخ خود در حوادث سنه ۱۷۶ مینویسد: در این سال
رشید حکومت شهرهای جبال و طبرستان و دنهاوند و قومس و ارمینیه
و آذربایجان را بفضل بن یحیی وا گذاشت
و در وقایع سنه ۱۸۰ مینویسد: در این سال ویرا از حکومت
طبرستان و رویان وری معزول کرد.

(اخلاق فضل بن یحیی)

فضل با کرم و سماحت بسیار و فتوت و مروّت بيشمار پا کدا من و
با تقوی بود شراب نمیا شامید و میگفت اگر بدانم آب در مروّت و
جوانمردی من نقصانی پدید آورد هرگز آنرا نیا شامم فضل دارای مناعت
و نخوت بود و همین صفت را بر او عیب گرفتندی و زشت و مکروه داشتندی
جهشیاری مینویسد و اقدی گفت من در خدمت یحیی نشسته بودم
فضل بروی وارد گردید و بکبر و ناز میخرا مید یحیی را اینکار مکروه و
زشت آمد مرا گفت دانی حکیم چه گوید: همانا بخل و جهل با تواضع
مرد را آراسته تر و زیباتر کند از علم و سخا که با کبر مقرون باشد چنان

صفته نیکو که دو عیب بزرگ را فرو پوشد و بدا خصلتی زشت که دو خوی پسندیده و گزیده را پنهان دارد

ابن قتیبه در کتاب عیون الاخبار مینویسد: مأمون گفت احدیرا نیکو کار تر و بخشنده تر از فضل بن یحیی نسبت بپدر خود ندیدم یکی از احسان و مبرّت وی در حق پدرش آنست که چون هرون بعد از غضب بر برمکیان یحیی و فضل را بزندان محبوس ساخت یحیی بر حسب عادتی که داشت جز با آب گرم وضو نمی ساخت زندانبان شبی که هوا بغایت سرد بود ایشان را از آوردن هیزم منع کرد چون یحیی در خوابگاه خود بخفت فضل برخاست و قمقمه برای گرم کردن آب برداشت و بر روی چراغ نگاه داشت تا از حرارت چراغ آب آن گرم گردد تا صبح بیدار و قمقمه را همچنان در دست خود نگاهداشته بود

جهشیداری مینویسد: عبدالله یاسین از پدرش روایت کند که روزی نزد فضل بن یحیی نشسته بودم و صحبت از شعر و شعرا در پیوسته در صورتی که فضل در روایت اشعار سرآمد اقران و دارای قریحه و طبعی هر چه عالی تر و برتر بود گفتم چه میشد اگر شعری میگفتی و بسبب آن بر شهرت و ذکر جمیل خود می افزودی گفت هیئات شیطان و اهریمن شعر پلید تر از آن است که من او را بر خود چیره سازم

درباب تقوی و دیانت و علاقه فضل باعمال دینی مینویسند روزی بسبب اشتغال باعمال دیوانی و امور سلطانی از اداء نماز عصر باز ماند رقمه ذیل را بخط خود نوشت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يُتَصَدَّقُ عَنِّي بِمَا تَنِي أَلْفِ دِرْهَمٍ لِتَقْرِي طِي فِي صَلَوةِ الْعَصْرِ يَوْمَ كَذَا
وَلِتَأْخِزِي أَيَّاهَا عَنْ وَقْتِهَا شُغْلًا عَنْهَا بِأَمْرِ مِنْ أُمُورِ السُّلْطَانِ

یعنی دو بیست هزار درم از طرف من بدر ویشان و مستحقان دهید برای
آنکه بشغلی از شغلهای سلطان مشغول بودم و در اداء نماز دیگر تقصیر
نمودم (۱)

از سخنان اوست: مَا سُرُّوْهُ الْمَوْعُودِ بِالْفَائِدَةِ كَسُرُّوْري بِالْإِنْجَازِ
یعنی شادی من بانجام وعده بیش از شادی کسی است که بسود موعود نائل
گردیده

(جعفر بن یحیی)

ابوالفضل جعفر بن یحیی در بلاغت و سخندانی و کفایت و کیاست
و کرم و سماحت در جهان مشهور و معروف بوده بزرگان مورّخین و
اهل سیر زبان بمدح و ثنایش گشوده اند

ابن خلکان مینویسد: کسی در نزد هرون الرشید در علو قدر و نفاذ
امر و بعد همت و عظمت محلّ و جلالت پایگاه و منزلت چون او نبود
و در این امور شریک و انبازی نداشت جعفر صاحب خلقی بخشنده بود
و صورتی گشاده و چهره بشارت داشت و جود و سخا و بذل و عطای او
مشهور تر و سائر تر از آنست که بذکرش حاجت افتد

وی از بلغاء بزرگوار و فصحا و سخندانان نامدار بوده در براءت و بلاغت کوی برتری و مزیت از بلیغان جهان ربوده گویند شبی در حضور هرون زیاده بر هزار توقیع و حکم نوشت و در هیچیک از آنها از حدود و قواعد شرع خارج نگردید. بلاغت جعفر در میان ادبا و بلغا جزو سخنان مشهور بوده

ثمالبی در کتاب ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب در ذیل جمله (بلاغة جعفر) مینویسد: مردم مانند دو پسر یحیی در سماحت و بلاغت ندیدند یعنی در کرم و سخا چون فضل و در بلاغت مانند جعفر کسی در جهان نبود

جاحظ گوید: ثمامه مرا گفت: جعفر بلیغ ترین مردمان در بیان و زبان بود آرامی و جزالت و حلاوت را جمع نموده و چنان با سهولت و افهام بیان مطلب می کرد که بتکرار و اعادت کلام احتیاجی نداشت پدرش وی را بقاضی ابو یوسف حنفی سپرده بود که او را تعلیم کند و فقه آموزد جعفر بغایت فطن و زیرک و هم از خردی آثار فراست و فطنت و زیرکی در سیمای وی هویدا بود

گویند یحیی مایل و راغب بود که جعفر کتاب کلیمه و دمنه را حفظ نماید ولی این کار بنظر وی دشوار و صعب می نمود آبان بن عبد الحمید لاحقی گفت برای آنکه حفظ آن بر تو آسان شود من آن را منظوم میسازم جعفر پیدبرفت و باقدام و انجام آن اشارت نمود شاعر مزبور

بانجاز وعده پرداخت و کتاب مزبور را بطریق مثنوی (مزدوج) منظوم ساخت مدت نه ماه بدین کار مشغول بود و عدد ابیات مثنوی مذکور بالغ بر چهارده هزار بیت شد و بیت اول آن از اینقرار است:

هَذَا كِتَابٌ آدَبٌ وَ مَحَنَةٌ وَ هُوَ الَّذِي يُدْعَى كَلِيلَهُ دِمْنَةً (۱)

صاحب اکرام الناس مینویسد: روزی هرون الرشید بار عام داد و فرمود تا عامه خلایق را که شکایت و تظلمی دارند پیش آرند و فرمان داد تا هر که را مظلومه ایست و حاجتی دارد قصه خود را رفع کند دادخواهان و ارباب حوائج تا یکهزار و دویست قصه و نامه دادند هرون جعفر را فرمود تا جواب هر یک را توفیق کند بر سر هر نامه فصلی معتبر که شایان و لایق آن بود توفیق میکرد و بدست حاجبان می داد و در آن روز جمله فضلا و بلغاء بغداد اعتراف نمودند که مانند جعفر در بلاغت و فصاحت و دبیری و هنر مندی در روی زمین نیست و در آن روز خداوندان تجربه و اهل رای و بزرگان و اشراف میگفتند که عجب باشد اگر آل برمک را چشم نرسد و خلیفه و تمامی بنی هاشم برایشان غیرت نکنند و حسد نورزند و ایشان را قلع و قمع نمایند چه آنان کمال صوری و معنوی را بسر حد کمال رسانیده اند و نام ایشان تمام جهان را فرو گرفته و محبت آنان در قلوب نقش گردیده پس از این اتفاق چندی نگذشت که هرون برایشان متغیر شده جعفر را بکشت و دیگران را محبوس نمود و بیخ و تبار

(۱) مثنوی مزبور بکلی از میان رفته و جزاسی از آن باقی نمانده است. جهشیاری مینویسد: ابان بن عبد الحمید کتاب کلبه و دمنه را منظوم ساخت و بجعفر تقدیم نمود و جعفر صدهزار درهم بوی عطا کرد.

آنان برآورد و بلکه دولت خود را از بیخ و بنیاد برکند (۱)

همچنین در کتاب اکرام الناس مذکور است: وقتی چنان اتفاق افتاد که در بغداد از اطراف ممالک گروه بسیار از هر جنس گرد آمدند و هر قومی بحاجت و التماسی بر در سرای خلافت شدند روزی چند بگذشت شبی جعفر همه شب را در خدمت هرون بود اتفاقاً خلیفه بیرون آمد و آواز حاجتمندان را بشنید جعفر را فرمود که من در این زمان خسته و ملولم و طاقت شنودن فریاد ایشان ندارم تو پس دیوار کوشک بنشین و همه فریاد خواهان را بطلب و حوائج ایشان را بر قاعده عدل و انصاف برآور و کار ایشان را بانجام رسان چنانکه من گفته های ترا در پس پرده بشنوم جعفر خدمت کرد و بیرون آمد هر گروهی را نزد خود می خواند و سخن ایشان را می شنید و بر طریق عدل و احسان چنانکه موافق رضای خلیفه بود قطع و فصل میکرد و حکم صادر مینمود چون کار بآخر رسید هرون را طاقت نماند بیرون آمد و جعفر را در کنار گرفت و صورتش را ببوسید و دعاء بسیار در حق او کرد و بر زبان راند که خداوند ما را نعمت بسیار عطا فرموده ولی هیچ نعمتی چون وجود تو مرا ارزانی ننموده و کسی را چنین وزیری نداده

و نیز در آن کتاب مسطور است: معتمدان از فرج دبیر که از فضلاء عصر بود

(۱) جهشیاری این واقعه را اینگونه مینویسد: علی بن عیسی بن بردانیرود حکایت کند روزی جعفر برای مظالم بنشست و هزار تظلم نامه و شکایت و غیره را بخواند هزار و اندی توقیع نوشت که وقتی خارج شد و بر عمال و قضات نامه نگاران نمودند تکراری و اسری برخلاف حق در آن ندیدند.

روایت کنند که وقتی در زمان خلافت هرون در بصره میان دو تن دعوی اتفاق افتاد و این دو تن در درایت و سخندانی و نطق و بیان در میان مردمان مستثنی بودند و در حیل و تدبیر مهارت و هوشیاری و فطانت تمام داشتند یکسال و نیم برآمد و حاکم بقطع و فصل دعوای ایشان موافق نگردید چه هر دلیلی که یکی برای حقانیت خود میگفت دیگری ده دلیل بر رد آن بیان میکرد چون قاضی بصره از فصل خصومت عاجز گردید صورت حال را بقاضی ابویوسف نوشت و بیغداد فرستاد و التماس کرد که ایشان را بیغداد بطلبند تا دعوای ایشان در محضر قاضی القضاة ختم و قطع گردد و الا کسی را که در فقه و قضاء مهارت کامل باشد بصره فرستد که قطع دعوی کند قاضی ابویوسف خواجه عتبه فقیه را که مقدمش را گردان او بود و در فقاها و درایت مانندی نداشت بصره فرستاد چون فقیه مزبور مدعیان را بدید و سخنان ایشان بشنید بر تعجبش بیفزود چه هر حجّتی که مدعی میگفت دیگری با کمال زیر دستی و مهارت بدفع و رد آن می پرداخت فقیه پس از چند روز توقف در بصره از فصل خصومت عاجز آمد بیغداد باز گشت و ماجرای آنان را باخلیفه بگفت خلیفه ایشان را بیغداد طلبید و حجّتهای هر دو را بشنید محضری از علما ساخت از بسیاری حجّتهای متین و دلائل محکم که برضد یکدیگر میگفتند اهل مجلس را متحیر ساختند و قطع دعوی ممکن نگردید هرون بقاضی ابویوسف رو کرد و گفت برو و چنانکه توانی و صلاح دانی بانجام و اتمام این کار پرداز و مطابق قانون شرع با ایشان معامله کن که زبان هر دو بریده شود

وایشان را حجّتی نماند و هر دو خشنود شوند قاضی ابو یوسف يك ماه وقت صرف این کار کرد و جهد بسیار نمود و عاقبت بدرك مقصود موفق نگردید عجز خود را از قطع دعوی برای خلیفه بیان کرد هرون جعفر را امر نمود که هر هنر مندی و دانشی داری مصروف ساز و این عمل را ختم کن جعفر ایشان را بسرای خود برد و بانواع عاطفت و مهربانی مخصوص کرد و در سه چهار مجلس که ایشان را طلبید و مذاکرات و مدافعات آنان بشنید از غایت فطانت و کیاست برای انجام عمل راه حلّی یافت و به تراضی طرفین قطع خصومت کرد و ایشان را مسرور و خرّم نزد خلیفه آورد خلیفه بفرمود تامحضری ترتیب دادند و قاضی ابو یوسف و محمّد شیبانی و بزرگان فقهاء بغداد و دیگر خردمندان دورین در آنجا گرد آمدند و بفرمود تاجعفر اجتهادات و تدبیرهای خود را که در آن واقعه بکار برده بود و بختم دعوی کامیاب شده بیان کنند جعفر آنچه از سخنان آن دو استنباط کرده و از فحوای مطالب ایشان درك کرده بود و بدان وسیله حقیقت واقعه بروی مکشوف گردیده در حضور فقها و علما بیان کرد جمله انصاف دادند و با اتفاق گفتند که هر گاه جعفر در فروع و اصول مسائل فقه اوقات خود را مصروف دارد و بر آن همت کمارد گوی فقاہت از مجتهدان و فقیهان روزگار بر باید

درباب فراست جعفر مینویسند: روزی رشید از مجلس برخاست و میخواست بیکى از حجره های قصر خود رود جعفر بجلو شتافت و پرده بر گرفت رشید بر گردن وی باناً مل بسیار نظر میگرد چون جعفر این

بدید و تأمل اورا مشاهده نمود گفت سبب تأمل امیر المؤمنین چیست گفت موجب تأمل من زیبایی و نکوئی کردن و حسن موقع گریبان تواز آن است جعفر گفت بخدا تو جز بجای شمشیر خود نظر نمیگردی رشید گفت ازین گفتار تو بخدا پناه می برم دست بگردن وی در آورد و اورا ببوسید و این واقعه را در غیبت جعفر فضل بن ربیع گفت و اظهار کرد خداوند جعفر را بکشد چگونه زیرک و بافر است است من در گردن وی جای شمشیر خود را میدیدم

صاحب تجارب السلف مینویسد: «جعفر مردی فصیح و بلیغ وزیرک و کریم و حلیم بود و ماهر در کتات و رشید را انس با جعفر بیش از آن بود که با فضل بسبب آنکه جعفر خوشخوی بود و فضل در شتخوی بود و روزی رشید با یحیی گفت مردم فضل را وزیر کوچک میگویند و جعفر را نمیگویند یحیی گفت جهت آنکه فضل نیابت من میکنند رشید گفت جعفر را نیز عمل چند بده تا مساوی فضل شود یحیی گفت چون بخدمت و منادمت امیر المؤمنین مشغول است با کارها چنانکه باید نتواند رسید بعد از آن از برای تعظیم و انفاذ فرمان خویش کار سرای خاص را بجعفر حواله فرمود و از آنگاه باز مردم جعفر را نیز وزیر کوچک میخواندند»

صاحب اکرام الناس مینویسد: از جاحظ روایت کرده اند که وی بارها گفتی که در هر وقت از نحو و صرف و لغت و اصول و فقه و نجوم و طب و رمل و معقول استادان کامل داشتم همه متفق بودند که در جمیع علوم و همه هنرها که شرف بنی آدم بدان ثابت شود چون جعفر در عصر خود نبود اگر در قضیه از قضایای علمی خوض کردی در حلاوت

سخن و شیرینی لفظ و عذوبت منطق شنوندگان را فریفته و عاشق سخنان خود کردی و سخنوران را خیره و مبہوت ساختی و چون او سخن میراند کسی بسخنان دیگران گوش نمیداد و چنان بصر فہ سخن گفتمی کہ چپ و راست ترکیب را محافظت نمودی و هیچ دانشمندی را مجال نبودی کہ در تقریر روی چون و چرا کند خدای تعالی او را بانواع هنر و کمال و دانش و فنون علم آراستہ بود و جمالی داشت کہ ہر کہ او را بدیدی شیفتہ روی وی شدی و از برای همچون اوئی این بیت را گفتہ اند :

لَيْسَ عَلَى اللَّهِ بِمُسْتَنْكَرٍ أَنْ يَجْمَعَ الْعَالَمُ فِي وَاحِدٍ

و در مکارم اخلاق و سخاوت و کرم وی را سر دفتر آل بر مک خوانند
جہشیری مینویسد : رشید جعفر را برادر میخواند و عمل برید و ضرب مسکوک و طراز را در جمیع ممالک بوی باز گذاشت جعفر نویسنده بلیغ بود و چون توقیعی مینوشت نسخہ ہا از روی آن مینوشتند ثمامہ بن اشرس گوید: جعفر ناطقترین مردم بود آرامی و تائنی و جزالت و حالات را با ہم جمع کردہ و بر افہام مطلب و اداء معانی چنان قادر و مسلط بود کہ از تکرار و اعادت کلام بی نیاز بود و اگر در روی زمین ناطقی را از اشارہ بی نیاز تصوّر توان کرد جعفر باشد و در حقّ وی غسان جاریہ نطاف گوید:

بَدِیْهِتُهُ وَ فِکْرَتُهُ سَوَاءٌ إِذَا التَّبَسَّتْ عَلَى النَّاسِ الْأُمُورُ
وَ صَدْرُ فِيهِ لِلَّهِمَّ اتِّسَاعٌ إِذَا ضَاقَتْ مِنَ الْهَمِّ الصُّدُورُ
وَ أَحْزَمُ مَا يَكُونُ الدَّهْرُ رَأْيًا إِذَا عَجَزَ الْمُشَاوِرُ وَ الْمُشِيرُ

رشید جعفر را در جمیع امور داخلی خود دخالت میداد و در مجالس عیش و طرب خود حاضر میساخت و یحیی از این امر خشنود نبود و جعفر را مورد توبیخ و عتاب خود قرار میداد و از سوء عاقبت آن وی را بیم میداد و تهدید میکرد یحیی مکرّر بهرون میگفت من از دخالت جعفر در کار های خصوصی خلیفه کراحت دارم و مطمئن و ایمن نیستم که وبال و وخامت عاقبت آن بمن باز نکرده اگر وی را از اینگونه امور معذور داری و بهمان مهمّات امور و عظام مشاغل اقتصار کنی در نزد من بسی محبوبتر و پسندیده تر و بفضل و رحمت خلیفه سزاوارتر و سلامت و امان من نزدیکتر است رشید گفت این امر بتو مربوط نیست و آنچه ترا شاید آنست که فضل را براو مقدّم داری چون فضل شراب نمی نوشید رشید چنان تصوّر میکرد سخنان یحیی اشاره و تنبیهی بر این کار است

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد : احمد بن جنید اسکافی مخصوص ترین مردمان بجعفر بن یحیی بن خالد برمکی بود و مردم برای حوائج و مآرب خود بدو توسّل می جستند و عده رقعہ های ارباب حوائج در موزه وی بسیار شد پیوسته برین منوال بود تاروژی خلوتی فراهم و فرصتی برای عرض رقعہ ها مهیا گردید بجعفر گفت جان بفدای تو رقعہ های مردم و ارباب حوائج در پیش من فزون از شمار گرد آمده است مشاغل تو بسیار است و برای مطالعه و رسیدگی آن وقتی نداری چه شود امروز که خلوتی فراهم و فراغی حاصل است بدین کار توجه و التفاتی نمائی گفت

بشرط آنکه امروز را در نزد ما توقف کنی گفت بسیار خوب اسب خود را بمنزل باز گردانید و در آنجا توقف کرد چون صبح شد رقعۀ هارا بخدمت جعفر آورد جعفر گفت این زمان چه وقت اینگونه امور است امروز ما را بحال خود گذار احمد چیزی نگفت و بمنزل باز گردید روزی چند بر این واقعه بگذشت تا روزی مجدداً جعفر را در خلوت ملاقات کرد و از رقعۀ هاسخن بمیان آورد گفت بشرط آنکه امروز را در پیش ما بمانی و همان معامله و رفتار روز اول را باوی نمود باری این کار سه بار تکرار یافت در روز سوم باز از رقعۀ هانظر در آنها استدعا نمود گفت این ساعت مرا رنجه مدار و بحال خود گذار این بگفت و بخفت جعفر پیش از احمد از خواب برخاست و خادم را بخواست و گفت برو و در موزه احمد بن جنید هر چه رقعۀ مشاهده کنی با خود بیاور خادم برفت و همه رقعۀ هارا بیاورد جعفر در ذیل تمام رقعۀ هابخط خود مطابق مطلوب خداوندان آن توقیع کرد و تأکید نمود و بخادم داد که بجای خود برد و قرار دهد احمد بیدار شد و در باب رقعۀ هاسخن گفت ولی جوابی نشنید عاقبت نومید باز گردید روزی چند با صاحبان رقعۀ بطفره و تعلل گذرانید روزی کاتب خود را گفت وای بر تو این رقعۀ ها در موزه من کهنه گردید و این مرد (یعنی جعفر) در آنها نظر نکرد آنها را بردار و بدقت بنگر و هر چه از آن کهنه و مستعمل گردیده تجدید کن کاتب در رقعۀ هانظر کرد دید آنچه صاحبان آنها خواسته اند جعفر موافق میل ایشان بلکه بیشتر از توقع ایشان در ذیل رقعۀ ها توقیع کرده است احمد از کرم و نبالت اخلاق وی شگفتیها نمود که در پنهانی حاجت

مردمان را برآورده و ویرا بر این معنی آگاه نکرده تا احمد گمان نبرد که وی بدین کار اهمیتی میدهد و منتی بر او میگذارد

و همچنین مینویسد: اسحق بن ابراهیم موصلی از پدر خود روایت کند سالی هرون عزیمت مکه نمود و جعفر نیز با وی همراه بود چون بشهر مدینه رسیدیم جعفر مرا گفت دوست دارم در احوال کنیز کی نظر کنی که مهارت و حذاقتش در غناء و ضرب بسرحد کمال و در ظرافت و ادب بیهمال باشد ابراهیم گفت با کسی که در اینگونه امور بصیرت و شناسائی داشت گفتگو کردم مرا بخانه مردی راهنمائی کرد بر وی داخل شدم و آثار نعمت و بزرگی در احوال او مشاهده کردم کنیز را نزد من آورد الحق در عمر خود کنیزی زیبا تر و نیکو روی تر و صبیح تر و با ادب تر از او ندیده بودم بصاحبش گفتم بهاء وی را بهر چه میل داری بگوی گفت قیمتی را باتو بگویم که در همی از آنرا کم نکنم؟ گفتم باز کوی گفت چهل هزار دینار گفتم می پذیرم ولی بعد از آنکه نگاهی و نظری در وی کرده شود صاحب جاریه بپذیرفت نزد جعفر رفتم و گفتم بحاجت خود کاملاً کامیاب شدی کنیزی در فلان خانه دیدم که جمال فائق و رنگ و منظر رائق و ظرافت و ادب کامل را با حسن صوت و جودت ضرب و غناء جمع کرده با خداوندش شرط نمودم که پس از يك نظر بخريدن آن اقدام شود بفرما تا وجه را ببرند و ما نیز بدانجا شتابیم مال را بمواسط دو حمال حمل کردم و جعفر نیز در پنهانی پیامد بر مرد وارد شدیم امر بخروج کنیز داد چون جعفر در او نظر کرد بغایت بیسندید و دانست که آنچه

گفتم راست بود کنیز آوازی خواند که دل جعفر را بر بود و بیشتر بر تعجب و سرّش بیفزود و با من گفت زودتر بقطع و انجام این عمل پیر داز بصاحب کنیز گفتم ما این وجه را صّرافی کردیم و کشیدیم اگر راضی هستی بردار و الا نزد هر کس خواهی بفرست تا در آن نظر کند و بسنجد گفت بدانچه گفتمی اکتفا میکنم و قبول دارم در این اثنا کنیزك گفت ای خواجه در چه خیال هستی و چه قصد داری گفت میدانی ما در چه نعمت و آسایشی روزگار میگذاشتیم و چه زندگانی خوشی داشتیم دست ما بهره میخواستیم باز بود روزگار ناسازگار چنانکه عادت اوست ما را بسختی و تنگدستی مبتلی کرد و عیش خوش ما را منقّص و مکدر ساخت اندیشه کردم که نزد این بزرگ و خواجه روی و در خوشی و راحت و فراخی معیشت بهره چه رغبت و اراده تست مشغول و محظوظ کردی کنیز در جواب گفت ای مولی و صاحب اختیار من بخدا اگر من بجای تو بودم و اختیار و دستی که تو بر من داری بر تو داشتم ترا بدنیا و هر چه در آنست نفرو ختمی و از دست ندادمی و انگهی عهد و پیمانی که با من کردی که بهاء مرا صرف معاش نکنی بخاطر دار و از نظر فتوّت و مروّت دور مساز در این وقت چشمان صاحب کنیز پر از اشک گردید و گفت شاهد باشید که این جاریه را در راه خدا آزاد کردم و او را بمزاجت اختیار و خانه خود را برسم کابین بوی دادم جعفر روی بمن نمود و گفت باز گرد حمّالها را خواندم تا وجه را باز گردانند جعفر گفت نه بخدا درهمی از آنرا نباید باخود حمل کنند آنگاه روی بصاحب کنیز نمود و گفت این مال بر تو

مبارك و فرخنده باد آنرا صرف معاش خود و كنيزت كن اين بگفت و از آنجا خارج شديم

گويند جعفر قصرى بغايت عالى و با شكوه بنيان نهاد و مخارج كزافى صرف آن كرد مردم بغداد بتماشاى آن عمارت فردوس نشان ميشتافتند و از همت عالى و مهترى و بزرگوارى او تعجب ميكردند و تحسين و آفرين ميگفتند مسافران و سياحان كه از اطراف بغداد وارد ميشدند و آن بناى زيبا و فلك آسارا ميديدند اظهار ميكردند كه در هيچ شهرى چنين بنائى ندیده اند روزى يحيى پدر جعفر سواره بصحن عمارت وارد گرديد و بايستاد و باطراف نگرستن آغاز نهاد جعفر چون از ورود پدر آگاه گرديد باباى برهنه پيش دويد و ركابش را ببوسيد و شرايط خدمت و تعظيم و تكريم بقديم رسانيد و ضمناً استدعا كرد كه اگر در آن بنا عيب و نقصانى مشاهده كنند بفرمايد تا برفع آن پردازد يحيى گفت مردم در خانه بزرگان و فرماندهان بسيار رفت و آمد كنند و پيوسته اسبان و شتران و استران در اياب و ذهاب باشند و اسباب و احوال و ائقال بدانجا وارد گردد و ناچار همسايگان و نزديكان آن خانه را از هجوم مردمان آزارى باشد و خانه هاى ايشان را خرابى و آسيبى رسد و رفتن و آمدن بر آنان دشوار گردد زنهار تا در تفقد احوال ايشان اهمال و غفلت روا ندارى و عاطفت و مكرمت خود از آنان دريغ نمائى . بار نفقه و كسوت از خاطر ايشان بردارى و درمرمت و تعمير و تجديد خانه هاى آنان سعى جميل مبذول كنى و خرد و بزرگ و وضع و شريف را مشمول الطاف و احسان

خود داری که چون این کار کنی توان گفت که خانه تو خانه است و از عیب و منقصت دور و بیگانه چه هرگاه اندک رنج و آزاری از تو بهمسایه رسد سرای تو بهیچ کار نیاید و بزرگی و مهمتری را نشاید ای فرزند: نیکو بدان که خانه را برای عیش و راحت بنا کنند ولی نه آنکه خودتنها از آن بهره گیرند و متمتع شوند بلکه باید بندگان خدای نیز در آن شریک و انباز باشند. باید سرای تو همواره برای پذیرائی و ضیافت آماده باشد و حوائج مردمان در آن برآورده گردد تا از آن برخوردار داری یابی و کامکاری حاصل کنی. یحیی این نصایح و مواظب بگفت و مراجعت کرد

جهشیاری مینویسد: سبب اینکه جعفر قصر مزبور را بنا کرد آن بود که متظلمی از اهل اصفهان از دست عامل آنجا شکایت بنزد یحیی آورد که حاکم مزبور در حق من ستم و جور روا داشت و بدرفتاری با من کرد و مالی که بر من واجب نبود بگرفت و بهدم شرف من پرداخت یحیی گفت همه آنچه تظلم نمودی شنیدم و دانستم ولی هدم شرف تر آنفهمیدم خوب است بتفسیر و بیان آن پردازی مرد دادخواه گفت من یکی از پسران کسی هستم که بانی قصری است که حاکم آنرا ویران نموده خانه بوی منسوب بود و چون مردم قصر مزبور را میدیدند و جلالت آنرا مشاهده مینمودند و میدانستند که من فرزند بانی آن هستم نعمت قدیم و شرافت نخست و جلالت اصلی مرا بدان می شناختند یحیی را این سخن نیکو و مستحسن آمد و فضل و جعفر فرزندان خود را گفت چیزی پایدار تر و باقی تر از بناء نیست هر یک از شما بنائی بسازید و سرائی پردازید و نام و ذکر خویشان را بسبب آن جاوید و پایدار نمائید

جعفر قصر معروف را خود بنا کرد و فضل نیز عمارتی بساخت یحیی
بفرمود تا مأموری همراه متظلم باصفهان گسیل داشتند تا عامل را مجبور
کنند که قصر وی را مجدداً عمارت کند و انصاف و داد وی را بدهد و هر چه
گرفته است بدو رد نماید

ضیاء برنی در کتاب اکرام الناس از گفتار ابراهیم بن مهدی که
از بزرگترین عباسیان در آن زمان بود روایت کند که روزی در خانه
جعفر رفتم و ویرا بغایت خشمگین یافتم موجب پرسیدم گفت امروز
منصور بن زیاد با آنکه دشمن ماست بخانه من آمده بود پرسیدم این خانه را
چگونه می بینی آیا در بغداد و غیر آن در ظرافت و زیبائی مانند آن
دیده در جواب گفت درین خانه يك عیب است گفتم باز گوی گفت تصویر بسیار
در آن نکرده اند گفتم من درین خانه بیست هزار هزار (؟) دینار خرج کرده ام
و تو آنرا عیب میگوئی ابراهیم گوید من گفتم چنانکه دانی منصور دشمن
خاندان شما است این سخن که از تو شنیده است شاید بسبب حسد و بد
سکالی بخلیفه رساند و گوید شخصی که در بناء خانه چندین مال صرف
کرده است برین قیاس میتوان کرد که در آن از نقود و جواهر و صامت و ناطق
چند باشد و اگر خلیفه را باور افتد احوال او میدانی که بچه نوع دندان
طمع تیز کند و موجب آزار و زیان شمارا فراهم نماید جعفر از شنیدن
این سخن بخندید و گفت کسی که مال جمع کند و دل در ذخیره و دفینه
بندد این چنین خانه بزرگ و قصری عالی و سترک بنیان ننهد آنگاه گفت
ای سید بزرگوار تو میدانی که مال ما در تجمل صرف گردیده یا در هوای

نفس و هوس خرج کرده ایم آنچه توانستیم در حقّ بندگان خدا ایثار کردیم چون بواسطه انتقام خلیفه جهان را بدرود گوئیم ووی طمع در مال و متاع و عمار و ضیاع ما بندد و دشمنان و حاسدان درکار شوند نرا در آن ایام روشن گردد که من و پدر و برادرانم چه مقدار مال داشتیم و از خانه‌های ما چه اندازه خواسته و ثروت بیرون خواهد آمد مهدی میگوید چون برمکیان را آن حادثه اتفاق افتاد هرون در تحصیل مال و اسباب ایشان جهد و تفحص بلیغ مینمود و هزار یک از آنچه حاسدان و دشمنان آنان را کمان بود بدست نیامد آن بزرگواران مال داده بودند و نام نیک و نجات عقبی خریده بودند

محمد بن عبدوس جهشیاری مینویسد: در سنه ۱۸۰ گروهی در شام سر بعضیان برداشتند و علم مخالفت و طغیان برافراشتند رشید جعفر را گفت یا باید تو خود برای رفع غائله بدانسوی شتابی و یا من بتن خویش بدانجا روم جعفر با هوا خواهان رشید ازرقه بجانب شام حرکت کرد و همه وجوه و اشراف بمشایعت وی بیرون آمدند و از آنجمله عبدالملک بن صالح بود در هنگام وداع جعفر وی را گفت حاجت خویش باز کوی گفت خداوند امیر را بزرگ و عزیز دارد حاجت من آنست که با من چنان باشی که شاعر گفته است:

وَ كُونِي عَلَى الْوَاشِينَ لَدَاءَ شُعْبَةٍ كَمَا أَنَا لِلْوَاشِي أَلَدُ شُغُوبٍ

جعفر گفت من بانو چنانم که شاعر دیگر گفته است:

وَ إِذَا الْوَاشِي آتَى يَسْعَى بِهَا نَفَعَ الْوَاشِي بِمَا جَاءَ يُضَرُّ

جعفر بشام رفت و باصلاح امور و رفع اختلال پرداخت گروهی که بفساد شتافته بودند بر بعضی ظفر یافت و برخی را بفرار مجبور کرد و جماعتی را بصله و احسان استمالت نمود و از مخالفت باز داشت تا کار آن نواحی استقامت حاصل کرد و نظم و امنیت در سراسر آن حدود ممهّد گردید جعفر خطبه ذیل را که مشتمل بر مواعظ و حکم و دعوت بر اتحاد است انشاء نمود:

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَمْنَعْهُ غِنَاهُ عَنِ الْخَلْقِ مِنَ الْعَائِدَةِ عَلَيْهِمْ وَ لَمْ تَمْنَعْهُ إِسَاءَتُهُمْ مِنَ الرَّحْمَةِ لَهُمْ دَعَاؤُهُمْ مِنْ طَاعَتِهِ لِمَا يُنْجِيهِمْ وَ ذَادُهُمْ مِنْ مَعْصِيَتِهِ عَمَّا يُرِيدُهُمْ كَلَّفَهُمْ مِنَ الْعَمَلِ دُونَ طَاقَتِهِمْ وَ أَعْطَاهُمْ مِنَ النِّعَمِ فَوْقَ كِفَايَتِهِمْ فَهُمْ فِي مَا حُمِّلُوا مُحْتَقِفٌ عَنْهُمْ وَ فِي مَا خُوِّلُوا مُوسَّعٌ عَلَيْهِمْ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَ الْمَبْعُوثِ إِلَى كَافَّةِ الْأُمَّةِ وَ عَلَى أَهْلِ بَيْتِهِ الطَّاهِرِينَ وَ سَلَّمَ تَسْلِيمًا أَمَّا بَعْدُ فَإِنِّي أَوْصِيكُمْ بِالْأُلْفَةِ وَ أَحْذِرُكُمْ الْفُرْقَةَ وَ أَمْرُكُمْ بِالْإِجْتِمَاعِ وَ أَنَّهَاكُمْ عَنِ الْإِخْتِلَافِ قَالَ اللَّهُ جَلَّ وَ عَزَّ وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَ لَا تَفَرَّقُوا فَاَمَرُ بِالْجَمَاعَةِ فِي أَوَّلِ الْآيَةِ ثُمَّ لَمْ يَنْقُصْ حَتَّى نَهَى فِيهَا عَنِ الْفُرْقَةِ تَوْكِيدًا لِلْحُجَّةِ وَ قَطْعًا لِلْمَعْذِرَةِ إِنَّ الْفُرْقَةَ تُشْثِي بَيْنَكُمْ أَحْنَاءُ يَطْلُبُ بِهَا بَعْضُكُمْ بَعْضًا وَ إِنَّ الْجَمَاعَةَ تَعْقِدُ بَيْنَكُمْ ذِمًّا يَخْمِي بِهَا بَعْضُكُمْ بَعْضًا حَتَّى يَكُونُ الْمُكَاتِرُ لَوْ أَحَدُكُمْ

كَأَلْمُكَائِرِ لِحِمَاةِكُمْ فَمَتَى يَطْمَعُ عَدُوُّ فَيْكُمْ إِذَا كَانَتْ النَّائِبَةُ
تَعْمُكُمْ إِنْ غَفَلَ بَعْضُكُمْ حَرَسَهُ بَقِيَّتُكُمْ وَإِنْ غَرَبَتْ طَائِفَةٌ
مِنْكُمْ مَنَعَهَا تَأَلُّفُكُمْ إِنَّهُ لَمْ يَجْتَمِعْ ضَعْفَاءُ قَطُّ إِلَّا قُوًّا وَاحْتَى يَمْتَنِعُوا وَلَمْ
يَفْتَرِقْ أَقْوِيَاءُ قَطُّ إِلَّا ضَعُفُوا حَتَّى يَخْضَعُوا وَاجْتِمَاعُ الضَّعِيفِينَ قُوَّةٌ
وَافْتِرَاقُ الْقَوِيَّيْنِ مَهَانَةٌ تُمْكِنُ مِنْهُمَا غَافِلُ الْجَمَاعَةِ لَا يُضِرُّهُ غَفْلَتُهُ
لِكَثْرَةِ مَنْ يَحْفَظُهُ وَتَمَيِّقُ الْفُرْقَةِ لَا يَنْفَعُهُ تَيَقُّظُهُ لِكَثْرَةِ مَنْ
يَطْلُبُهُ وَصَاحِبُ الْجَمَاعَةِ يُدْرِكُ أَرَشَهُ فِي النَّدَسِ وَالشَّجَّةِ وَ
صَاحِبُ الْفُرْقَةِ يَذْهَبُ حَقُّهُ فِي النَّفْسِ وَالْحَرَمَةِ
معنی آن بفارسی چنین باشد :

ستایش و نیایش خداوندی را در خور و سزا است که بی نیازی از
آفریدگان او را از فائده و احسان بایشان باز نداشت و زشتکاری بندگان
وی را مانع رحمت و بخشایش با آنان نگردید. ایشان را دربندگی و
طاعت بچیزی امر و دعوت نمود که موجب نجات و رستگاری است و از
نافرمانی و معصیت چیزی را نهی و منع فرمود که سبب هلاک و خا کساریست
مردمان را باعملی فروود طاق و توان ایشان مکلف نمود و از نعم
خویش فوق کفایت آنان کرم فرمود پس بندگان در آنچه مکلفند خفیف
و سبکبارند و در آنچه عطا یافته اند در سعه و فراخی بسیار. و درود و
سلام خدا بر پیغمبر محمود که نبی رحمت و مبعوث بر همه امت است

و خاندان پا کس باد . اما بعد . من همانا شمارا با تّحاد و الفت وصیّت میکنم و از نفاق و فرقت بر حذر میدارم . شمارا با اجتماع امر مینمایم و از اختلاف نهی و منع . خداوند عزّ و جلّ فرمود : جمله کی بحبل خدا چنگ زنید و تمسّک جوئید و بپرا کنندگی و تفرقه مگرائید . در صدر آیه امر با اجتماع و یگانگی فرمود و سپس از فرقت و جدائی نهی نمود تا شمارا حجّتی مؤکّد باشد و راه عذر مسدود و مقطوع گردد آگاه باشید و بدرستی بدانید که فرقت در میان شما ایجاد کینه کند تا بعضی قصد بعضی دیگر کنند و اجتماع حقوق و حرمت‌های منعقد سازد که برخی برخی دیگر را نگاهداری و حمایت نمایند چنانکه اگر کسی بر یکی از شما در قوّت و عدّت فزونی جوید چنانست که بر همه شما فزونی بسته . آری دشمن چگونه در شما طمع کند در صورتیکه در غم و شادی دمساز و در مصائب و نوائب انبازید . چون یکی از شما غفلت کند دیگران در حفظ و حراستش کوشند و چون گروهی از شما غربت و دوری گزینند الفت و اجتماع شما ایشان را محافظت و نگاهداری کند . بیقین دانید هرگز ضعیفانی جمع نشدند مگر آنکه قوی و توانا شدند تا دست یافتن برایشان ممتنع گردید و همچنین زورمندانی پرا کنندگی و افتراق نکزیدند مگر آنکه ضعیف و ناتوان شدند تا بخضوع و انقیاد دوچار و گرفتار گردیدند . اجتماع دو ضعیف نمری جز قوّت نیارد و جدائی و افتراق دو قوی جز خار ذلّت و خواری باری ندارد . غافل گروه یگانه را غفلت زبان نرساند بسبب عدّه کثیری که او را محافظت کنند و بیدار و هوشیار قوم منافق و متفرّق را بیداری

سود نکنند بجهت جماعت بسیاری که وی را طلب کنند و قصد او دارند آنکه باقوم متحد و متفق یاراست دیت وارش خراش و شکستگی خود را در یابد و باز ستاند و کسی که جزء جماعت منافق و غیر موافق بشماراست حقوق جان و نفس و حرمتش از میان برود و ضایع و هدر شود (۱)

مردی رقعۀ بجعفر نوشت که با امید و سیم و رجاء فسیح قصد وی نموده و بالاستظهار بسیار بکرم و مروّت و فتوّت وی آهنگ خدمت او کرده جعفر در ظهر نامه توقیع ذیل را نوشت :

هَذَا يُمْتُ بِحُرْمَةِ الْأَمَلِ وَ هِيَ أَقْرَبُ الْوَسَائِلِ وَ اثْبَتُ الْوَصَائِلِ
فَلْيُعْجَلْ لَهُ مِنْ ثَمَرَةٍ ذَلِكَ عِشْرُونَ أَلْفَ دِرْهَمٍ وَلْيُمْتَحِنْ بِبَعْضِ
الْكِفَايَةِ فَإِنْ وَجَدْتُ عِنْدَهُ فَقَدْ ضُمَّ إِلَى حَقِّهِ حَقٌّ وَ إِلَى حُرْمَتِهِ
حُرْمَةٌ وَ إِنْ قَصُرَ عَنْ ذَلِكَ فَعَلَيْنَا مُعَوَّلُهُ وَ الْيَنَامُوْا لَهُ وَ فِي
مَالِنَا سِعَةٌ لَهُ

یعنی این مرد بحرمت و حقّ امید واری قصد ما کرد که نزدیکترین وسائل و محکمترین اتصال و روابط است هم اکنون ثمر آنرا بیست هزار درهم در حقّ وی عطا فرمودیم و بانجام و کفایت بعضی امور او را بیازمائیم اگر در نزد وی موجود بود بر حقّ وی حقّی و بر حرمت او حرمتی دیگر بیفزائیم و اگر در کفایت و انجام آن قاصر و ناتوان آمد تکیه و اعتماد

(۱) در ترجمۀ خطبۀ فوق قدری تصرف شد تا بزبان فارسی نزدیک گردد و از فصاحت خارج نشود

او بر ماست و پناهگاهش بسوی ما و در مال ما او را سعه و فراخی است
گویند یحیی مردی را متولی بعضی از امور خراج کرد رشید بروی
وارد گردید تا او را ببندد و اندرز دهد بیحیی و جعفر گفت ویرا نصیحتی
کوئید و وصیتی کنید بیحیی گفت : وَقَرِّ وَأَعْمُرْ . جعفر گفت : أَنْصِفْ
وَأَنْتَصِفْ رشید گفت : أَعْدِلْ وَأَحْسِنْ

جاحظ گوید: ابو قابوس نصرانی حمیری از پیوستگان و شعراء بر امکه
بود روزی که هوا سرد بود بر جعفر وارد گردید جعفر آثار سرما بروی
آشکار دید جامه از خز بطرف وی انداخت ابو قابوس بمنزل خود باز گشت یکی
از اعیاد نصاری در رسیدن میان جامه های خود چیزی که مناسب و مشا کل
جامه مزبور باشد و بتواند بایکدیگر بپوشد نیافت دختری داشت گفت اگر
بععفر این حال را بنویسی و باز نمائی البته برای تو جامه خواهد فرستاد که
با این جامه خز بتوانی پوشید وی این اشعار را نوشت و برای جعفر فرستاد:
أَبَا الْفَضْلِ لَوْ أَبْصَرْتُ نَايَوْمَ عِيدِنَا رَأَيْتُ مُبَاهَاةً لَنَا فِي الْكُنَائِسِ
فَلَوْ كَانَ هَذَا الْمِطْرُ فِي النَّخْرِ جَبَّةً لَبَاهَيْتُ أَصْحَابِي بِهِ فِي الْمَجَالِسِ
فَلَا بُدَّ لِي مِنْ جَبَّةٍ مِنْ جِبَابِكُمْ وَمِنْ طَيْلَسَانٍ مِنْ حِيَادِ الطَّيَالِسِ
وَمِنْ ثَوْبٍ فَوْهِيٍّ وَ ثَوْبٍ غِلَالَةٍ وَلَا بَأْسَ لَوْ أَتَبَعْتُ ذَاكَ بِحَامِسٍ
إِذَا تَمَّتِ الْأَثْوَابُ فِي الْعِيدِ خَمْسَةً كَفَتَكَ فَلَمْ نَحْتَجْ إِلَى لَبْسٍ سَادِسٍ
لَعَمْرُكَ مَا أَفْرَطْتُ فِيمَا سَأَلْتُهُ وَلَا كُنْتُ لَوْ أَفْرَطْتُ فِيهِ يَائِسٍ

وَدَاكَ لِأَنَّ الشَّعْرَ يَزْدَادُ جِدَّةً إِذَا مَا أَلْبَلِيَّ أَبْلَى جَدِيدًا الْمَلَابِسِ

چون جعفر این اشعار را بخواند از هر نوع جامه که ذکر کرده بود ده قطعه برای وی فرستاد

اشجع سلمی در مدح جعفر گوید:

يُحِبُّ الْمَلُوكَ نَدَى جَعْفَرٍ وَلَا يَصْنَعُونَ كَمَا يَصْنَعُ
وَلَيْسَ بِأَوْسَعِهِمْ فِي الْغِنَى وَلَكِنْ مَعْرُوفُهُ أَوْسَعُ
وَكَيفَ يَنَالُونَ غَايَاتِهِ وَهُمْ يَجْمَعُونَ وَلَا يَجْمَعُ

اصمعی در نزد جعفر قربت و مکانی مخصوص داشت و در حق وی مدایح بسیار سروده و حکایات فراوان گفته از جمله اشعاری که در مدیحه سروده اشعار ذیل است:

إِذَا قِيلَ مَنْ لِلْنَّدَى وَالْمَلَى مِنْ النَّاسِ قِيلَ الْفَتَى جَعْفَرُ
وَمَا إِنْ مَدَحْتَ فَتَى قَبْلَهُ وَلَكِنْ بَنُو بَرْمَكٍ جَوْهَرُ

روزی جعفر خادم خود را گفت هزار دینار بردار و همراه من بیار من قصد دارم که نزد اصمعی روم اگر حدیثی و حکایتی گفت که مرا بخندانید کیسه را در وثاق او بگذار این بگفت و بجانب منزل اصمعی روان گردید و انس بن ابی شیخ نیز همراه وی بود چون وارد گردید اصمعی از هردری سخن گفت و از هر جائی حکایتی بمیان آورد ولی جعفر بهیچوجه نخندید چون باز گشت انس در میان راه گفت اصمعی آنچه در قدرت

و استطاعت داشت صرف نمود ولی تو نخندیدی و این نیز بر خلاف عادت تو بود که مالی را از بیت المال خود خارج سازی و از جائی باز گردانی گفت وای بر تو این مرد را پانصد هزار درم صله داده ام و تا امروز در سرای وی نرفته بودم امروز که وارد شدم جای آب و حُب او را شکسته دیدم و در زیر وی سجاده و معلالی چرک و شوخکین گسترده و بهر چه در اطراف وی نگریستم همه کثیف و کهنه بودند من می بینم که زبان نعمت ناطق تر و گویاتر از زبان او و ظهور صنیه و احسان ستاینده تر و هجا کننده تر از مدیح و هجای و بست چرا ویرا اموالی عطا کنم که آثار احسان و بخشش در نزد او نمایان نباشد و نعمت از شکر و سپاس آن سخن نگوید بعد بیت ذیل را که از نصیب شاعر است بر خواند :

فَعَا جُوا فَأَتَوْا بِالَّذِي أَنْتَ أَهْلُهُ وَلَوْ سَكْتُوا أَنْتَ عَلَيْكَ الْحَقَائِبُ

اصمعی بعد از آن کفران نعمت نمود حق احسان ایشان را نشناخت و بهجا و قدح پرداخت و در هنگام نکبت برامکه این اشعار را بسرود :

إِذَا ذَكَرَ الشَّرَّكَ فِي مَجْلِسٍ أَضَاءَتْ وَجْوهُ بَنِي بَرْمَكٍ
وَلَوْ تَلَيْتَ بَيْنَهُمْ آيَةً أَتَوْا بِالْأَحَادِيثِ عَنْ مُزْدَكٍ (۱)

جهشیاری مینویسد : مأمون در حجر محمد بن خالد بن برمک بود

رشید تربیت وی را بجعفر منتقل کرد جعفر رشید را براخذ بیعت برای

(۱) یعنی چون در مجلسی سخن از شرک بمیان آید چهره فرزندان برمک درخشیدن گیرد و اگر آیه بین آنان تلاوت شود از اخبار مزدک گفتگو نمایند

او بعد از امین را داشت و ابستادگی نمود و بکوشید تا هرون این امر را برای مأمون مقرر گردانید و جعفر را باوی بیغداد فرستاد تا بیعت مزبور را مؤکد ساخت و از بنی هاشم و وجوه بزرگان و اعیان بغداد بر این پیمان اخذ اَیمان کرد و بجمیع عمال اطراف ممالک درین باب نامه ها نوشت و ولایت عهد مأمون را بعد از امین بدیشان آنها کرد

ابن الاثیر در وقایع سنه ۱۷۳ مینویسد: در این سال خیزران مادر هرون وفات کرد جنازه ویرا بردند و در مقابر قریش دفن کردند و چون رشید از مراسم دفن او فراغ حاصل نمود خاتم را از جعفر بن یحیی بگرفت و بفضل بن ربیع عطا کرد (۱)

محمد بن جریر طبری در تاریخ خود مینویسد: وقتی هرون خیزران مادر خویش را بخاک سپرد کرسی برای وی نصب کردند بر آن نشست و فضل بن ربیع را طلبید و گفت بحق مهدی سو کنند (و این قسمی بود که جز در مقام ضرورت و جهد یاد نمینمود) من هرشب که برای تو تولیت امری و عملی را اندیشه میکردم مادرم خیزران مرا از آن منع میفرمود و من بضرورت فرمان و امر او را امتثال مینمودم (۲) خاتم را از جعفر بکیر فضل، اسمعیل بن صبیح را گفت من جعفر را اجل از آن می دانم که درین باب بوی چیزی نویسم و خاتم را بستانم اگر خلیفه رای بیند کسی را برای انجام این کار نزد وی فرستد (۳)

(۱) تاریخ کامل طبع مصر جزء ششم صفحه ۴ (۲) ازین مطلب چنین مستفاد می گردد که خیزران با برامکه بغایت همراه و مساعد بوده و بعد از وفات فضل بن ربیع نزد رشید زیاده شده (۳) تاریخ طبری طبع مصر جزء عاشر صفحه ۵۲

ابن الاثیر در وقایع سنه ۱۷۶ مینویسد: هرون حکومت مصر را از موسی بن عیسی بگرفت و بجعفر بن یحیی تفویض کرد و وی از جانب خود عمر بن مهران را بر آن نواحی گذاشت (۱)

و در حوادث سنه ۱۷۷ مینویسد: در این سال هرون جعفر بن یحیی را از تولیت و حکومت مصر معزول کرد و اسحق بن سلیمان را بجای او منصوب نمود (۲) و حکومت خراسان را ضمیمه اعمال وی از ری و سجستان و غیره کرد.

و در وقایع و سوانح سنه ۱۸۰ مینویسد: درین سال جعفر بارؤساء و سپاهیان و عدت و سلاح و خواسته و مال بسوی ممالک شام روان گردید و فتنه برخاسته را فرو نشاند و امنیت و سکونت را در آن نواحی برقرار کرد و درین سال رشید خاتم را از جعفر بگرفت و بیحیی داد و حکومت و تولیت خراسان و سیستان را بجعفر تفویض نمود و پس از بیست روز مجدداً ویرا از عمل مزبور معزول کرد و امور حرس را بدو وا گذاشت و ی هرثمه بن اعین را که از امارت افریقیه معزول و بیغداد احضار شده بود از جانب خود بریاست حرس برگذاشت (۳)

در سنه ۱۸۲ رشید بیعت برای عبدالله مأمون بعد از امین بگرفت و حکومت خراسان را تا همدان بوی تفویض نمود و ویرا بمأمون ملقب کرد و او را بجعفر بن یحیی سپرد.

(۱) تاریخ کامل جزء ششم صفحه ۴۱ (۲) تاریخ کامل جزء ششم صفحه ۴۶ و تاریخ طبری جزء عاشر صفحه ۶۲ (۳) تاریخ کامل جزء ششم صفحه ۵۰ و ۵۱

جعفر در سنه ۱۸۵ از رشید رخصت حج و اقامت در آن نواحی را درخواست کرد و مقبول افتاد در شهر شعبان بجانب مکه روان گردید و در رمضان اعمال عمره را بجای آورد و بعد از آن بحال مرابط در جده توقف کرد تا موقع حج در رسید و باعمال آن اشتغال ورزید (۱)

جهشیاری مینویسد: رشید پیوسته با جعفر در حالت انس و نشاط و انبساط بود تا آنکه در روز جمعه اول شهر صفر ۱۸۷ باوی بقصد شکار و صید بیرون رفت و با او تنها سیر و گردش مینمود شامگاهان بقصری که در انبار واقع بود وارد گردیدند جعفر را بخود چسبانید و گفت هرگاه امشب را اراده نداشتم که با زنان خلوت کنم البته از تو مفارقت اختیار نمیکردم و جدا نمی شدم جعفر بمنزل خود بازرفت و تا نزدیک سحر فرستادگان خلیفه نزد وی میآمدند و الطاف خلیفه را نسبت بدو اظهار میکردند ناگهان مسرور خادم با همراهان خویش: سالم و ابن عصمه در رسید و بروی حمله نمود و سرش را از تن جدا کرد و نزد هرون الرشید برد سنّ جعفر درین هنگام سی و هفت بود جثّه او را بتوسط هرثمه بن اعین و سلام خادم ببغداد فرستاد آنرا دوباره کردند و هر قطعه را بطرفی از جسر بدار آویختند و سرش را در شهر بغداد نصب کردند و فضل و محمد و موسی فرزندان یحیی را محبوس ساختند و سلام ابرش را بردر سرای یحیی برگماشتند ولی کسی متعرض محمد بن خالد بن برمک

برادر یحیی و فرزندانش نکردید. (۱)

گویند چون مسرور برای قتل جعفر وارد گردید و قصد خلیفه و سبب مأموریت خود را بیان نمود جعفر گفت : حق حرمت و معرفت و مودت را منظور دار گفت در کار تو حیلتی ندانم و چاره نتوانم گفت این پنجاه هزار دینار را بگیر و مرا با خود زنده ببر و با میر المؤمنین باز گوی که فرمان خلیفه را امتثال نمودم و مجری کردم اگر ترا بحال خود گذاشت مرا زنده بگذار تا در خصوص من از تو سؤالی کنند و مرا پاسخ ده که من در قتل جعفر توقف و درنگ کردم و برو شفقت روا داشتم و بحال خود گذاشتم از بیم آنکه شاید فرمان خلیفه در باب وی بر اثر و عمل شراب و یا بادره باشد و شاید بعد موجب ندامت گردد و پشیمانی آرد آنکه خلیفه هر چه در حق من فرمود معمول دار و این مال که ترا دادم بهر حال بر تو حلال است مسرور بکفتار وی رفتار کرد و او را نزدیک سرا پرده هرون برد و مقید ساخت و موگلی بدو برکاشت و بر رشید وارد گردید خلیفه بر کرسی نشسته منتظر وی بود چندانکه چشمش برو افتاد پرسید چه کردی و کار جعفر را بکجا رسانیدی گفت امر خلیفه را مجری کردم پرسید سراو در کجا است مسرور باز گردید و سر جعفر را جدا کرد و در سپری گذاشت و نزد وی آورد و جثه ویرا با کند و بند

(۱) محمد بن خالد بن برمک بنا بر قول جهشیاری در سنه ۱۷۲ متقلد منصب حجاب رشید گردید و بنا بر قول طبری در سنه ۱۷۹ مقام مزبور را از وی بگرفت و بفضل بن ربیع وا گذاشت. اینکه خواندمیر در کتاب دستور الوزراء و تاریخ حبیب السیر مینویسد از خالد بجز یحیی فرزند و پسری نماند خطا و ناصواب است.

بردند و بدار آویختند در حالیکه پاهای وی در قید بسته بود

سلام ابرش گوید من درین حال بر یحیی داخل شدم مأمورین جمله پرده‌ها را دریده و اسباب و متاع و اثاث خانه را جمع نموده و برهم نهاده بودند یحیی بی آنکه تغییری در حالش مشاهده گردد و یا اضطرابی در وی نموده شود گفت: ای ابا سلمه: قیامت اینگونه قائم گردد طولی نکشید که خبر قتل جعفر را بوی دادند گفت:

الْحَمْدُ لِلَّهِ فَإِنِّي بِفَضْلِ رَبِّي وَائْتِقُ وَبِالْخَيْرَةِ مِنْهُ عَالِمٌ وَلَا
يُؤَاخِذُ الْعِبَادَ إِلَّا بِذُنُوبِهِمْ وَمَا رَبُّكَ بِظَلَّامٍ لِلْعَمِيدِ وَمَا يَغْفِرُ اللَّهُ
أَكْثَرَ وَلِلَّهِ الْحَمْدُ عَلَي كُلِّ حَالٍ

بسیاری از مورّخین و اهل سیر و خبر را جمع بقتل جعفر چنین مینویسند: (۱)

چون جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک و یحیی بن خالد و فضل و سایر برامکه در امور دولت و ملک و قدرت بسرحد کمال و ذروه جلال رسیدند و در سودد و ریاست بمتتهی درجه عظمت و رفعت ارتقا یافتند و کار ایشان استقامت کامل حاصل کرد تا بجائیکه مردم می گفتند ایام ایشان عروس ایام و با سرور دائم و جاوید قرین و زوال و اختلال را در ساحت آن راه و مجال نیست رشید جعفر را گفت: در روی زمین صورتی نزد من محبوبتر و مانوس تر از چهره تو نیست و طلعتی در جهان که من بدان

۱ - رجوع شود به راجع الذهب جلد دوم طبع مصر صفحه ۲۲۵ تا ۲۲۸ و ابن خلکان

جلد اول طبع طهران صفحه ۱۱۵ و ۱۱۷ و ۱۱۸

راغب تر و بشنیدن گفتار و انس با آن مایلتر باشم از طلعت و دیدار تونه
 تنها عباسه خواهرم در پیش من دارای همین محلّ و منزلت است
 درکار خود باشما دوبار جانی نظر کردم و اندیشه نمودم و خود را چنان دیدم
 و یافتم که بی دیدار شما شکیبائی و صبوری مرا ممکن و میسر نیست
 چه روزی که با خواهرم تنها بسر برم بی فروغ آفتاب جمال تو محفل من
 نوری ندارد و سور و سرورم جلوه و نمودی نیارد و روزی را که تنها با تو
 بسر برم بی دیدار طلعت خواهر عیشم ناقص و لذّت و شادیم ناتمام است
 درین باب اندیشه بخاطرم گذشته و راه حلی برای این امر معضّل یافته‌ام
 جعفر گفت خداوند متعال امیر المؤمنین را توفیق دهد و امداد رشاد
 و سداد بر رای و عزم و اقوال و افعال وی در جمیع امور مقرون گرداند
 رشید گفت برای آنکه اجتماع تو و خواهرم در يك جا ممکن گردد
 میخوایم میان شما عقد مزاجت جاری و برقرار سازم که در مجلس انس
 من هر دو حاضر شوید و نظر شما بیکدیگر جائز و مباح باشد و من نیز از دیدار
 شما محظوظ و متمتع کردم جعفر از قبول فرمان خلیفه سخت امتناع کرد
 ولی رشید باصرار و زور وی را بقبول آن مجبور نمود و عقد مزاجت میان
 ایشان جاری کرد و خادمان و خائسان بندگان خود را که در آنجا
 حاضر بودند بر آن گواه گرفت و جعفر را بعهد مؤکّد و پیمان و سوگند
 محکم و مبرم ملتزم نمود که با او خلوت نکند و در زیر هیچ سقفی ننشیند
 مگر آنکه خلیفه سوّم آنان باشد جعفر بیچاره بر این امر سوگند یاد کرد
 و راضی گردید و خود را بر ثبات عهد و قسم ملزم ساخت و وفاء آن را

بر ذمه خویش واجب گردانید مدتی بر این حال و منوال بگذشت و خلف
 پیمان و نقض ایمان از هیچ طرف واقع نگردید و حتی جعفر بواسطه
 هیبت خلیفه از نگاهی که موجب بدگمانی گردد خود داری می کرد

جعفر بغایت زیبا و نیکو صورت بود و عباسه بوی علاقه و محبت
 شدیدی حاصل نمود و لشکر غم و بیقراری بر کشور و جودش تاختن آورد
 آری سلطان عشق هر جا در آید صبر و شکیب را پای مقاومت نماند
 و دل و دین بیاد غارت رود آتش عشق در دلش افروخته و خرمن
 تجلّد و تحمّش بیکباره سوخته گردید در صدد چاره و حبله برآمد رقعّه
 بدو نوشت و مراتب دوستی و محبت خود را نسبت بوی اظهار نمود جعفر
 مضمون نامه را محو کرد و او را بیم داد و از عاقبت و خیم آن ویرا تهدید
 نمود عباسه که از فرط محبت بی قرار بود نامه دیگر نوشت ولی جعفر مانند
 سابق روی موافقت نشان نداد و او را از انجام تقاضا و قبول تمنا نومید
 گردانید عباسه چون از اقدام خود نتیجه ندید و بکلی مأیوس گردید
 بچاره دیگر پرداخت و برای وصول بمقصود و مطلوب خود درنگی نازم ریخت
 و طرحی نو انداخت بر آن شد که مادر جعفر را که زنی دور بین
 و عاقبت اندیش نبود بفریبد و از این راه مقصود خود را حاصل نماید بدو
 متوسّل گردید و ببذل جواهر نفیس و الطاف و عواطف خود استمال
 کرد و دلش را بدست آورد او را بمال بسیار و مواهب و مراحم شاهانه
 وعده داد و چنان فهمانید که وی در طاعت چون کنیز و در اشفاق
 و نصیحت مانند مادر مهربانست و راهها و وسائلی که برای وصول

- قح -

مطلوب خود در اندیشه داشت بوی القاء کرد و خاطر نشان نمود که در صورت حصول این مأمول چه عاقبت پسندیده و نیکو و فخر و شرف بسبب دامادی و مصاهرت امیر المؤمنین نصیب وی خواهد شد و بدو باز نمود که بسبب انجام این کار وی و پسرش جعفر پیوسته در امان باشند و چنان بنیام پایگاه و منزلت ایشان محکم گردد که هرگز زوال و اختلال بدان راه نیابد مادر جعفر از ساده لوحی دعوتش را اجابت نمود و قول داد که برای انجام این مأمول حیل‌های خود را معمول و غایت جهـد را مبذول خواهد داشت و وسائل مواسلت آنان را فراهم خواهد نمود غافل از آنکه در اجرای این مقصود با جان و سر پسر خود بازی میکند و بیچاره فرزند خویش را فدای هوس و میل عبّاسه میسازد و روزی زبان حال جعفر خواهد گفت:

خـصـم آنچه بـما کـرد هـم از دـوست بـما خـاست

از غیر چه نالیم که از ماست که بر ماست
روزی روی بجعفر نمود و گفت: فرزند عزیزم اوصاف کنیزی را برای من گفته اند که در یکی از قصور است و تربیت خسروانه یافته و در ادب و معرفت و ظرافت و حلاوت و ملاحت بسر حدّ کمال و دارای جمال رائع و قدّ رسا و خصال حمیده و اوصاف پسندیده است قصد آن دارم که وی را برای تو خریداری نمایم و معامله مزبور در شرف انجام و اتمام است جعفر سخنان مادر را بحسن قبول استقبال کرد و کنیزک را نادیده عاشق و طالب گردید و وصال او را بجان مائل و راغب . مادر بوعده و ملاحظه پرداخت تا آتش اشتیاق نیزتر گردد و عشق وصال شدید تر شود جعفر هر روز از ختم

عمل می‌پرسید و در فصل و قطع و انجام آن اصرار و تأکید بسیار مینمود مادر چون در وی قلق و بیتابی مشاهده کرد و دید که نزدیک است صبر و شکیباییش به پایان آید وعده داد که در فلان شب او را بتو میرسانم و ترا بوصول محبوب و وصول مطلوب خرسند و کامیاب میکنم نزد عباسه کس فرستاد و اقدام و مجاهدت خویش را برای وی شرح داد عباسه بغایت خرم و خوشدل گردید خود را برای شب موعود حاضر و مهیا ساخت و نزد مادر جعفر رفت جعفر از سرای خلیفه مراجعت نمود در حالتیکه شراب خورده و اثر مستی در سرش باقی مانده در حال از مادر حال کنیز را پرسید گفت کنیز اینک در خانه است طولی نکشید که عباسه خود را بحلیهٔ نمین آراسته و بحلّهٔ نفیس پیراسته بروی وارد گردید جعفر هنوز مست بود و بی خبر و غافل از هر چه هست بیچاره در تمام مدتی که در مجلس انس رشید حاضر بود بر روی عباسه ننکر بسته و چهره او را از بیکانه تمیز نمیداد و از مشخصات خلق و خلقش آگاه نبود باوی در يك بستر بخت چون بخت بد و طالع نامیمون کار خود را نمود و چرخ بازیگر برای زوال خاندان برآمکه پردهٔ جدیدی بالا کرد و بازی خود را بوسیلهٔ عباسه در نهایت خوبی و کمال زبردستی و مهارت بمعرض نمایش گذاشت عباسه روی بوی کرد و گفت مکر و حیلۀ دختران ملوک را چگونه دیدی؟ جعفر متعجب و حیران پرسید مقصودت از بنات ملوک کیست و این گفتار برای چیست گفت من مولای و صاحب اختیار تو عباسه ام جعفر را از شنیدن این سخن چنان هول و هراس و اضطراب مستولی

گردید که هوشش از سر پرید و از عالم مستی و بیخودی بخود آمد و گفت مرا با آتش حیلۀ خود سوختی و بغایت ارزان فروختی (۱) از پای ننشستی تا مرا بر مرکب مرک نشاندی . بنگر که عاقبت کار من بکجا خواهد رسید و خاتمت این غفلت و جهالت بکجا خواهد کشید . عبّاسه حامل از نزد جعفر باز گردید و بعد از سپری شدن مدّت حمل پسری آورد خادمی را برای خدمت و محافظت او برگماشتند و همچنین دایه و پرستاری برای وی مقرر داشتند نام خادم ریاش و نام دایه برّه بود و از بیم آنکه بمادر اسر نهفته آشکار و خلیفه را بر آن آگاهی حاصل گردد كودك و خادم و دایه را بجانب مگه روان کردند که دور از ساعیان و بد سگالان دارالسلام در کنف امان و سلامت پرورده شود و کسی را بر آن اطلاع میسر نگردد .

مدّت ریاست جعفر بطول انجامید وی و پدر و برادرش بر امور مملکت و دولت غلبه و استیلا حاصل نمودند . زبیده بنت جعفر زوجه رشید در نزد رشید منزلتی بغایت عالی داشت و کسی از همسران او بیابگاه و مرتبه وی نمیرسید . یحیی در امور حرم رشید رسیدگی و سرپرستی میکرد و در کار خدمت دخالت مینمود زبیده از این معنی ناراضی بود نزد رشید شکایت برد رشید یحیی را گفت سبب چیست که امّ جعفر (زبیده) از تو شکایت میکند گفت آیا من در امور حرم و تدبیر منزل تو متهم و در معرض سوء ظنّ واقع هستم ؟ گفت نه بخدا قسم یحیی گفت پس سخنان وی را در باب من میذبر و در خاطر جای مده رشید قبول داد که دیگر

در آن باب بوی مراجعه نکند و سخنی نگوید یحیی بر سختی خود در امور سرای رشید و منع و غلظت و خشونت بیفزود چنانکه گویند شبها درهای حرم رشید را امر بستن مینمود و کلید هارا بمنزل خویش میبرد این معنی بر زبیده بغایت گران و سخت آمد روزی بر رشید وارد گردید و بی نهایت از یحیی راجع بدخالت او در کارهای حرم و خدم شکایت نمود و اظهار نفرت و ضجرت کرد رشید اظهار داشت که یحیی در امور حرم من امین و محرم است و مظنون و متهم نیست زبیده گفت اگر چنین است پس پسرش را از آنچه مرتکب شده باز دارد و منع کند و جلو ویرا بگیرد رشید از کیفیت آن پرسید زبیده واقعه و قصه عباسه را با جعفر تمام برای وی بیان کرد رشید گفت بر این امر گواهی و دلایلی داری گفت کدام دلیل محکمتر و راست کوتر از فرزندیست که وی از خواهر خلیفه دارد این بچه در بغداد بود از بیم افشا و آشکار شدن سر خود او را بمکه کسید داشتند گفت جز از تو کسی دیگر نیز بر این معنی آگاه است گفت هیچ جاریه و کنیزی در قصر تو نیست که بر این واقعه مطلع نباشد رشید خشم خود را فرو خورد و قصد خویش را مستور داشت و برای تحقیق امر چنان فرا نمود که قصد حج و زیارت خانه کعبه دارم بجانب حجاز رهسپار گردید و جعفر را نیز با خود ببرد عباسه بخادم و پرستار نامه نوشت که طفل را با خود از مکه بمن ببرد تا از وی آشکار نشود چون رشید بمکه وارد گردید اشخاصی را که موثق بمحل اعتماد وی بودند برای تحقیق و تفحص این کار مأمور کرد ایشان واقعه را راست و درست یافتند و بخلیفه انها نمودند خلیفه چون از اداء اعمال حج

بپرداخت باز گردید در صورتیکه کینه برامکه را در ضمیر خود متمکن گردانیده و عزم خویشتن را بر زوال و بر انداختن ایشان مصمم کرده بعد از مراجعت چند روزی در بغداد توقف کرد بعد با جعفر بجانب انبار رهسپار گردید هیچکس از قصد او خبر نداشت و سوء قصد وی نسبت به جعفر در خاطر کسی خطور نمیکرد

روزی که رشید عزم کشتن جعفر را نمود سندی بن شاهک را که یکی از قواد و رؤساء بود طلب کرد و بفرمود تا بغداد رود و خانه های برامکه و خویشانندان و نویسندگان و دبیران و پیوستگان ایشان را فرو گیرد و موگلان برگمارد و مخصوصاً تأکید نمود که این کار باید در پنهانی انجام گیرد و احدی را بر آن آگاهی حاصل نگردد و این فرمان را بکمک موثقین یاران و معتمدین اعوان خود مجری سازد سندی امتثال فرمان نمود رشید با جعفر در انبار بموضع ایستاد که آن را عمر^(۱) می گفتند نشسته بود و روز را با بهترین وجه و پاکیزه ترین خرمی و عیش گذرانیده چون جعفر از نزد وی خارج گردید رشید او را مشایعت نمود تا سوار شد خایفه باز گردید و جعفر بوئاق خویش مراجعت کرد هنوز بقیه شراب و مستی بروی غلبه داشت ابوزکار^(۲) اعمی طنابوری و دبیر خود ابن ابی نجیح را طلبید و کنیزان در پس پرده بضر و غنا مشغول شدند ابوزکار بسرودن اشعار ذیل پرداخت :

(۱) این کلمه در مروج الذهب طبع مصر (قر) نوشته شده رجوع شود به جلد دوم صفحه ۲۲۷

(۲) در مروج الذهب (ابو بکار) نوشته شده رجوع شود به جلد دوم صفحه ۲۲۷

- قبیح -

مَا يُرِيدُ النَّاسُ مِنَّا مَا يَنَامُ النَّاسُ عَنَّا
إِنَّمَا هِمَّتْهُمْ أَنْ يَظْهَرُوا مَا قَدْ دَفَنَّا

رشید در ساعت یاسر (۱) خادم را بخواندوی مردی زشتخو و سخت دل و خشن بود چنانکه کسی در تمام عمر او خنده و تبسمی بر لبانش مشاهده نکرده چون حاضر گردید هرون گفت ترا برای کاری خوانده ام که پسران خود محمد و عبدالله و قاسم را شایسته و سزاوار آن ندیدم و تنها ترا برای انجام آن مستقل و لایق یافتم ظنّ مرا در حقّ خود بمعرض صدق و حقیقت گذار و در اجرای آن از مخالفت پرهیز و واجب شمار که سبب سقوط تو و پایگاه و منزلت تو از چشم من خواهد بود یاسر در پاسخ گفت اگر مرا خلیفه بفرماید که در پیش روی وی شمشیر را در شکم خویش فرو برم و از پشت بیرون آرم البتّه این کار را انجام دهم و مخالفت فرمان نکنم هر چه مقصود است بیان فرما بخدا در اجراء آن قصور روا نخواهم داشت و تأخیر و درنگ نخواهم کرد گفت آیا جعفر بن یحیی بر مکی را می شناسی گفت ای خلیفه مگر من بجز جعفر کسی را می شناسم و کیست که ویرا منکر تواند شد گفت در وقت خروج وی مشایعت مرا نسبت بدو دیدی گفت آری گفت این ساعت برو و بهر حالتی که او را دریافتی سرش را برگیر و برای من بیاور یاسر از شنیدن این کلام لرزه بر اندامش افتاد و هوشش از سر برفت و حبران بایستاد و در جواب متعجّب بماند رشید گفت پیش از اظهار این سخن

(۱) ابن عبدون در شرح قصیده ابن زیدون و خواندمیر در کتاب دستور الوزراء نیز قتل جعفر را بدست یاسر مینویسند نه مسرور .

ترا نگفتم که باید در اجرای فرمان من بکوشی و در آن خلاف نکنی گفت آری بدان اشارت نمودی ولی این امر بغایت خطیر و بزرگ است و من دوست داشتم پیش از آنکه این فرمان بردست من جاری گردد مرده باشم رشید گفت این گفتار بگذار و بآنچه فرمودم روی آر یاسر بشتافت و در مجلس عیش جعفر وارد گردید جعفر گفت ای یاسر مرا از آمدن خود شادمان و خرم ساختی ولی از اینکه بی اذن داخل شدی قرین ملالتم نمودی یاسر گفت امر بزرگتر و مهمتر ازین است و فرمان خلیفه و سبب ورود خود را برای وی بیان کرد جعفر گفت امیر المؤمنین با من انواع شوخی و مزاح دارد و چنان پندارم که این نیز یکی از آنها باشد گفت بخدا من نه از خرد او چیزی ناقص یافتم و نه از شوخی و مزاح درو اثری مشاهده نمودم و همچنین از وضع سخنان و بیان وی نیز آشکار بود که روز را شراب نه خورده و این فرمان را در کمال هوشیاری صادر کرده جعفر گفت مرا بر تو حقوقی است که جز این ساعت برای مکافات آن وقتی و مجالی نیافته یاسر گفت هر چه باشد بیرون از مخالفت فرمان خلیفه البته در انجام آن میکوشم و میشتابم گفت بسوی خلیفه باز کرد و باز گوی که فرمان ترا مجری ساختم اگر در وی آثار پشیمانی دیدی درین صورت حیات و نجات من بدست تو حاصل گردد و نیز ترا از طرف من نعمتی مجدد واصل شود و هر گاه بر عقیده خویش ثابت و یابدارش دیدی بر فور باز گردو حکم وی را جاری کن یاسر از پذیرفتن آن امتناع نمود جعفر گفت پس مرا همراه خود بسرا پرده خلیفه ببر تا سخنان ویرا بگوش خویش بشنوم و گفتگوی او را با تو استماع نمایم

اگر عذری را بیان نمودی و مفید و سودمند نیفتاد و خلیفه جز با آوردن سر من قانع و خشنود نگردید باز کرد و در همانجا بکشتن من اقدام کن یاسر این خواهش را بپذیرفت و با هم بجانب خیمه هرون رفتند یاسر بر هرون وارد گردید و گفت سر جعفر را ببردم و اینک در نزدك سرا پرده و حضرت حاضر است گفت زود آنرا نزد من بیاور و گرنه ترا پیش از او خواهم کشت یاسر بیرون آمد و گفت سخنان خلیفه را شنیدی گفت آری شنیدم اکنون بکار و وظیفه خویش بپرداز جعفر دستمالی کوچک از آستین خود بیرون آورد و چشمان خویش را بست و کردن کشید و تسلیم اهریمن مرک گردید یاسر سر ویرا نزد رشید برد چون رشید سر را در برابر خود دید کاملاً متوجه آن گردید بر آن نظر میکرد و چنانکه با زنده سخن گوید گناهان او را میشمرد آنگاه یاسر را گفت وود فلان و فلان را نزد من حاضر کن چون بیامدند بایشان گفت کردن یاسر را بزنید که من طاقت دیدن قاتل جعفر را ندارم و او را نتوانم دید طبری از قول سندی بن شاهک مینویسد: روزی نشسته بودم که خادم من با برید وارد گردید و نامه کوچکی مرا داد مهر از نامه بر گرفتم و نظر کردم دیدم رشید بخط خود در آن نوشته: ای سندی اگر نشسته در حال برخیز و هرگاه برخاسته دیگر منشین و در ساعت بجانب من شتاب سندی گوید بر فور بر مرکب خویش سوار و بسوی اقامتگاه رشید رهسپار گردیدم درین هنگام وی در (عمر) مقام داشت عباس بن فضل بن ربیع برای من حکایت کرد رشید در کشتی بزرگ میان فرات در انتظار وصول تو بود

که ناگاه غباری برخاست مرا گفت بسیار بجا و سزااست که بر اثر این غبار سندی و یارانش باشند در پاسخ گفتم بسیار بسندی شبیه است و باید کمان خلیفه مقرون بحقیقت باشد درین گفتگو بودیم که تو نمایان شدی سندی گوید من از مرکب خود فرود آمدم و توقف نمودم رشید نزد من کس فرستاد بخدمت وی حاضر شده و يك ساعت در پیش روی او ایستادم بفرمود تا کسانی را که در نزد وی بودند خارج شوند و بجز من و عباس بن فضل کسی در آنجا نماند او را نیز بیهانه انجام کاری بیرون فرستاد سپس مرا فرمود پیش بیا پیش رفتم گفتم هیچ دانی برای چه امری نزدتورسول فرستادم و ترا بدینجا خواندم گفتم نه بخدا گفتم ترا بجهت کاری خواسته ام که اگر تکمئه پیراهن من آنرا بداند البته در فراتش بیندازم ای سندی باز گوی از میان سران و سرداران من که بیشتر در محل و ثوق و اعتماد من است گفتم هر نه گفتم راست گفتمی پرسیدم وثوق ترین خادمان من کیست گفتم مسرور کبیر رشید تصدیق نمود و گفت هم اکنون بانهایت جد بجانب بغداد بشتاب و چون بدانجا وارد شدی موثقین یاران و معتمدین اصحاب و اتباع خویش را جمع کن و برای کار حاضر و مهیا دار چون رفت و آمد و شور و شغب آیندگان و روندگان بریده گردید بقصور و خانه های برامکه اندر آی و بهر سرائی یکی از سران را موگّل برکمار و امر کن که از دخول و خروج اشخاص جلوگیری و ممانعت نمایند و از میان برمکیان فقط متعّرض سرای محمد بن خالد بن برمک نشوند و بعد از انجام این کار منتظر باش تا فرمان من بتورسد سندی

گوید من بر حسب فرمان خلیفه شتابان بجانب بغداد روان گردیدم و یاران و یاورانرا جمع کردم و امر خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم طولی نکشید که هرثمه بن اعین بر من وارد گردید در حالیکه تن بی سر جعفر را براستری بی پالان افکنده نامه رشید را بمن نمود و بر آن مسطور بود که باید من جدّه جعفر را دوپاره کنم و با سرش بر سر جسر بیاویزم آنچه مضمون نامه بود معمول داشتم و حکم خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم

طبری مینویسد محمد بن اسحق گفت پیوسته جسد جعفر بردار بود تا زمانی که رشید قصد سفر خراسان کرد چون بجانب شرقی بیاب خزینه بن خازم رسید روی بسندی نمود و اشارت بسوزاندن جسد جعفر کرد و چون از آنجا بگذشت سندی خار و هیزم گرد آورد و آن را بسوزانید. خبر قتل جعفر را پیدرش یحیی گفتند گفت پس روی را چنین بقتل خواهند رسانید گفتند خانه های شما را ویران نمودند گفت همچنین سراهای ایشان خراب خواهد شد.

مؤلف گوید حاصل سخن یحیی آنست که انسان آنچه در جهان از خوب و بد بجای آورد نتایج آن بدو خواهد رسید و هر آنچه بکارد ربع و ثمر آن را دریابد.

صاحب اعلام الثّاس نام خواهر خلیفه را میمونه و شرح کشته شدن جعفر را چنین مینویسد: چون دل رشید از برامکه برگشت و برانقرض و هلاک ایشان مصمم گردید در صدد بهانه و وسیله بود چون قصّه خواهر خود میمونه و جعفر را بشنید روزی ارجوان خادم را طلبید و شمشیر

و نطع حاضر نمود روی بار جوان کرد و گفت از منصور بیزارم اگر در باب داستان جعفر حقیقت را بامن در میان نیاری ترا زنده بگذارم گفت اگر راستی را باتو بگویم در امانم و خلیفه مرا زنهار خواهد داد گفت آری گفت جعفر راجع بخواهرت میمونه ترا خیانت روا داشت و اکنون مدّت هفت سال است که بر کار شنیع خود مداومت دارد و سه پسر از وی بوجود آمده است که یکی شش سال و دیگری پنج سال دارد و پسر کهتر دوسال داشت که بتازگی در گذشت دو پسر دیگر را بسوی مدینه رسول کسبل داشته و اکنون نیز خواهرت بفرزند چهارم حامل است و تو خود جعفر را رخصت دخول در حرم خویش دادی و مرا فرمودی که هر وقت از شب و روز وی بخواهد در آنجا وارد شود او را از ورود منع مکن خلیفه گفت ترا امر نمودم که از دخول وی در حرم ممانعت نکنی ولی چون این حادثه واقع گردید چرا در اوّل کار بمن آنها و اخبار نکردی این بگفت و در حال امر بزدن کردن او نمود و بر فور برخاست و بر زبیده وارد گردید و پرسید آیا از معامله جعفر باس خبر داری و میدانی که پرده حرمت مرا دریده و سر مرا از فعل شنیع خود بزیر افکنده و در میان عرب و عجم رسوا نموده زبیده گفت این کار تو خود کردی چه توّجه و التفات بپرنائی نمودی نیکو جامه و مشکبو و زیبا رو و خود سرو بیباک. و برا بر دختر خلیفه خدا وارد کردی دخترى که بچهره و سیما از وی زیبا تر و بجامه پا کیزه تر و نیکو تر بود هرگز مردی را بجزوی ندیده این جزای کسی است که همیزم و آتش را در يك جا جمع کند هرون از نزد زبیده خشمگین و غمگین باز گردید و مسرور خادم را طلبید وى مردی

سنگین دل و درشت خو و بغایت خشن و سختگیر بود گفتی خداوند متعال رحمت و مهربانی را از قلب او محو کرده هرون ویرا گفت چون یاسی از شب بگذرد و بیکاه شودده تن از مزدوران چابک و جلدرا نزد من حاضر کن و با ایشان دو خادم نیز بیاور چون وقت معهود در رسید مسرور باده تن مزدور و دو خادم در آمد رشید برخاست و با ایشان روان گردید و بمقصوده که خواهرش میمونه در آن مقام داشت وارد شد در وی نظر کرد و او را حامل دید با او سخن نگفت و بدانچه کرده بود ویرا عتاب و ملامت ننمود خادمان را بفرمود تا ویرا بکشتند و با جامه و حلیه در صندوقی نهادند و درش را بستند و قفلی بر آن زدند آنگاه مزدوران را بخواند ایشان با خود کلنک و زنبیل داشتند میان اطاق را بشکافتند و گنجدند تا باب رسیدند رشید بر کرسی نشسته بود گفت دیگر مکنید و صندوق را بردارید و درین حفره فرود آرید کارگران فرمان ویرا بجا آوردند آنگاه امر نمود که بر آن حفره خاک بریزند و مساوی با کف اطاق کنند چنانکه پیش بود مزدوران چون ازین کاربرد اختند رشید ایشان را خارج نمود و در مقصوده را قفل کرد کلید را برداشت و بجای خود قرار گرفت خادمان و کارگران در پیش وی بایستادند پس مسرور را گفت این جماعت را ببر و مزدشان را بده مسرور ایشان را با خود برد و در جزو الهائی افکنده با تخته سنگ و ریگ سنگین کرد و بمیان دجله انداخت و در حال بمراجعت پرداخت بیامد و در جلو خلیفه بایستاد هرون پرسید بدانچه فرمودم اقدام نمودی و مزد ایشان را دادی گفت آری حق و مزد کار آنان را کاملاً ادا کردم هرون

کلید مقصوره را بوی داد و سفارش مؤکد نمود که آنرا نگاهدارد تا در موقع حاجت بوی تسلیم کند سپس ویرا گفت برو و در میان سرای قبه ترکی زن مسرور فرمان رشید را انجام داد و پیش از طلوع صبح صادق بروی وارد گردید و کسی از مقصود خلیفه آگاه نبود چون خسرو سیارگان طالع گردید و از اشعه زرین خود روی زمین را روشن نمود رشید در مجلس خود بنشست روز پنج شنبه بود و روزی بود که جعفر بامو کب خود قصد عزیمت و مسافرت خراسان داشت^(۱) رشید مسرور را گفت امروز در اینجا مقیم و ملازم باش و بجائی مرو مردم بر رشید وارد گردیدند و پس از سلام و درود هر يك بجای خویش بنشستند در این میان جعفر نیز بیامد و سلام و تحیت بگفت خلیفه با بهترین وجهی جواب سلام داد و ترحیمی تمام بکرد و بر روی وی بخمدید جعفر بجای خود بنشست و جایگاه او نزدیکترین محل و مقام بموضع جلوس خلیفه بود یکساعت با وی سخن گفت و او را بخندانید جعفر نامه هائی که از اطراف و نواحی ممالک رسیده بود برای وی میخواند و امر و نهی میکرد و باجراء امور میپرداخت و حوائج مردمان را بر میآورد پس از انجام کارها و نفاذ احکام از خلیفه اجازت طلبید که بجانب خراسان و مقرّ مأموریت و حکومت خود عزیمت نماید رشید از منجّمی که در آن مجلس حضور

(۱) چنانکه اتلبدی در کتاب اعلام التاس و عبد الجلیل یزدی در کتاب تاریخ برامکه خود مینویسند رشید قبل از قتل جعفر حکومت کلّ ممالک خراسان و توابع را بوی تفویض کرده بود و ویرا تشریف و خلعت پوشیده و رایت و سیاه در نهروان بود و خیمه ها در آنجا بر افراشته بودند که از آن موضع جعفر و همراهانش بمقرّ مأموریت خود عزیمت نمایند

داشت پرسید از روز چند ساعت برآمده است گفت سه ساعت و نیم منجم از برای وی ارتفاع بگرفت و رشید خود حساب بکرد و در ستاره او نظر نمود و جعفر را گفت ای برادر امروز یکی از روزهای نحس تست و این ساعت ترا شوم و نامیمون است و من بر این حرکت رای ندارم و بیم آنست که حادثه اتفاق افتد و ترا گزند و مگروهی رسد فردا نماز جمعه را بگزار و بساعت سعد و سعادت حرکت کن شب را در نهروان بمان و روز شنبه را بامدادان در آنجا باش و روز بطرف خراسان روان شو که البته از امروز بهتر و صلاح و صواب نزدیکتر است جعفر بگفتار رشید قانع و راضی نگردید تا خود اسطرلاب از دست منجم بگرفت بایستاد و طالع بگرفت و حساب طالع خود بدقت بکرد و خلیفه را گفت بخدا راست گفتی و این ساعت بغایت نحس و نامیمون است و تا من ستاره خویش می بینم هرگز ازین زمان بدتر و نحس تر ندیده ام (۱)

جعفر از عزیمت خود منصرف گردید از مجلس خلیفه بیرون آمد و بمنزل خویش روان شد بزرگان و رؤساء و خواص و عوام بتعظیم و احترام وی پرداختند و باتجلیل و تبجیل و گیر و دار و غایت عظمت و جلال بمقام خویش وارد گردید و مردمی که همراه وی آمده بودند باز گشتند جعفر هنوز در منزل خود کاملاً ننشسته و آرام نگرفته بود که خلیفه مسرور خادم را نزد او فرستاد و پیغام داد که چون نامه هائی از خراسان رسیده

(۱) برای مزید اطلاع رجوع شود بکتاب اعلام التاس چاپ مصر صفحه ۱۲۰ و تاریخ آل برمک نگارش عبدالجلیل یزدی که جزء منتخبات (شفر) مستشرق فرانسوی طبع گردیده صفحه ۴۴ و ۴۵

و قرائت آن لازم است زود بنزد هرون حاضر شود و بمسرور فرمان و دستور داد که چون جعفر وارد شود برادر اوّل سپاهیان را نگاهدارد و برادر دوّم غلامان را راه ندهد و چون بدر سوّم رسد احدی از کسان و غلامانش را باوی نگذارد و ویرا تنها وارد کند و چندانکه بصحن خانه رسید او را بطرف قبه تر کیه که خود بامر خلیفه بنصب آن اقدام نموده بود ببرد و سرش را برگردد و بنزد وی آورد رشید مخصوصاً تأکید کرد که باید هیچکس را بر این معنی آگاه نکنی و بی انجام فرمان مأذون نیستی در کار وی بمن مراجعه نمائی و اگر فرمان مرا مخالفت کنی بفرمایم که سر ترا ببرند و با سر جعفر هر دو بنزد من آورند زود بشتاب و پیش از آنکه از غیر تو خبری بوی رسد اجرای فرمان کن مسرور برفت و بعد از استیذان وارد گردید جعفر جامه های خویش را بیرون آورده و افتاده و باستراحت پرداخته بود مسرور گفت زود بنزد خلیفه بشتاب جعفر از این احضار نا بهنگام پراکنده دل و پریشان خاطر گردید و بقرسید و گفت وای بر تو من هم اکنون از خدمت وی بیرون آمدم آنچه واقع شده است باز گوی گفت نامه هائی از خراسان رسیده و قرائت آن احتیاج و ضرورت دارد جعفر اندکی دلش بیارمید و اضطرابش تسکین یافت جامه های خویش را طلبید و پیوشید و شمشیر خود را حمایل نمود و باوی روان گردید چون بیاب اوّل وارد گردید چنانکه هرون بمسرور گفته بود سپاهیان را نگاهداشت و چون بیاب دوّم داخل شد غلامان را از دخول مانع آمد و چون از در سوّم درآمد نظر نمود و

- قکج -

هیچیک از غلامان حتی یکی از خادمان خود در همراه خویشان مشاهده نمود
از آمدن و سوار شدن خود در آن ساعت پشیمان گردید ولی چه سود که باز گشت
برای وی میسر نبود و چون در مقابل قبه و سرایر ده که در صحن سرایا داشته
بودند رسید مسرور و برادران جانب متوجه نمود و در قبه وارد کرد جعفر
احدی را در آنجا ندید و بنا بر روایت دیگر شمشیر و نطمی در آنجا مهیا بود
بیچاره نزول بلا و حادثه خطر را احساس کرد روی بمسرور نمود و گفت
ای برادر آنچه تازه شده است باز گوی مسرور گفت اکنون مرا برادر
خطاب میکنی؟ و ای بر تو تو خود دانی قضیه چیست خداوند ترا همیشه
خود سر نگذارد و از کار تو غافل نباشد خلیفه مرا بزدن کردن تو و بردن نزد
وی امر فرموده جعفر گریه آغاز کرد و دست و پای مسرور را بوسیدن
گرفت و گفت ای برادر کرم و مهربانی مرا در حق خود دیده و دانی که
در آن ترا بر همه حواشی و بندگان برتری می دادم و مزیت می نهادم و حوائج
ترا در جمیع اوقات بر می آوردم و نیز تو پایگاه و منازات مرا در نزد
امیر المؤمنین دانی و آگاهی که چنان در محل اعتماد و موضع اسراروی
بودم شاید بدسکالان سخنی بغرض و باطل بوی رسانیده اند و باور داشته اینک
صد هزار دینار ترا می بخشم و پیش از آنکه از جای خود برخیزم آنرا برای
تو حاضر می کنم مرا بحال خود گذار و بخون من دست میلای گفت
بر این کارم قدرت و توانائی نیست گفت پس مرا نزد خلیفه ببر و در پیش
روی وی متوقف دار شاید چون نظرش بر من افتد رحمت آرد و برحالم
بخشد شاید و از گشتم در گذرد مسرور گفت بر آنچه طلب میکنی راهی

ندارم و بخدمت وی باز نتوانم گشت جعفر گفت پس در کشتنم ساعتی تأخیر کن و نزد او باز گرد و بگوی که فرمان ترا مجری کردم و بنگر که بعد از شنیدن گفتار تو چه میگوید آنگاه باز کرد و بدینچه اراده و میل تست با من معامله کن که اگر این کار نمودی و سلامت و آزادی را برای من تحصیل کردی خداوند و فرشتگان او را گواه می گیرم که هر چه از مال و خواسته و ضیاع و عقار در تصرف دارم ترا در آن انباز کنم و نیمی را بتو واگذارم ترا با مارت سپاه منصوب کنم و فرماندهی رسانم پیوسته می گفت و میگریست تامکـر زاری و ناله او در دل سنگ وی اثر کند مسرور آخرین التماس او را بپذیرفت شمشیر و کمر بند ویرا باز کرد و برداشت و چهل تن از غلامان سپاه را برای محافظت او برگماشت و خود برت و در جلو هرون بایستاد وی در حال غضب و خشم نشسته بود و چوبدستی در دست داشت و آنرا بزمین میزد و غرق اندیشه بود چون ویرا بدید گفت مادرت در ماتم و مرگ تو نشیند باز گوی در کار جعفر چه کردی گفت فرمان خلیفه را مجری کردم گفت سر او را کجا بردی گفت در قبه است گفت هم اکنون نزد من حاضر کن مسرور باز گشت جعفر مشغول نماز بود و بیش از یک رکعت نگزارده بود مسرور مهلتش نداد که نمازش را تمام کند و رکعت دوم را بجای آرد شمشیری را که از او گرفته بود برکشید و گردنش را بزد و ریش ویرا بگرفت و برد و در پیش هرون بر زمین افکند در صورتیکه بشدت خون از آن میریخت هرون آهی سرد و عمیق برآورد و زار بگریست و بر اثر هر کلمه که میگفت چوب دست خود را

بزمین میزد بعد متوجه سر بریده گردید دندانهای جعفر را با چوب میکوفت و او را مخاطب ساخته میگفت ای جعفر آیا ترا در محل و منزلت نفس خود ننهادم . پاداش و مکافات انعام و احسان مرا ندادی و حق مرا شناختی . عهد مرا نکهداری و نمودی و حق نعمت مرا فراموش ساختی . در عواقب امور ننگریستی و در تغییرات دهر اندیشه نکردی و از گردش روزگار و تقلب ایام و اختلاف احوال آن بدقت حساب نکردستی و عبرت و پند نیاموختی ای جعفر در اهل و حرم من بخیانت پرداختی و مرا در میان عرب و عجم رسوا ساختی ای غافل در حق من و خود بدی روا داشتی و در فرجام کار خویشتن اندیشه و فکر فرو گذاشتی مسرور گوید من در پیش وی ایستاده بودم و او در هر کلمه که میگفت با چوبدست زمین را میکوفت و پیوسته بدین کار و حال مشغول بود تا بانگ اذان نماز ظهر بر خاست آب طلبید و وضو ساخت و بجامع رفت و با مردم نماز بجماعت گذاشت آنگاه بقصور و خانه های جعفر پرداخت و امر داد که پدر و برادر و همه فرزندان بر امکه را فرو گرفتند و جمیع بندگان و غلامان ایشانرا دستگیر کردند و هر چه در آن قصور و خانه ها بود بر مردم مباح گردانید سپس مسرور را بنهر روان در معسکر جعفر فرستاد تا آنچه از خیمه و سرایرده و سلاح در آنجا بود تصرف و قبض نمودند .

چون روز شنبه درآمد از برمکیان و پیوستگان و حواری ایشان هزار تن را بقتل رسانیده بودند و هر که از ایشان پنهان و متواری بود از خروج بغداد و مراجعت با وطن خویش ممنوع گردید در سایر بلاد نیز هر چه

بر امکه داشتند تصرف نمودند و هوی خواهان ایشان پراکنده و پیریشان شدند و بانواع بلا یاد چار و گرفتار آمدند یحیی و فضل را در مطموره محبوس کردند (۱) چون رشید از این کاریبر داخت و زمام مهمام را بالاستقلال در قبضه قدرت و ضبط آورد علی بن عیسی بن ماهان را طلبید و تولیت و ایالت کل ممالک خراسان را بدو تفویض نمود و قبل از حرکت بصوب مأموریت او را بجانب مدینه روان کرد تا دو پسر جعفر را که از خواهر خلیفه باز مانده بودند ببغداد آورد چون اطفال بیگناه بسرای خلیفه درآمدند و هرون برشان نظر نمود از حسن و جمال آن دو آفتاب طلعت ماهر و اعجاب بسیار کرد با ایشان سخن گفت و پرسشهایی نمود دید لهجه و نطق مدنی را با فصاحت هاشمی جمع کرده اند از پسر مهتر نام پرسید گفت نام حسن است بعد از پسر کهتر همین سؤال را نمود گفت اسمم حسین است رشید برایشان مینگریست و زار میگریست و گفت حسن و جمال شما بر من بغایت عزیز و گران و سنگین است : خداوند بر کسانی که در حق شما ستم روا داشتند و رحم ننمودند رحمت نکند و ایشان را از بخشایش خود محروم نماید . کسی مقصود و غرض ویرا ازین سخنان در نیافت آنگاه روی بمسرور کرد و گفت کلیدی را که فلان وقت بتو دادم و در محافظت آن مبالغت نمودم نزد من حاضر ساز مسرور فوراً برفت و آنرا بیاورد رشید جمعی از غلامان و خادمان را طلب داشت و

(۱) حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده مینویسد : هارون یحیی و پسران او فضل و موسی و محمد و پسران ایشان را تمام محبوس کرد و بعد از آن بکشت و آن خاندان کرم را برانداخت و خانه های ایشان را بکند و سوخت و حریمهای ایشان را بر عوام مباح کرد ،

در مقصوده را که بعد از قتل میمونه خواهر خود بسته بود باز نمود و امر کرد تا در آنجا گودالی عمیق حفر نمودند آنکاه مسرور را بقتل آن دو طفل بیگناه مأمور کرد مسرور ایشان را بکشت و آن دو نو نهال باغ مجد و شرف و نوکل کلهستان جلالت و اصالت را از بین برآورد و بر کند ایشان با مادر خود در آن حفره مدفون شدند مسرور گفت خلیفه در این زمان سخت میگریست چنانکه من تصور میکردم دلش بر احوال آنان میسوزد و رحمت و شفقت میاورد اشک از چشمان خود پاك کرد و امر نمود که احدی در هیچ محفل و مجلسی مأذون نیست نام بر مکیان را بر زبان آرد یا کسی از ایشان را در سرای خود جای دهد و در حق ایشان رعایت و مساعدت نماید آنچه از بر مکیان از قتل و شکنجه و عذاب مسلم و مصون ماندند در شهرها ناشناس پراکنده گردیدند و غریب و بیچاره در بلاد و امصار متفرق شدند و در حقیقت آن خاندان بزرگ بر چیده شد و منقرض گردید چون مدتی ازین واقعه بگذشت هرون در زیر سجادۀ خود رقعۀ یافت که در آن خلیفه را مخاطب ساخته و ابیاتی چند در آن نگاشته بود در صدد جستجو و کشف نویسنده نامه برآمد گفتند حاجب سرتو آنرا در زیر مصلى نهاده است ویرا طلبید و از چگونگی پرسید گفت آنرا در صحن سرای افکنده دیدم وزیر سجادۀ گذاشتم ولی از نویسنده آن آگاهی ندارم و همچنین ندانستم که آنرا در آنجا افکنده بعضی چنان تصور کردند و گمان بردند که زبیده زوجه رشید برای هلاک بازماندگان بر امکه آن رقعۀ را ساخته و در سرای خلیفه انداخته، رقعۀ مزبور در هرون اثر شدیدی نمود و بر خشم و غضب وی نسبت ببر مکیان

- قکح -

افزود در حال امر با حضار فضل از زندان کرد و بروی تازیانه بسیار زد چنانکه مشرف بهلاکت گردید آنگاه یحیی را طلبید بیچاره بحالت پیری و شکستگی و ناتوانی بروی وارد گردید هرون برسختی و خشونت نسبت بدو نیز بیفزود و بر شکنجه و غل و زنجیر او امر مؤکد نمود.

مؤلف گوید هرون مردی بغایت ناسپاس و حق ناشناس بود حقوق خدمت و مناصحت یحیی را نشناخت و با نهایت بیرحمی و قساوت بشکنجه و آزارش پرداخت حق فداکاری و جان نثاری او را در راه خلافت خود بدست فراموشی سپرد و آنرا بکلی از یاد خویش برد چه چنانکه سابقاً درین کتاب مذکور داشتیم اگر مقاومت و جرأت و استقامت یحیی نبود هادی قطعاً هرون را از خلافت معزول میکرد و بیعت برای پسر خویش میستد. بنا بر قول بسیاری از مورّخین و اهل خبر و سیر در شبی که هادی وفات یافت یحیی بجهت هوی خواهی هرون و انجام ندادن مقصود هادی در حبس بود و هادی عزم خود را بر قتل وی مصمم کرده و در همان شب میخواست قصد خویش را بموقع اجرا گذارد که اجل مهلتش نداد و مرگش در رسید و در شب مزبور یحیی را از زندان بیرون آوردند و نزد هرون بردند.

خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود مینویسد: چون خلیفه امر نمود که جعفر را بکشتند مثال داد تا جسد وی را بچهار پاره کردند و بچهاردار کشیدند هرون در پنهانی کسان و جاسوسان خود را برگماشته بود تا هر که زیر دار جعفر بیامدی و ناله و ندبه و توجع می کردی و اظهار ترحم و تأسف

نمودی ویرا بگرفتندی و نزد او آوردندی و عذاب و شکنجه نمودندی
خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: چون جعفر را بدار آویختند
روزی رقاشی شاعر در پیش دار بایستاد و این اشعار برخواند:

أَمَّا وَاللَّهِ لَوْلَا قَوْلُ وَاشٍ وَ عَيْنٌ لِلْخَلِيفَةِ لَا تَنَامُ
لَطَفْنَا حَوْلَ جِذْعِكَ وَاسْتَلَمْنَا كَمَا لِلنَّاسِ بِالْحَجَرِ اسْتِلَامُ
فَمَا أَبْصَرْتُ قَبْلَكَ يَا ابْنَ يَحْيَى حُسَامًا فَلَهُ السَّيْفُ الْحُسَامُ^(۱)
عَلَى الْمَذَاتِ وَالْدُنْيَا جَمِيعًا لِدَوْلَةِ آلِ بَرْمَكٍ السَّلَامُ^(۲)

این خبر بگوش رشید رسید با حضارش فرمان داد چون حاضر گردید
هرون عتاب آغاز کرد و گفت ترا چه بر آن داشت که این گستاخی و دلیری کنی
گفت نعمت و عطاء جعفر در سینه ام بحرکت آمد و زمام طاقت و صبر از
دستم بر بود و بدین اقدام و ادارم نمود گفت مگر مقدار عطاء وی در حق
تو چند بود گفت هر سال موّظف هزار دینارم می بخشید

همچنین در تاریخ مزبور مسطور است که: ابویزید ریاحی روایت
کند روزی برکنار دار جعفر توقّف کرده بودم و برزوال دولت و عاقبت

(۱) جهشیاری در کتاب خود بجای (فله) (قدّه) نوشته است

(۲) معنی اشعار فوق بفارسی چنین است: آگاه باش بخدا اگر گفتار و اخبار سخن
چین و ساعی نبود و چشم دیدبان و جاسوس خلیفه بیدار نه البته پیرامون دار توطواف
میکردیم و آنرا میسودیم چنانکه مردم در هنگام طواف خانه خدا حجر الاسود را
استلام نمایند ای پسر یحیی پیش از واقعه تو هرگز ندیده بودم که شمشیر شمشیر را ببرد و
قطع کند، بردنیا و همه لذات و خوشیهایش باید بعد از زوال و انقراض دولت آل
برمک سلام خواند و چهار تکبیر گفت.

کارش تفکر مینمودم که زنی صاحب جمال با هیأت نیکو سواره بیامد و نزدیک داربايستاد بر جسد بی سر جعفر بنگریست و بگریست و اظهار دلتنگی و اندوه کرد آنگاه زبان بسخن برگشاد و داد بلاغت بداد و گفت :

أَمَّا وَاللَّهِ لَئِنْ أَصْبَحْتَ لِلنَّاسِ آيَةً قَدْ بَلَغْتَ فِيهِمُ الْغَايَةَ وَلَئِنْ زَالَ مُلْكُكَ وَخَانَكَ دَهْرُكَ وَلَمْ يَطُلْ عُمُرُكَ لَقَدْ كُنْتَ الْمَغْبُوطَ حَالًا النَّاعِمَ بِالْأَلَا يَحْسُنُ بِكَ الْمُلْكُ وَيَنْفَسُ بِكَ الْهَلْكَ أَنْ تَصِيرَ إِلَى حَالِكَ هَذِهِ وَلَقَدْ كُنْتَ الْمَلِكَ بِحَقِّهِ فِي جَلَالَتِهِ وَنُطْقِهِ فَاسْتَعْظَمَ النَّاسُ فَقْدَكَ إِذْ لَمْ يَسْتَخْلِفُوا مَلِكًا بَعْدَكَ فَنَسَأُ اللَّهُ الصَّبْرَ عَلَى عَظِيمِ الْفَجِيعَةِ وَجَلِيلِ الرِّزْيَةِ الَّتِي لَا تُسْتَعَاضُ بِغَيْرِكَ وَالسَّلَامُ عَلَيْكَ وَدَاعَ غَيْرٍ قَالَ وَلَا نَاسٍ لِيَذْكُرَكَ ثُمَّ أَنْشَأَتْ تَقُولُ :

الْعَيْشُ بَعْدَكَ مَرٌّ غَيْرُ مُحْبُوبٍ وَمُذْ صُلِبْتَ وَمَقْنَا كُلِّ مُضْلُوبٍ
أَرْجُو لَكَ اللَّهُ ذَا الْإِحْسَانِ إِنَّ لَهُ فَضْلًا عَلَيْنَا وَعَفْوًا غَيْرَ مُحْسُوبٍ
معنی آن بفارسی چنین است (۱) :

آگاه باش بخدا اگر از برای مردمان علامت و آیت گردیدی در میان ایشان بسرحد نهایت و غایت رسیدی و اگر ملک و پادشاهیت زائل گردید و روزگار غدر و خیانت ترا روا داشت و در جوانی نهال عمرت از بن برآمد

(۱) در ترجمه عبارات عربی فوق قدری تصرف شد تا بسبب زبان فارسی نزدیک شود

ولی بحال و مقام مغبوط و محسود همگنان بودی و فارغ دل و آسوده زیستی
پادشاهی بوجود تو نیکو و آراسته گردید و مرگ و هلاکت نیز بخل و مضابقت
میورزید که تو بدین حال در آئی و کارت بدینجا بکشد و بینجامد . تو در جلال
و مقال بحق پادشاه بودی . مردم فقدان ترا بغایت بزرگ و خطیر شمارند برای
آنکه پادشاهی را که در خور جانشینی تو باشد ندارند ما باری از خداوند متعال
را این فاجعه بزرگ و مصیبت جلیل و سترک صبر و شکیمبائی طلبیم مصیبتی که
بغیر تو عوض ندارد و جبران و تدارک نپذیرد . سلام و درود بر تو باد و داع
کسی که ترا دشمن نیست و یاد ترا هرگز از خاطر دور ندارد و بدست
فراموشی نسپارد .

زندگی و عیش پس از تو بر ما تلخ و ناپسندیده است و از آنگاه که تو
بردار شدی ما شیقته و عاشق هر مصلوب و دار آویخته شدیم از خداوند
محسن کریم برای تو بخشایش و رحمت امید داریم و چشم داریم چه او را
بر ما فضل بسیار و عفو بیشمار است

ابو یزید رباحی گوید چون آن زن از خواندن اشعار فوق پرداخت
ساعتی خاموش گردید و من درو نظر میکردم و تأمل مینمودم که باز
بانشاء اشعار ذیل مشغول گردید :

عَلَيْكَ مِنَ الْآحِبَّةِ كُلِّ يَوْمٍ	سَلَامُ اللَّهِ مَا ذُكِرَ السَّلَامُ
لَيْنَ أَمْسِي صَدَاكَ بِرَأْيِ عَيْنٍ	عَلَى خَشَبِ حَبَاكَ بِهَا الْإِمَامُ
فَمِنْ مُلْكٍ إِلَى مُلْكٍ بَرَّغَمٍ	مِنَ الْأَمْلَاقِ أَسَلَمَكَ الْهُمَامُ ^(۱)

(۱) - سعدی علیه الرحمه فرماید :

زملکی بملکی کند انتقال

پس این سلطنت را نباشد زوال

الْآنَ اسْتَرْحَنَّا وَاسْتَرَا حَتَّ رِكَابُنَا وَامْسَكَ مِنْ يَجْدِي وَمَنْ كَانَ يَجْتَدِي
 قُلُّ لِمَطَايَا قَدْ آمَنْتَ مِنَ السُّرْيِ وَطَيَّ الْقِيَا فِي قَدْ قَدْ بَعْدَ قَدْ قَدْ
 وَقُلُّ لِمَمْنَايَا قَدْ ظَفِرْتِ بِجَعْفَرٍ وَلَنْ تَظْفِرِي مِنْ بَعْدِهِ بِمَسُودٍ
 وَقُلُّ لِمَعَطَايَا بَعْدَ فَضْلِ تَعَطَّلِي وَقُلُّ لِمَرَّزَايَا كُلِّ يَوْمٍ تَجَدَّدِي
 وَدُونِكَ سَيْفًا بِرُمَكِيًّا مُهَنَّدًا أَصِيبَ بِسَيْفٍ هَاشِمِيٍّ مُهَنَّدٍ
 طبری گوید: در شبی که هرون جعفر را بقتل رسانید گروهی را فرستاد که
 یحیی و فرزندان و غلامان و هر که را نیز ازیشان در میان راه بینند دستگیر
 نمایند آنچه از بر مکیمان در بغداد حاضر بودند احدی بخلاص و نجات خود
 موفق نگردید فضل را شبانه بردند و در گوشه یکی از سراهای رشید
 محبوس نمودند و یحیی را در منزل خود حبس کردند و هر چه داشتند
 از مال و متاع ضبط و تصرف نمودند و در همان شب رشید رجاء خادم را
 به رقه فرستاد که اموال ایشان را در آنجا نیز در ضبط آرند و چاکران
 و پیشکاران آنان را بگیرند و توقیف کنند و در همان شب بهمه عمال و
 حکام ولایات او امر و احکام صادر کردند که اموال و کلاء و امناء ایشان را
 متصرف شوند مأمورین مأموریت خود را کاملاً انجام دادند و حتی
 عده از اطفال صغیر فضل و جعفر و محمد را نیز بنزد هرون بردند ولی
 هرون امر باستخلاص ایشان داد (۱)

(۱) ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید اسامی فرزندان و نوادگان یحیی را که باوی بنزد
 هرون فرستادند چنین مینویسد: فضل و محمد و خالد پسران یحیی. عبدالملک و یحیی
 و خالد پسران جعفر. عاصی و مزید و خالد و معمر پسران فضل. یحیی و جعفر و زید پسران
 محمد بن یحیی. ابراهیم و مالک و جعفر و عمر و معمر پسران خالد بن یحیی.

هرون امر نمود که منادی کنند که هیچیک از برمکیان (بجز محمد بن خالد برادر یحیی و اهل و کسان او را) پناه ندهند و هر که بر خلاف فرمان عمل کند در امان نخواهد بود رشید قبل از حرکت از عمر یحیی را رها کرد و بحال خویش گذاشت و از طرف هرثمه بن اعین عدّه از موگلان بر فضل و محمد و موسی پسران یحیی و ابو مهدی داماد وی کماشته گردید تا روزی که هرون به رقه وارد گردید ایشان را بنزد وی آوردند و در روز ورود امر بقتل انس بن ابی شیخ که یکی از یاران برامکه و افاضل بلغا بود داد وی را کشتند و بعد بدار آویختند و یحیی را با فضل در دبر قائم محبوس کردند و پاسبانان و موگلان از جانب مسرور خادم و هرثمه بن اعین برایشان نصب کردند ولی میان آنان و عدّه از خدام ایشان جدائی نیفکندند و از آنچه بدان حاجت داشتند ممانعت نکردند و زبیده بنت منیر مادر فضل بن یحیی و دنانیر کنیز یحیی و عدّه از کنیزان و خدمتکاران نیز با ایشان بودند پیوسته برین حال میزیستند و با آنان بآرامی و سهولت معامله مینمودند تا آنکه رشید بر عبد الملك بن صالح خشم گرفت و چون برامکه متهم بهوی خواهی وی بودند بر ایشان نیز مجدداً غضب نمود و بر سختی و خشونت بیفزود

ابن الاثیر می نویسد : عبد الملك بن صالح بن علی بن عبد الله عباس را پسرش عبد الرحمن و کاتبش قمامه متهم نمودند و در نزد هرون بسعایت پرداختند و بدو انها نمودند که عبد الملك در ملك تو طمع دارد و دعوی خلافت میکند هرون بتوقیفش فرمان داد و برا بگرفتند و در نزد فضل بن ربیع حبس کردند

طبری مینویسد: روزی رشید کس نزد یحیی فرستاد و پیغام داد که عبدالملک در ملک من طمع کرده و قصد خروج و جنگ دارد و تو براین کار آگاهی آنچه درین باب میدانی و مطالعی با من بازگویی که اگر حق راستی بجای آوردی ترا بمنزلات اوّل و حالت نخست باز گردانم یحیی گفت بخدا من در آنچه می گویند چیزی ندانم و اگر اطلاع و آگاهی داشتم البتّه من بجای تو دشمن و خصم وی بودم چه ملک تو ملک من و قدرت و سلطنت تو قدرت و سلطنت من و خیر و شرّ آن بمن متعلق بود درین صورت چگونہ عبدالملک از من طمع و امید مساعدت در چنین کاری داشت و آنکاه اگر این عمل را بجا میآوردم مگر عبدالملک بیش از آنچه خلیفه با من کرده بود در حق من روا میداشت و میکرد بخداوند پناه میبرم که تو چنین گمان بدرا در باره من ببری لیکن وی مردی باتحامل و بردبار بود و من بسیار مسرور بودم که مانند او مردی در خاندان خلیفه مییابد و چون مذهب و آئین او را نیکو یافتم تولیت بعضی امور را بوی دادم و همچنین بسبب ادب و تحمّش بجانب وی مائل و راغب گردیدم چون رسول جواب یحیی را بخلیفه رسانید قانع نگردید و رسول را باز گردانید که اگر براین امر اقرار نکنی البتّه فضل یسرت را بقتل میرسانم یحیی گفت ترا برما تسلط و قدرت است بهر چه اراده تست اقدام کن و دیگر آنکه اگر مرا در این امر گناهی باشد فضل را تقصیری نیست و او را درین کار دخالت نباید داد رسول فضل را گفت زود برخیز که من در انفاذ فرمان خلیفه ناچار و مجبورم یحیی را در قتل فضل شگبی باقی نماند یکدیگر را

وداع کردند فضل روی یحیی کرد و گفت پدر جان آبا از من راضی و خشنودی
 یحیی گفت آری خداوند از تو راضی و خشنود باشد باری سه روز میان
 ایشان جدائی افکندند و از دیدار و ملاقات یکدیگر باز داشتند چون
 در آنچه شنیده بودند حقیقتی نیافتند باز فضل را بخدمت پدرش آوردند
 در کتاب اکرام الناس مذکور است: ابوالحسن احمد بن حسین که
 یکی از دبیران دیوان انشاء خلافت بود و بفضل بن یحیی اخلاص بسیار داشت
 و مرهون کرم وی بود گوید: روزی مسرور خادم که از خاصان و
 مقربان هرون و دشمن بر مکیان بود بیامد و عوانی چند را طلبید و بسوی
 زندانی که یحیی و فضل در آن بودند فرستاد و خود نیز بجانب زندان روان
 گردید و غلامی بدنبالش حرکت می کرد دستاری بزرگ بر سر بسته بود و
 تازیانه بردست گرفته من بغایت پیریشان خاطر و مضطرب شده و دانستم
 که ایشان برای آزار و شکنجه فضل بن یحیی میروند دل من بسیار بسوخت
 و آتش غم و اندوه در نهادم بی فروخت مرا بامسرور سابقه معرفت و آشنائی
 در میان بود دیدم آن بیرحم غدار چون آتش سوزان روان است
 بضرورت سلامش گفتم وی از ارادت من نسبت ببر مکیان آگاه نبود و
 نمی دانست که پرورده نعمت ایشانم و تا فضل در محبس بود روزی نمی
 گذشت که دوبار بزیارت و دیدار وی بروم و او را نبینم . مرا گفت بامن
 در آمدن زندان مرافقت کن تا بر تو معلوم گردد که با فضل چه معامله
 خواهم نمود ابوالحسن گوید چون این سخن بشنیدم جهان در پیش چشمم
 تاریک شد و خیل دهشت و اندوه سراسر کشور وجودم را فرو گرفت و

- قلمح -

از خود بیخود گردیدم و با او بحالت بهت و مخافت روان شدم ولی در نزدیک در زندان بایستاده و داخل نشدم و با وی گفتم من در اینجا توقّف می‌کنم و آنچه تو با او کنی خواهم شنید گفت بسیار خوب وی وارد گردید و فضل را پیش طلبید برو سلام نکرد و بانگ سختی زد فضل گفت ای مسرور سلام از من باز مگیر و بانگ بلند مکن آن خبیث جفا کار گفت ترا حق عتاب و رخصت اینگونه سؤال و جواب نیست خلیفه فرموده است که تو مال بسیار و خواسته بدشمار داری و همه را پنهان کرده مارا بمال حاجت است هر چه داری بطیب خاطر بده و کر نه بخدای آسمان و زمین که دوست ضربه چوبت بزنم فضل گفت تو از خداوند متعال بیمی نداری که گویم برای رضای وی بر من رحمت آری و جفا و ستم روا نداری هر چه خواهی بکن و بهر چه مأموری رفتار کن ولی خواهش و التماسی از تو دارم که نوعی کنی که پدر پیر من از این واقعه مطلع نگردد چه مرا غصّه و غم خود نیست و آزار و شکنجه خویش اهمیتی نمی‌گذارد ولی از رنج و آزار و تشویش خاطر وی بسیار بیم دارم ابوالحسن گوید من این محاوره می‌شنیدم و بغایت متأسّف و متعجبّ بودم که فتوّت و مروّت بنگر و جوانمردی و بزرگواری بین که فضل در این حال سختی و بدبختی که دوچار آفت و شرّ است و جانش در معرض تلف و خطر در فکر و اندیشه پدر است و از رحمت و مشقّت خود غافل و بیخبر. من نزدیک بود از غصّه بمیرم چه میدانستم فضل بسیار ضعیف و رنجور و نحیف است و کسی که طاقت یک ضربه چوب ندارد چگونه تحمل دو دست

چوب تواند. می اندیشیدم وسیل اشک از دیدگان جاری می کردم، فضل گفت ای مسرور هر معامله که خواهی بامن بکن ولی تمّی دارم که از گفتن این سخن بخلیفه دریغ نداری و ضایقه نکنی، بگو فضل میگوید: تو خود دانی که ما مال بسیار بمردمان نثار کردیم و نعمت و احسان فراوان بوضع و شریف مبذول داشتیم و برای خود چیزی باقی نگذاشتیم، تو در آن روزگار از این کار راضی بودی و بارها می گفتی که رحمت خدا بر شما باد که خوب زندگانی می کنید و سخا و کرم می ورزید، ما دزدی نکردیم و خیانت و غدر روا نداشتیم و آنچه از مرسوم و اقطاع و املاک خود حاصل نمودیم بمردمان عطا می کردیم اگر ترا در مال و خواسته ما طمع بود هم در آن ایام بایستی ما را منع کردی و هیچ اقطاع و شغل و مرسوم ندادی این زمان که چیزی نداریم و دست ما از همه چاره و وسیله کوتاه است از این کار ترا جز آزار ما چه نتیجه حاصل شود و ما چه بسا اشخاص را از بند و چوب و شکنجه و رنج خلاص کردیم خدا آگاه است که در نزد ما درمی و دانگی موجود نیست مسرور از شنیدن این سخنان بیشتر بر غضب و خشمش بیفزود و آن غلام را که دستار بزرگ بر سر بسته بود پیش طلبید و چوبها را حاضر کرد فضل را بر زمین افکند و غلامان را امر بزدن نمود و چندان بر پهلوی پشت وی فرو کوفتند که تمام چوبها خرد گردید من صدای ضربتها را می شنیدم و از خداوند مرگ خود را می طلبیدم چهار غلام هر يك پنجاه چوب بروی زدند و چون از کار خود پیرداختند مراجعت کردند من بزندان داخل شدم دیدم بیچاره فضل

از اثر شکنجه و عذاب از هوش رفته و بر خاک خفته چنانکه گوئی مرده و رخت از این جهان برده. پیدش رفتم و سر نازنینش را بر کنار گرفتم اشک از دیدگانم مانند قواره جاری بود و افواج غم و اندوه کشور وجودم را فرو گرفته چون ساعتی بگذشت دیدم آهسته نفس کشید و آثار حیات بر چهره اش ظاهر گردید من شاد شدم کم کم بهوش آمد و چشم باز نه-ود و مرا کربان و نالان بر بالین خود مشاهده کرد گفتم آه و صد آه. لعنت خدا بر هرون باد که با چون تو بزرگواری چنین معامه نمود و این ستم و آزار روا داشت فضل گفت: آنچه با من کرد گذشت و جواب این کار در قیامت بر عهده اوست

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبای گذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر کردن او بماند و بر ما بگذشت آنگاه مرا گفت اگر توانی طبیب یا حجامی را بر بالین من آر که بیشتر پوست بدن من شکافته و مجروح است و جراحات وارده را خود اندازه نیست ولی توقع دیگری نیز دارم که سعی کنی پدرم از این حادثه آگاه نکرده و این واقعه مستور بماند چه بیم آنست که از شنیدن آن خود را هلاک کند و در حقیقت مرگ من آن زمان باشد من طاقت چوب اوّل را نداشتم و نزدیک بود که جان تسلیم کنم ولی برای آنکه پدرم آگاه نشود از خوردن دو بست چوب فریادی نکردم و آهی نکشیدم و صبر و تحمل نمودم گفتم ای آزاد مرد بزرگوار فرشتگان آسمان برین حال زار و روزگار پریشان تو بگریند مسلم است که پدر پیر تو کی طاقت دیدن یا شنیدن این

واقعه را دارد و صبر و شکیبائی تواند. لعنت و نفرین بر آن بد آئین باد که در حق تو این ستم و آزار روا داشت این بگفتم و بطلب طبیب شتافتم و یزشک حاذق و دانائی را بخدمتش بردم چون فضل را بدان حال دید آب از دیدگانش روان گردید و بر رخسارش دوید و برای تسلیت و قوّت دل وی گفت وزیر باید بجهت این آلم و جراحت چندان دل مشغول ندارد و پربشان خاطر نگردد چه من هم در این دو سه روز بتوفیق خداوند متعال چنان ترا معالجه کنم که اثری از آن باقی نماند و الم و دردی احساس نکنی زیرا مرهمی مجرب دارم که بعد از دو روز اثری از جراحت بر اندامت باقی نگذارد اکنون اندک شوربائی تناول کن و چون آثار زخم بر تن وی بسیار دیدبرفت و مرهمی مرگب از داروهای مختلف بساخت و بیاورد چون خبر این واقعه به پدر پیرش یحیی رسید و از این حال باخبر گردید قصد کشتن خود نمود ولی نگهبانان مانع گردیدند و هر چند جدّ و جهد نمود که فضل را ملاقات کند رخصتش ندادند یحیی از خوردن غذا ابا کرد و دل بر هلاک نهاد وی را از آن اندوه تب عارض شد که تا روز مرگ رفع نگردید طبیب مردی نیک فطرت و ستوده سیرت بود هر روز دوبار و سه بار بدیدن فضل می آمد و مواظبت و مراقبت کامل در معالجه وی بجا میآورد تا جراحات روی بیبهدی نهاد و التیام پذیرفت ابوالحسن دیر گوید چون این خبر باهل بغداد رسید جمله در بحر غم و اندوه غوطه ور گردیدند و شور رستاخیز در میان مردم برپا شد ولی چه سود که کسی را از ترس و بأس هرون یارای دم زدن نبود تا فضل

جراحاتش باقی بود من صبح و شام بزیارت و عیادتش میرفتم چون چمد روز از بهبودی وی بگذشت مرا گفت این طبیب نیکو سیرت و پاکدل پاکیزه سریرت رنج بسیار دید و مشقت فراوان کشید و مرا بغایت شرمنده و خجل ساخت اینک از راه لطف رنجی برگیر و این رقعۀ را که بدوستی از دوستان خود نوشته ام ببر و بدو ده و جدّ و اهتمام تمام کن که کسی بر آن مطلع نگردد هر چند و بر اسبب قربت و مودّت ما جفای بسیار کرده و چیزی برای او باقی نگذاشته اند ولی چون لطف طبیب و قنوّت او را درباره من بشنود ناچار وجهی فراهم کنند و بدو دهد من کمال دقت و احتیاط را بجا آوردم و رقعۀ را بوی رسانیدم زار بگریست و ناله و ندبه و شیون بسیار کرد و باوجود تنگدستی بهر حیلۀ و تدبیر بود ده هزار درم فراهم کرد و بنزد طبیب آورد ولی طبیب نپذیرفت فضل مرا گفت نزدی برو و بسیار معذرت از جانب من بگویی و التماس کن که این وجه مختصر را بستاندوا گر من در این غصّه و اندوه بمانم مرگرا برزندگی ترجیح دهم چون بخانه وی رفتم او را بغایت تنگدست و بینوا یافتم دیدم زن و فرزندان در حجرۀ تنگ و تاریک نشسته و بنان شب محتاج بودند چون مرا بدیدند غرق شرم و آزرم شدند من مال و پیغام و معذرت فضل را بدو رسانیدم و هر حیلۀ و جهدی که داشتم بکار بردم ولی سودمند نیفتاد و بقبول آن تن درنداد و هیچ دلیلی برای ردّ آن بیان ننمود ناچار مراجعت کردم و ماجری را با فضل بگفتم فضل بغایت غمگین گردید و گفت عدم قبول وجه را سببی جز کمی آن نیست رقعۀ دیگر بمن داد و گفت نیم شب نزد

طاهر بازرگان ببر و ده هزار درم بستان و نزد طبیب بر من بنزد بازرگان رفتم و وجه زبور را بگرفتم و بخانه طبیب بردم و پس از اظهار معذرت بدو دادم گفتم من از همه اهل بغداد محتاج ترم و در تمام عمر خود هرگز ده هزار درم ندیده اما بیم آن دارم که عوانان خلیفه بشنوند و این خبر بدو رسانند و در نتیجه هم مال از من بستانند و هم جان موجب قبول نکردن من این است گفتم آن نقد اکنوف دو برابر شده است و من نیم شب بدین جهت آورده ام که کسی را بر آن آگاهی حاصل نگردد و هیچ آفریده از آن خبر ندارد خاطر خود را از این رهگذر آسوده و مطمئن دار و پریشان فکرت و پراکنده دل مباش پس از درخواست و التماس بسیار آن وجه را بستد و در حق فضل دعا کرد

ابن خلکان شرح این واقعه را چنین می نویسد : رشید مسرور خادم را بزندانب فرستاد مسرور بزندانبان امر نمود که فضل را بنزد وی آورد زندانبان اطاعت فرمان کرد مسرور روی بفضل نمود و گفت : امیر المؤمنین می گوید ترا فرمودم که همه خواسته و مال خود را بما تسلیم کنی و تقدیم نمائی و چنان عقیده داشتم و می پنداشتم که این کار کرده و فرمان ما را نگاهداشته و ای اکنون مرا ثابت و محقق گردیده که خواسته و مال بسیار از ما پنهان داشته اید و برای خویش باقی گذاشته اید و همچنین امر نموده است که هرگاه مال مزبور را از من مستور داری و راستی را در میان نیاری دو بست تازیانه ات بزنم . صلاح در آنست که مال را بر جان و نفس خود مقدم نداری و سر را فدای سیم و زر نکنی فضل سر بر آورد و بروی نظر کرد و گفت بخدا

در آنچه راجع بدارائی و اموال خود باتو گفته ام در آن خلاف و دروغ روا نداشته ام بدان که اگر مرا در میان خروج از ملك دنیا و خوردن يك تازیانه مخیر سازند البته خروج از ملك جهان را اختیار كنم و خلیفه نیز این معنی را داند و تو نیز آگاهی كه ما اعراض خود را ببذل اموال خویش مصون و محفوظ می داشتیم و بدین كار اهمیت بسیار می گذاشتیم در این صورت چگونه ممكن است كه جان خود را در سر مال بگذاریم و حفظ این را بر نگاهداری آن مقدم داریم . چنانچه بکاری مأموری باجرای آن پرداز . مسرور تازیانه هائی كه همراه خود داشت و در دستمالی نهاده بود بیرون آورد و خادمان را امر بزدن فضل نمود . ایشان با سخت ترین وجهی دویست تازیانه بروی زدند و چون در این كار بصیر نبودند نزدیک بود او را تلف كنند طبیبی حاذق ودانا آنجا بود برای معالجه فضل طلب داشتند چون وی را بدید گفت بیقین بیش از پنجاه تازیانه بروی زده اند گفتگو دویست تازیانه بمیان آمد . در جواب گفت در بدن وی فقط جای و نشان پنجاه تازیانه است ویرا بر حصیری بر پشت و رو بخوابانید و گوشت مرده و فاسد شده بسیاری از زخمها جدا كرد بیچاره فضل آزار فراوان دید و در زیر عمل جزع بسیار كرد پس از آن طبیب بمعالجه پرداخت چندی بر این واقعه بگذشت روزی طبیب معالج بر پشت او نظر كرد برو در افتاد و سجده شكر گزارد موجب پرسیدند گفت بحمد الله بهبودی یافته و گوشت تازه بر پشتش روئیده . اگر من در روز واقعه بر زبان راندم كه پنجاه تازیانه اش زده اند برای قوت دل و

تسلیمت خاطر او بود چه اگر هزار تازیانه اش می زدند آثار آن شدیدتر و سهمگین تر از این نبود. فضل از بعضی یاران خود ده هزار درهم بوام گرفت و نزد وی فرستاد طبیب پذیرفت فضل چنان تصور نمود که بسبب کمی از قبول آن امتناع کرده ده هزار درم دیگر فراهم نمود و بر آن افزود و پیشش فرستاد باز از پذیرفتن آن ابا کرد و گفت من برای معالجه جوانمردی از کریمان جهان هرگز مزد نکیرم و اجر نستانم بخدا سوگو کنند اگر بجای این مبلغ بیست هزار دینارم بدهند پذیرم چون این خبر بفضل رسید گفت بزرگواری و کرمی که این مرد بجا آورد برتر و کامل تر از تمام کرمهائی است که ما در همه عمر خود بجا آورده ایم گویند طبیب مزبور بغایت تنگدست بود و بسختی و مشقت زندگانی مینمود. (۱)

نگارنده گوید بر امکبه آنچه از صامت و ناطق و نقد و جنس در تحت تملک و تصرف خویش داشتند در همان اوائل نکبت و گرفتاری خود با کمال صداقت و امانت بمأمورین خلیفه باز گفتند ولی رشید بواسطه سعایت و غمّازی دشمنان و بدسکالان چنان می پنداشت که ایشان را خواسته بشمار و اموال بیکرانت که از وی پنهان داشته و حقیقت را چنانکه باید باز ننموده اند غافل از آنکه آن جوانمردان و آزادگان پیوسته در حق مردمان از وضع و شریف و وارد و زائر غایت کرم و سماحت را مبذول میداشتند و آنچه حاصل میکردند بمحتاجان و مستحقان و غیر ایشان میدادند و بدیهی است برای اینگونه مردمان بافتوت و مروت خواسته

(۱) رجوع شود بروج الذهب طبع مصر جلد دوم صفحه ۲۳۰ و ۲۳۱ و ابن خلکان چاپ طهران جلد اول صفحه ۴۴۸

و مال فراوان بجا نخواهد ماند و هرگاه بجمع و انداختن اموال حریص بودند البته معشوق خود را بدیگران نمیدادند
این بزرگواران از فضل و کرم و عطا و سخا جهانیان را رهن منت خود نمودند داد بخشش بدادند و بزرگی نام و بلندی مقام را بر حطام دنیا مزیت و ترجیح نهادند

اتلیدی مینویسد: «جلال الدین سیوطی در رساله خود موسوم به مشتهی العقول فی منتهی المنقول گوید: در میان وزراء بر امکه کرم را بغایت و نهایت رسانیدند و جو در ا بنام و وجود خود ختم نمودند و نزدیک است که احدی از دانایان و حکیمان و بزرگان و ندیمان در ایام ایشان یافت نشوند مگر آنکه ابر کرم بر مکیان برایشان باریده و از زلال عطا و سخای خویش آنان را سیراب گردانیده، ولی هرون که رغبت و حرص مال چشم بصیرت و انصافش را تاریک کرده بود دندان طمع و آرزو نمود در صد آزار آن آزاد مردان بر آمد و از شکنجه و بد رفتاری و اذیت چیزی فرو گذار نکرد و نام خود را بزشتی در جهان مشهور و معروف ساخت

جهشیاری راجع بواقعه فضل و شکنجه وی بدست مسرور چنین مینویسد: هرون در صد طلب و اخذ مال از برامکه بر آمد و نسبت بهمه ایشان بنای سختی را گذاشت و غایت تضییق و شدت را در حق آنان روا داشت و چندانکه توانست آزار و ستم کرد فضل بن یحیی را دو بست تازیانه بزد و این کار بدست مسرور مجری گردید فضل ویرا گفت ای اباهاشم تو خود دانی که من پیوسته آبرو و عرض خویش را بمال خود مصون

میداشتم چگونه درین حال جان را وقایه مال قرار میدهم بخدا در پیش من چیزی موجود نیست و اگر بود البته از تو مکتوم و پوشیده نمیداشتم همچنانکه فضل گفته بود بر مکیان بجز آنچه خود گفته بودند و تسلیم کرده چیزی در نزد ایشان یافت نشد یحیی ببعضی از متعلقان خود گفت که طبیبی برای معالجت طلب کنند وی شخصی از زندانیان را که بسبب شاطری و عیاری در حبس بودند بیافت که جامه خود را تغییر داد و چنان فرامود که یکی از خادمان ایشان است بیامد و بمعالجه زخمها پرداخت و فضل در ابتدای معالجه درد و الم بسیار دید و رنج و مشقت فراوان کشید تا عاقبت عافیت یافت پیشکار خود را گفت اکنون که دست ما تهی است و در نزد ما چیزی موجود نیست که وی را پاداش دهیم و مکافات کنیم بسوی یحیی بن معاذ بشتاب و از جانب من دوهزار درم التماس و درخواست کن و برای طبیب بیر پیشکار رفت و وجه را بستد و بنزد وی برد طبیب پذیرفت و بانگی بروی زد و گفت: آیا من درین حد و اندازه ام؟ پیشکار مراجعت نمود و رفتار و گفتار وی را بافضل بگفت فضل چنان پنداشت که وجه مزبور را در مقابل زحمت و حق معالجه کم دانسته و بدین سبب از قبول آن امتناع کرده پیشکار را مجدداً نزد یحیی بن معاذ فرستاد و ده هزار درم دیگر طلب نمود یحیی ده هزار درم دیگر بوی داد نزد طبیب جوانمرد برد باز بر امتناع خود اصرار کرد و گفت: بیهوده بخود زحمت مدهید و خویشتن را رنجه مدارید چه اگر تمام دارائی خلیفه را برای من بیاورید نپذیرم و بقبول

- قمع -

آن تن در ندم بیقی دانید که من از جمله کسانی نیستم که در مقابل احسان و نیکی خود مزد گیرم و پاداش بستانم.

همچنین مینویسد: بعد از قتل جعفر چون رشید بجانب رقه رفت یحیی را نیز با خود ببرد در حالیکه گرفتار قید و بندی نبود و جمیع فرزندان نیز با وی بودند و ابراهیم بن حمید مروزی را برایشان موکل کرده بودند چون به رقه فرود آمدند رشید روی بجانب یحیی کرد و گفت بهر جا که میل داری اقامت کنی باز کوی گفت من دوست دارم که با فرزندانم در يك جا مقیم شوم و از ایشان دور نباشم رشید گفت مگر اراده اقامت زندان را داری؟ در پاسخ گفت آری بعد ازین واقعه وی را با فرزندان زندان فرستادند هرون گاهی بآرامی و سهولت و گاهی بسختی و خشونت بایشان معامله می کرد باین معنی که هر وقت معاندان و خصمان در سعایت و بدسکالی می کوشیدند بر سختی میافزود و هرگاه از کار خود باز میایستادند از سختی و شکنجه میکاست و بعد از آنکه هرون بطلب و جستجوی اموال و نقود برامکه بانهایت جهد و شدت برآمد از دارائی یحیی بجز پنجهزار دینار و از دارائی فضل جز از چهل هزار درهم حاصل نشد و از محمد بن یحیی هفتصد هزار درهم بدست آوردند^(۱) و از دارائی موسی بن یحیی و جعفر چیزی بافت نگردید

(۱) جهشیاری مینویسد: رشید کتابی بخط خود برای یحیی نوشته بود و در آن قسمهای شدید و غلیظ یاد کرده که با وی بد رفتاری نکند و آزار و گردندی بجان او و فرزندان نرساند و همچنین زبانی بحال و مال او وارد نازد و بر این عهد نفس خویش و جمیع اهل و وجوه اصحاب خود را گواه گرفته بود یحیی نامه مزبور را بفضل داده و در محافظت آن وصایت کرده بود این نامه در نزد فضل باقی بود تا آنکه بامر هرون باخذ و تصرف اموال و خزائن ایشان برداختند

صاحب کتاب اکرام الناس مینویسد : ابو نعیم عام بن احمد که یکی از نزدیکان و پیوستگان برامکه بود گوید چون هرون جعفر را بکشت و یحیی را با سایر پسران بزدان فرستاد طمع در بست که از خواسته و متاع ایشان گنجها حاصل خواهد نمود و خزینہ‌ها و دفینہ‌ها بدست خواهد آورد چون بجستجوی اموال جعفر پرداختند و در نقیر و قطمیر دارائی وی دقت کامل نمودند و در قلم آوردند نهصد هزار درم بود و از خزانه فضل بیش از هزار درم عاید نگردید و هرون را گمان چنان بود که از یکی از غلامان برامکه بیش ازین مال حاصل خواهد شد و ضیاع و عقار و باغها و دیه‌ها بیشتر وقف محتاجان بود چون تذکره دارائی ایشان را بنزد خلیفه بردند بغایت خشمگین و آشفته گردید و مئر صالح خازن را که از حوالی یحیی و برنهان و آشکار اموال و اسباب وی آگاه بود طلب داشت و عتاب و درشتی آغاز کرد و با سختی بسیار مطالبه اموال برمکیان را نمود و از دارائی محمد بن یحیی که توانگر ترین ایشان بود پرسید و ضمناً تهدید کرد که اگر حقیقت را چنانکه باید آشکار نکند و نگوید اورا بشکنجه و آزاری بکشد که مایه عبرت جهانیان گردد صالح گفت آنچه خلیفه بیان فرمود صوابست و برمکیان را مال بسیار حاصل میشد اما بر رأی روشن خلیفه و حاضران و غائبان حضرت خلافت پوشیده نیست که برامکه چه احسانها و کرمها در حق مردمان مبذول میکردند و چه مبلغها صرف تجمل می نمودند و هر خانه و باغ و بنائی که بنیاد مینهادند حال فراوان خرج آن می کردند درین صورت واضح و بدیهی است که از

چنین مردمان توقع نقدینه کزاف و خواسته بسیار نتوان داشت آنچه ایشان را بود من با چند تن از خازنان آنان با دقت تمام بررسیديم و نوشتيم اگر زياده بر آنچه ما در قلم آورده و تذکره کرده ايم چیزی کشف کردید البته خليفه بفرمايد تا ما را در معرض سياست آرند و بکشند هرون گفت مادر جعفر در حرم مرا منادمت کردی و حکايات و داستانهای خوش گفتمی و همه نزدیکان من دانند که او را چه زرها داده و چه کهرها بخشیده ام و می دانم که آنها را بکسی بذل ننموده و اکنون همه را در تصرف خویش دارد مال او را بگیريد و در نزد من آوريد بشرط آنکه بکلی مستأصل و پربشان نگرديد و محتاج جامه و نان نشود چون بجستجو پرداختند بجز جواهر و پیرایه چهار صد هزار دينار حاصل کردند بخليفه باز نمودند راضی نگردید و از کنیزان و عورات پرسش و تحقیق کرد گفتند : مادر جعفر را در پنهانی خیرات و مبرات بسیار و صدقات و نفقات بیشمار بود شبها بخانه مسکینان و در ماندگان زرها می فرستاد و بخششها می کرد و سعی داشت که کسی را بر آن اطلاع حاصل نشود . بعد از آن بامر خليفه خازنان آل برمک را محبوس کردند و مدتی موقوف داشتند و بسختی مطالبه اموال و خواسته از ایشان می نمودند چون دفينه و اندوخته بدست نیامد و از رنج و شکنج آن بیچارگان کنج موهومی که خليفه در آن طمع کرده بود معلوم نگردید امر باستخلاص آنان داد و در آن هنگام که نسبت بخانواده برامکه و اتباع و پیوستگان ایشان سختی میکردند و آزار و جور روا میداشتند مردم بغداد عموماً میگریستند و

غمگین و متأسف بودند بجز عدهٔ قلیلی حسودان و بدسگالان که در اذیت و عذاب آنان میکوشیدند و بتضریب و سعایت می پرداختند و خلیفه نیز ناز مجرمان خود می شنید و آگاه بود که مردم بغداد از نکبت و برافتادن و گرفتاری و زحمت برآمکه در ماتمند و قرین حسرت و اندوه و غم ولی بجای آنکه متنبّه و آگاه شود و از اعمال زشت خویش باز ایستد برسوء رفتار و بدکرداری و آزار خود میافزود.

مؤلف گوید باید در زندگانی دنیا با مردم بخوبی و رأفت و مردی و مروّت رفتار کرد و از جور و ستم و بد رفتاری خود داری نمود هنوز نام برآمکه بسبب احسان و کرم بر سر زبانها و زبب دفترها و داستانهاست ولی نام هرون بسبب ظلم و قساوتی که در حق ایشانشان روا داشت ننگین است و این کار از اهمیّت و عظمت مقام خلافت او کاسته

بعد از حدوث خطر و نزول نکبت بر این خاندان اصیل و برگزیده کسان و متعلّقان ایشان در نهایت ذلت و خواری و بدبختی و بیچارگی میزیستند و بعد از آن همه نعمت و دولت و بزرگی و ریاست دوچار و گرفتار انواع زحمت و مشقت بودند کسانی که هزاران مسکین و محتاج را از خوان قنوت و کرم خود غذا می دادند بگرفته نانی محتاج بودند و جوانمردانی که هزاران درماندگان سپهر غدار و افتادگان روزگار جفا کار را از جامه خانه دهش و بخشش خویش جامه میدادند و لباس می پوشیدند خود استطاعت تحصیل جامهٔ کهنه را نداشتند.

انلیدی در کتاب تاریخ برآمکه خود مینویسد : محمد بن

غسان والی و قاضی کوفه روایت کند در یکی از روز های عید اضحیٰ بخانه مادر خود رفته زنی را بالباس مندرس در آنجا دیدم که صاحب نطقی بلیغ و بیانی فصیح بود از مادر پرسیدم این زن که در نزد تونشسته کیست و نامش چیست گفت این زن خاله تو عتابه مادر جعفر است بروی سلام کردم و تحیت بگفتم و پرسیدم آیا گردش روزگار ترا بدین حال که می بینم انداخته است ؟ گفت آری فرزند عزیز آنچه ما داشتیم و در آن زندگانی می گذاشتیم بر سبیل و دیعت و عاریت بود و البته روزگار موهبت خود را باز ستاند و و دیعت و امانت را مسترد دارد گفتم از بعضی وقایع و اتفاقات روزگار خود مرا بیاگاهان گفت یکی از آنها را با تو میگویم و تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل سه سال پیش عید قربانی بر من گذشت و پیرامون من چهار صد کنیزك و خادمه بود و از جعفر پسر خود خشنودنبودم و وی را عاق می پنداشتم و امروز که بخانه شما آمدم دو پوست بز طلب کردم که یکی را لباس زیر و دیگری را لباس روی خویش سازم . (۱) من از شنیدن این سخنان غمگین و گریان شدم و ویرا دیناری چند دادم .

مسعودی در کتاب مروج الذهب از قول محمد گوید : پانصد درهم بوی دادم از شدت شادی و مسرت نزد يك بود که قالب تهی کند از آن پس پیوسته بخانه ما میآمد تا مرگ میان ما مفارقت افکند

(۱) برای مزید اطلاع رجوع شود بتاریخ بغداد و مروج الذهب و تاریخ الوزراء و الکتاب و این خلیفان مسعودی نام مرد مزبور را محمد بن عبدالرحمن هاشمی مینویسد و نیز می نویسد مادر جعفر گفت این عبداضحی بر من وارد گردید در حالیکه آرزوی دو پوست بز دارم که یکی را زیر خود گسترم و با دیگری خود را بپوشم و لحاف خویش کنم .

محمد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات مینویسد :
 چون برامکه را در زندان بردند ساعیان در باب اموال ایشان بسعایت
 می پرداختند یکی از ایشان بهرون گفت مادر جعفر حقّه دارد که در دیبا پیچیده
 و کس نداند که در آن چه جواهر نفیسی است و آنرا از همه چیز عزیز تر
 دارد و بمحافظت و صیانت آن همّت کمارد هرون نزد مادر جعفر کس
 فرستاد و حقّه مزبور را طلب داشت وی گفت اگر خلیفه مرا اجازت و فرمان
 دهد آنرا با خود بخدمت او آورم بخلیفه گفتند در جواب پیغام داد که
 بآمدن تو حاجت نیست آنرا بتوسط معتمدی بفرست مادر جعفر آن حقّه را
 بدست زنی که محلّ اطمینان و اعتماد وی بود داد و نزد خلیفه فرستاد
 هرون سر آن حقّه را بگشاد در میان آن حقّه دیگریافت چون سر آن حقّه را
 نیز بگشاد دندانی و موئی چند در آن دید حاضران از دیدن آن متعجب گردیدند
 و دانستند که دندانها و موپها از کیست و نگاهداری آن در حقّه برای چیست
 از آن زن پرسیدند گفت ای خلیفه مادر جعفر پس از تقدیم خدمت و تعظیم
 عرضه میدارد که این دندان اولین دندان تست که افتاده و این موپها
 نخستین موپهایی است که از سر تو تراشیده اند و من آنها را بدین عزّت
 نگاهداشتم و مانند بهترین جواهر گرانبایه حفظ کردم مگر امروز
 امیر المؤمنین حق آنرا بشناسد و بر فرزندان من رحمت آرد و بخشایش
 خویش دریغ ندارد .

جهشیاری مینویسد : چون بامر خلیفه یحیی و فضل را بزندان محبوس

کردند موگلین بامر وی با ایشان در نهایت سختی و خشونت رفتار نمودند و بر آنان بغایت تنگ گرفتند مردم را از ملاقات ایشان و ایشان را از دیدار مردم منع نمودند اتفاقاً روزی موگل زندان خنده شدیدی از یحیی و فضل بشنید و خبر آن را بکوش رشید رسانید هرون مسرور خادم را بنزد یحیی فرستاد که این خنده بسیار از که و علت آن چه بوده است یحیی خاموش گردید و سخنی در آن باب نگفت مسرور باز نمود که خبر این خنده بخلیفه رسیده و چنان تصوّر کرده است که شمانسبت بعقوبت و خشم وی استخفاف روا میدارید و سخریه و استهزاء میکنید هر چه زودتر موجب و سبب آن را باز گوئید که امتناع از آن مقرون بصلاح و صواب نیست و من بر وخامت عاقبت و سوء خاتمت آن اندیشنا کم و بیم آنست که نتیجه آن مکرّمه تر و وخیم تر ازین شکنجه و عذابی باشد که در آید و بدان دچار و گرفتارید گفتند ما را هوس و میل آتش سرکه (سکبا) دردل افتاد و برای خرید گوشت و سرکه و دیگ حیلتها کردیم و بزحمت و مجاهدت بسیار وسائل تهیه سکبائی را فراهم آوردیم چون از طبع آن فراغت حاصل نمودیم فضل دیگ را از روی آتش برداشت بخت بد کار خود را کرد ته دیگ جدا شد و آتش بجامه و تن ما فرو ریخت و ما را آلوده ساخت از حدوث این واقعه و گردش روزگار بخندیدیم و در تعجب فرو رفتیم که از آن منزلت و جلال و دولت و اقبال بدین روزگار و حال در افتاده ایم! مسرور مراجعت کرد و صورت واقعه و موجب خنده را

برشید باز گفت (۱) رشید بغایت متأسف و غمگین گردید و بگریست و مقرر داشت که هر روز از مطبخ راتبه و غذائی برای ایشان ببرد و نیز اجازت داد کسی که بیشتر با آنان مألوف و مأنوس است در زندان رفت و آمد کند و کسی از موکلان از دخول وی ممانعت ننماید مسرور باز گردید و سخنان خلیفه را برای ایشان بیان کرد و آنان را مختار نمود تا هر که را خواهند و بدو بیشتر راغب و مایلند برای منادمت و مصاحبت خود اختیار کنند. یحیی و فضل سعید بن وهب شاعر را که ندیم و ملازم ایشان بود انتخاب کردند شاعر مزبور را خبر کردند و این اجازه را بدو اعلام نمودند وی هر روز صبح بزندان میرفت و مدتی با ایشان گفتگو و صحبت میکرد و بذکر حکایات و قصص خاطر پریشان ایشان را مشغول میداشت.

ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید مینویسد یحیی از محبس رقه ذیل را بهرون نوشت :

لَا مِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ خَلِيفَةَ الْمَهْدِيِّينَ وَ إِمَامَ الْمُسْلِمِينَ وَ خَلِيفَةَ

(۱) - جهشباری مینویسد : چون یحیی پس از محنت و مشقت بسیار بترتیب سبکبا موفق گردید

و دیک افتاد و بشکست و سبکبا بریخت یحیی دنیا را مخاطب ساخت و این اشعار را بگفت :

فَطَعْتُ مِنْكَ حَبْلَ الْأَمَالِ	وَ أَرَحْتُ مِنْ حَلٍّ وَ مِنْ تَرْحَالٍ
وَ وَجَدْتُ بَرْدَ الْبَاسِ بَيْنَ جَوَانِحِي	فَحَطَطْتُ مِنْ ظَهْرِ النُّطِيِّ رَحَالِي
فَالْآنَ يَا دُنْيَا عَرَفْتُكَ فَاذْهَبِي	يَا دَارَ كُلِّ تَسْتَبٍّ وَ زَوَالٍ
وَ الْآنَ صَارِلِي الزَّمَانَ مُؤَذِّبًا	فَقَدْ رَاحَ عَلَيَّ بِالْأَمْتَالِ

رَبِّ الْعَالَمِينَ مِنْ عَبْدٍ أَسَاءَتْهُ ذُنُوبُهُ وَ أَوْ بَقَّتْهُ عِيُوبُهُ وَ خَذَلَهُ شَقِيقُهُ
وَرَفَضَهُ صَدِيقُهُ وَ مَالَ بِهِ الزَّمَانُ وَ كَزَلَ بِهِ الْحِدَثَانُ فَعَالَجَ الْبُؤْسَ
بَعْدَ الدَّعَةِ وَ اقْتَرَشَ الشُّخْطَ بَعْدَ الرِّضَا وَ اسْتَحَلَّ الشَّهَادَ بَعْدَ الْهَجُودِ
سَاعَتُهُ شَهْرٌ وَلَيْلَتُهُ دَهْرٌ قَدْ عَايَنَ الْمَوْتَ وَ شَارَفَ الْقَوْتَ جَزَعًا
لِمَوْجِدَتِكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ اسْفَا عَلَى مَافَاتٍ مِنْ قُرْبِكَ لَا عَلَى
شَيْءٍ مِنَ الْمَوَاهِبِ لِأَنَّ الْمَالَ وَالْأَهْلَ إِنَّمَا كَانَا لَكَ وَ بِكَ وَ كَانَا
فِي يَدَي عَارِيَّةٍ وَ الْعَارِيَّةُ مَرْدُودَةٌ وَ أَمَّا مَا أُصِيبْتُ بِهِ مِنْ وَلَدِي فَبِذَنْبِهِ
وَلَا أَخْشَى عَلَيْكَ الْخَطَأَ فِي أَمْرِهِ وَلَا أَنْ تَكُونَ تَجَاوَزْتَ بِهِ فَوْقَ
الْحَدِّ تَفَكَّرْ فِي أَمْرِي جَعَلَنِي اللَّهُ فِدَاكَ وَلَيْمَلْ هَوَاكَ بِالْعَفْوِ عَنْ
ذَنْبٍ إِنْ كَانَ فَمِنْ مِثْلِي الزَّلَلُ وَ مِنْ مِثْلِكَ الْإِقَالَةُ وَ إِنَّمَا عَتَدْتُ إِلَيْكَ
بِإِقْرَارٍ مَا يَجِبُ بِهِ الْإِقْرَارُ حَتَّى تَرْضَى فَإِذَا رَضِيتَ رَجَوْتُ إِنْ
شَاءَ اللَّهُ أَنْ يَتَبَيَّنَ لَكَ مِنْ أَمْرِي وَ بَرَاءَةِ سَاحَتِي مَا لَا يَتَعَاظَمُكَ بَعْدَهُ
ذَنْبٌ أَنْ تَغْفِرَهُ مَدَّ اللَّهُ لِي فِي عُمْرِكَ وَ جَعَلَ يَوْمِي قَبْلَ يَوْمِكَ (١)

معنی آن بفارسی چنین است: بامیر مؤمنان و خلیفه هدايت یافتگان و پیشوای

(١) - عقد الفريد جزء سوم صفحه ٢١ و ٢٢ در کتاب اعلام الناس نیز رقعۀ مزبور با

اختلافاتی مذکور است صفحه ١٢٧ و ١٢٨

مسلمانان و جانشین پروردگار عالمیان از جانب بنده که گناهانش اورا خوار و گرفتار ساخته و عیبهایش ویرا هلاک نموده برادر و شقیقش اورا خوار کرده و صدیقش بترك او گفته روزگار بر وی غالب آمده و حوادث زمان برو نازل گردیده بعد از فراخی معیشت و فراوانی نعمت در تنگی و سختی افتاده و پس از رضا طریق خشم را پیموده و بعد از خواب خوش سرمه بیداری در چشم کشیده هر ساعتش ماهی است و هر شبش روزکاری^(۱) مرکرا بچشم دیده و بفنا و فوات نزدیک گردیده از خشم و غضب توای امیر المؤمنین جزع و زاری فراوان کنم و افسوس بسیار دارم بر آنچه از نعمت قربت تو از من سلب گردیده و هیچ تأسفی نخورم بر آنچه از مواهب زمانه از من فوت شده چه هر چه از مال و خواسته و اهل داشتم همه از تو بود و بتو تعلق داشت و در دست من برسمیل و دیعت و عاریت بود و امانت داری بودم که باید آنرا روزی بخداوندش سپارم و مسترد دارم و مصیبتی که از قتل فرزندم مرا رسید بسبب گناهش بود و در این کار ترا بیم خطائی نباشد و ترس آنکه از حد تجاوز کرده باشی نیست در کار من فکر و اندیشه واجب شمار خداوند مرا فدای تو سازد و هر گناه گناهی باشد میل ترا بجانب بخشایش معطوف دارد برای آنکه از چون منی خطا و زلت آید و شاید و از چون توئی عفو و تجاوز زبید و باید. همانا من در نزد تو تدارك عذر کنم باقرار آنچه بدان اعتراف واجب است تا از من خشنود شوی و چون

(۱) - هلالی جغتائی در مطلع غزل خود نظیر این مضمون را گوید :
 بیتو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است

رضای تو حاصل گردید بخواست خداوند متعال امید وارم که حقیقت کار من بر تو آشکار و برائت ساحت و نزاهت جانب من معلوم گردد تا بعد از آن از گناهی که در گذری در نظرت بزرگ نیاید و سترک ننماید خداوند زندگانی ترا برای من دراز کند و مرا فدای تو سازد و روزم را روز توفیق قرار دهد. (۱)

صاحب عقد الفرید مینویسد بحیی این اشعار را نیز بخلیفه نوشت :

قُلْ لِلْخَلِيفَةِ ذِي الصُّنِيعَةِ وَالْعَطَايَا الْفَاشِيَةِ
وَابْنِ الْخَلَائِفِ مِنْ قُرَيْشٍ وَالْمُلُوكِ الْعَالِيَةِ
إِنَّ الْبَرَامِكَةَ الَّذِي — رَمَوْاكَ بِدَاهِيَةِ
صَفَرِ الْوُجُوهِ عَلَيْهِمْ خَلَعُ الْمَدَلَّةِ بَادِيَةِ
فَكَأَنَّهُمْ مِمَّا بِهِمْ أَعْجَازُ تَخْلِ خَاوِيَةِ
عَمَّتُهُمْ لَكَ سَخَطَةٌ لَمْ تَبْقَ مِنْهُمْ بَاقِيَةِ
بَعْدَ الْإِمَارَةِ وَالْوِزَارَةِ وَالْأُمُورِ السَّامِيَةِ
وَمَنَازِلُ كُنَانَتْ لَهُمْ فَوْقَ الْمَنَازِلِ عَالِيَةِ
أَضْحَوْا وَجُلُّ مَنَاهُمْ مِنْكَ الرِّضَا وَالْعَافِيَةِ
يَا مَنْ يُودِّي لِي الرَّدَى يَكْفِيكَ مِنِّي مَا بِيَةِ
يَكْفِيكَ مَا أَبْصَرْتَ مِنْ — ذُلِّي وَذُلِّ مَكَانِيَةِ

وَبِكَاءٍ فَاطِمَةَ الْكِنْدِ بَةَ وَالْمَدَامِجُ جَارِيَهُ
وَمَقَالُهَا بِتَوْجِعٍ يَا سَوَاتِي وَشَقَائِيهِ
مَنْ لِي وَقَدْ غَضِبَ الزَّمَانُ عَلَى جَمِيعِ رِجَالِيهِ
يَا لَهْفٍ نَفْسِي لَهْفُهَا مَا لِلزَّمَانِ وَمَالِيهِ
يَا عِظْفَةَ الْمَلِكِ الرَّضَا عُوْدِي عَلَيْنَا ثَابِتِيهِ

ضیاء برنی در تاریخ برامکه خود حکایت میکند: هرون فضل بن یحیی را رنج بسیار کرد و بطمع گرفتن مال آزار فراوان بوی رسانید ولی جز آنکه برامکه خود گفته بودند چیزی حاصل نکردید پس از آن هرون از معامله خویش نادم و پشیمان شد و با بزرگان عباسی می گفت که اگر من می دانستم که از برامکه خواسته بدست نخواهد آمد هرگز فضل را نرنجانیدم چه وی برادر رضاعی من است و اینکه بقتل جعفر پرداختم و ایشان را معزول کردم و برانداختم از امور سیاست و کارهای ملکی و مملکتداری بود و در صلاح ملک مدارا و محابا سزاوار و نیکو نیست پس بفرمود تایحیی و فضل را از زندان بموضعی بهتر برند و چیزی از درم و دینار و جامه های خوب بآنان دهند و دیگر در جامه و معاش و لوازم زندگانی بریشان تنگ نگیرند و سختی نکنند شخصی از عامیان شهر در حین عبور فضل گفت سپاس و حمد خدا را که ما برمکیان را در بلا و محنت دیدیم آنکاه روی بفضل کرد و گفت چه اتفاقی نیکو و پسندیده افتاد که نعمتهای شما زوال یافت و جلال و کمال شما بذلت و کاستی بدل

گردید پس روی بجانب آسمان نمود که بار خدا یا تو بر همه کارقادی و قاهر
 سپاس و منت ترا که این نعمت و شادی مرا دادی که آل بر ملک را بدین حال
 و روزگار دیدم فضل چون این سخن از آن ناجوانمرد بشنید و شادی و
 شغفش بدید بغایت تافته و نژند و کریان گردید و خلیل بن هیشم که از
 معتبران شهر بود بر اثر یحیی و فضل مانند ماتمزدگان میرفت و هرگاه
 بدیشان مینگریست زار میگریست چون فضل را از سخن ناسزای
 آنمرد کریان دید پیش دوید و گفت چرا از گفتار آن کس نابکار در اندوه
 فرو رفته گفت ای برادر کرم کن و آن بزرگ را بگو که ترا از ما چه
 رنج و زحمت رسیده که در چنین حالت با ما جفا روا داشتی بدگفتی
 و از بر افتادن ما شکر کردی هرگاه ویرا از ما آزاری رسیده او را
 استمالت کن و از ما خشنود گردان و هرچه امروز از زر و سیم و جامه
 حاصل گردید ویرا ده تاراضی گردد خلیل گوید باز گشتم و آن بدزبان
 بدبخت را گفتم ترا از برمکیان چه رنج و زحمت رسیده که امروز
 چندین ناسزا بر روی فضل بگفتی باز گوی تا من رضای تو حاصل کنم و اگر
 چیزی از تو گرفته اند باز دهم زیرا فضل مرا برای طلب خشنودی و
 رضای خاطر تو فرستاده است مرد بی ادب جواب داد که مرا هیچوقت
 از برمکیان جفائی نرسیده و آزار و ستمی وارد نگردیده اما از کسی
 شنیده بودم که ایشان از ملحدان و زندیقانند این کلمات را از روی
 غیرت و تعصب اسلام بگفتم خلیل گفت ای بدبخت این چه نسبت است
 که بدیشان میدهی آنان مروج اسلامند و متعصب در مذهب و دیانت

محمد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات مینویسد:
 چون برامکه را در زندان بردند ساعیان درباب اموال ایشان بسعابت
 می پرداختند یکی از ایشان بهرون گفت مادر جعفر حقّه دارد که در دیبا پیچیده
 و کس نداند که در آن چه جواهر نفیسی است و آنرا از همه چیز عزیز تر
 دارد و بمحافظت و صیانت آن همت کمارد هرون نزد مادر جعفر کس
 فرستاد و حقّه مزبور را طلب داشت وی گفت اگر خلیفه مرا اجازت و فرمان
 دهد آنرا با خود بخدمت او آورم بخلیفه گفتند در جواب پیغام داد که
 بآمدن تو حاجت نیست آنرا بتوسط معتمدی بفرست مادر جعفر آن حقّه را
 بدست زنی که محلّ اطمینان و اعتماد وی بود داد و نزد خلیفه فرستاد
 هرون سر آن حقّه را بگشاد در میان آن حقّه دیگریافت چون سر آن حقّه را
 نیز بگشاد دندانی و موئی چند در آن دید حاضران از دیدن آن متعجب گردیدند
 و دانستند که دندانها و مویها از کیست و نگاهداری آن در حقّه برای چیست
 از آن زن پرسیدند گفت ای خلیفه مادر جعفر پس از تقدیم خدمت و تعظیم
 عرضه میدارد که این دندان اولین دندان تست که افتاده و این مویها
 نخستین مویهائی است که از سر تو تراشیده اند و من آنها را بدین عزّت
 نگاهداشتم و مانند بهترین جواهر گرانمایه حفظ کردم مگر امروز
 امیر المؤمنین حق آنرا بشناسد و بر فرزندان من رحمت آرد و بخشایش
 خویش دریغ ندارد.

جهشیاری مینویسد: چون بامر خلیفه یحیی و فضل را بزندان محبوس

کردند موکلین با مر وی با ایشان در نهایت سختی و خشونت رفتار نمودند و بر آنان بغایت تنگ گرفتند مردم را از ملاقات ایشان و ایشان را از دیدار مردم منع نمودند اتفاقاً روزی موکل زندان خنده شدیدی از یحیی و فضل بشنید و خبر آن را بگوش رشید رسانید هزون مسرور خادم را بنزد یحیی فرستاد که این خنده بسیار از که و علت آن چه بوده است یحیی خاموش گردید و سخنی در آن باب نگفت مسرور باز نمود که خبر این خنده بخلیفه رسیده و چنان تصوّر کرده است که شما نسبت بعقوبت و خشم وی استخفاف روا میدارید و سخریه و استهزاء میکنید هر چه زودتر موجب و سبب آن را باز گوئید که امتناع از آن مقرون بصلاح و صواب نیست و من بر وخامت عاقبت و سوء خاتمت آن اندیشنا کم و بیم آنست که نتیجه آن مکروه تر و وخیم تر ازین شکنجه و عذابی باشد که در آئید و بدان دچار و گرفتارید گفتند ما را هوس و میل آتش سرکه (سکبا) در دل افتاد و برای خرید گوشت و سرکه و دیگ حیلتها کردیم و بزحمت و مجاهدت بسیار وسائل تهیه سکبائی را فراهم آوردیم چون از طبع آن فراغت حاصل نمودیم فضل دیگ را از روی آتش برداشت بخت بد کار خود را کرد ته دیگ جدا شد و آتش بجامه و تن ما فرو ریخت و ما را آلوده ساخت از حدوث این واقعه و کردش روزگار بخندیدیم و در تعجب فرو رفتیم که از آن منزلت و جلال و دولت و اقبال بدین روزگار و حال در افتاده ایم! مسرور مراجعت کرد و صورت واقعه و موجب خنده را

برشید باز گفت (۱) رشید بغایت متأسف و غمگین گردید و بگریست و مقرر داشت که هر روز از مطبخ راتبه و غذائی برای ایشان ببرد و نیز اجازت داد کسی که بیشتر با آنان مألوف و مأنوس است در زندان رفت و آمد کند و کسی از موکلان از دخول وی ممانعت ننماید مسرور باز گردید و سخنان خلیفه را برای ایشان بیان کرد و آنان را مختار نمود تا هر که را خواهند و بدو بیشتر راغب و مایلند برای منادمت و مصاحبت خود اختیار کنند. یحیی و فضل سعید بن وهب شاعر را که ندیم و ملازم ایشان بود انتخاب کردند شاعر مزبور را خبر کردند و این اجازه را بدو اعلام نمودند وی هر روز صبح بزندان میرفت و مدتی با ایشان گفتگو و صحبت میکرد و بذکر حکایات و قصص خاطر پریشان ایشان را مشغول میداشت.

ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید مینویسد یحیی از محبس رقه ذیل را بهرون نوشت :

لَا مِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ خَلِيفَةَ الْمُهَدِّينَ وَ إِمَامَ الْمُسْلِمِينَ وَ خَلِيفَةَ

(۱) - جهشباری مینویسد : چون یحیی پس از محنت و مشقت بسیار بترتیب سبکبا موفق گردید و دیک افتاد و شکست و سبکبا بریخت یحیی دنیا را مخاطب ساخت و این اشعار را بگفت :

قَطَعْتُ مِنْكَ حَبَائِلَ الْأَمَالِ	وَ أَرَحْتُ مِنْ حَلٍّ وَ مِنْ تَرْحَالٍ
وَ وَجَدْتُ بَرْدَ الْبَلَاءِ بَيْنَ جَوَانِحِي	فَحَطَطْتُ مِنْ ظَهْرِ النَّطِيِّ رَحَالِي
فَالْآنَ يَا دُنْيَا عَرَفْتُكَ فَاذْهَبِي	يَا دَارَ كُلِّ نَسْتَةٍ وَ زَوَالٍ
وَ الْآنَ صَارَ لِي الزَّمَانُ مُؤَذِّبًا	فَقَدْ رَاحَ عَلَيَّ بِالْأَمْتَالِ

رَبِّ الْعَالَمِينَ مِنْ عَبْدٍ آسَمَتْهُ ذُنُوبُهُ وَأَوْ بَقَّتْهُ عِيُوْبُهُ وَخَذَلَهُ شَقِيْقُهُ
وَرَفَضَهُ صَدِيْقُهُ وَ مَالٍ بِهِ الزَّمَانُ وَ نَزَلَ بِهِ الْحِدْثَانُ فَعَالَجَ الْبُوسَ
بَعْدَ الدَّعَى وَ افْتَرَشَ السُّخْطَ بَعْدَ الرِّضَا وَ اكْتَحَلَ الشَّهَادَ بَعْدَ الْهَجُودِ
سَاعَتُهُ شَهْرٌ وَلَيْلَتُهُ دَهْرٌ قَدْ عَايَنَ الْمَوْتَ وَ شَارَفَ الْفُوتَ جَزَعًا
لِمَوْحِدَتِكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ آسَفَا عَلَى مَا فَاتَ مِنْ قُرْبِكَ لَا عَلَى
شَيْءٍ مِنَ الْمَوَاهِبِ لِأَنَّ الْمَالَ وَالْأَهْلَ إِنَّمَا كَانَا لَكَ وَ بِكَ وَ كَانَا
فِي يَدَي غَارِيَّةٍ وَ الْعَارِيَّةِ مَرْدُودَةٍ وَ أَمَّا مَا أُصِيبْتُ بِهِ مِنْ وَلَدِي فَبِذَلِّهِ
وَلَا أَخْشَى عَلَيْكَ الْخَطَأَ فِي أَمْرِهِ وَلَا أَنْ تَكُونَ تَجَاوَزْتَ بِهِ فَوْقَ
الْحَدِّ تَفَكَّرْ فِي أَمْرِي جَعَلَنِي اللَّهُ فِدَاكَ وَ لِيُمْلَ هَوَاكَ بِالْعَفْوِ عَنْ
ذَنْبٍ إِنْ كَانَ فَمِنْ مِثْلِي الزَّلَلُ وَ مِنْ مِثْلِكَ الْإِقَالَةُ وَ إِنَّمَا أَعْتَذِرُ إِلَيْكَ
بِإِقْرَارِ مَا يَجِبُ بِهِ الْإِقْرَارُ حَتَّى تَرْضَى فَإِذَا رَضِيتَ رَجَوْتُ إِنْ
شَاءَ اللَّهُ أَنْ يَتَبَيَّنَ لَكَ مِنْ أَمْرِي وَ بَرَاءَةِ سَاحَتِي مَا لَا يَتَعَاظَمُكَ بَعْدَهُ
ذَنْبٌ أَنْ تَغْفِرَهُ مَدَّ اللَّهُ لِي فِي عُمْرِكَ وَ جَعَلَ يَوْمِي قَبْلَ يَوْمِكَ (١)

معنی آن بفارسی چنین است: بامیر مؤمنان و خلیفه هدايت یافتگان و پیشوای

(١) - عقد الفريد جزء سوم صفحه ٢١ و ٢٢ در کتاب اعلام الناس نیز رقعۀ مزبور با

اختلافاتی مذکور است صفحه ١٢٧ و ١٢٨

مسلمانان و جانشین پروردگار عالمیان از جانب بنده که گناهانش اورا خوار و گرفتار ساخته و عیبهایش ویرا هلاک نموده برادر و شقیقش اورا خوار کرده و صدیقش بترك او گفته روزگار بر وی غالب آمده و حوادث زمان برو نازل گردیده بعد از فراخی معیشت و فراوانی نعمت در تنگی و سختی افتاده و پس از رضا طریق خشم را پیموده و بعد از خواب خوش سرمه بیداری در چشم کشیده هر ساعتش ماهی است و هر شبش روزگاری (۱) مرگ را بچشم دیده و بفنا و فوات نزدیک گردیده از خشم و غضب توای امیر المؤمنین جزع و زاری فراوان کنم و افسوس بسیار دارم بر آنچه از نعمت قربت تو از من سلب گردیده و هیچ تأسفی نخورم بر آنچه از مواهب زمانه از من فوت شده چه هر چه از مال و خواسته و اهل داشتم همه از تو بود و بتو تعلق داشت و در دست من بر سبیل و دیعت و عاریت بود و امانت داری بودم که باید آنرا روزی بخسدا و ندش سپارم و مسترد دارم و مصیبتی که از قتل فرزندم مرا رسید بسبب گناهش بود و در این کار ترا بیم خطائی نباشد و ترس آنکه از حد تجاوز کرده باشی نیست در کار من فکر و اندیشه واجب شمار خداوند مرا فدای تو سازد و هر گاه گناهی باشد میل ترا بجانب بخشایش معطوف دارد برای آنکه از چون منی خطا و زلت آید و شاید و از چون توئی عفو و تجاوز زبید و باید. همانا من در نزد تو تدارك عذر کنم باقرار آنچه بدان اعتراف واجب است تا از من خشنود شوی و چون

(۱) - هلالی جغتائی در مطلع غزل خود نظیر این مضمون را گوید :
 بیتو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است

رضای تو حاصل گردید بخواست خداوند متعال امید وارم که حقیقت کار من بر تو آشکار و برائت ساحت و نزاهت جانب من معلوم گردد تا بعد از آن از گناهی که در گذری در نظرت بزرگ نیاید و عظیم و سترک ننماید خداوند زندگانی ترا برای من دراز کند و مرا فدای تو سازد و روزم را روز توفیق قرار دهد. (۱)

صاحب عقد الفرید مینویسد بحیثی این اشعار را نیز بخلیفه نوشت :

قُلْ لِلْخَلِيفَةِ ذِي الصُّنْیَةِ ————— وَ الْعَطَايَا الْفَاشِيَهْ

وَ ابْنِ الْاِخْلَافِ مِنْ قُرَيْشٍ ————— وَ الْمُلُوكِ الْعَالِيَهْ

اِنَّ الْبَرَامِكَةَ الَّذِي ————— نَزَمَ الْاَدِيكَ بِدَاهِيَهْ

صَفَرُ الْوُجُوهِ عَلَيْهِمْ ————— خَلَعَ الْمَدَلَّةَ بِاَدِيَهْ

فَكَأَنَّهُمْ مِمَّا بِهِمْ ————— اَعْجَازُ نَحْلِ خَاوِيَهْ

عَمَّتْهُمْ لَكَ سَخَطَةٌ ————— لَمْ تَبَقْ مِنْهُمْ بَاقِيَهْ

بَعْدَ اِلَامَارَةٍ وَ الْوِزَارَةِ ————— وَ الْاُمُورِ السَّامِيَهْ

وَ مَنَازِلُ كُنَانَتْ لَهُمْ ————— فَوْقَ الْمَنَازِلِ عَالِيَهْ

اَضْحَوْا وَ جُلُّ مُنَاهُمْ ————— مِنْكَ الرِّضَا وَ الْعَافِيَهْ

يَا مَنْ يُوْذِي الرَّدَى ————— يَكْفِيكَ مِنْنِي مَا بِيَهْ

يَكْفِيكَ مَا ابْصُرْتَ مِنْ ————— ذُلِّي وَ ذُلِّ مَكَانِيَهْ

(۱) در ترجمه عبارات عربی فوق جزئی تصرف شد تا با سلوب فارسی نزدیک گردد

و بِكَاءِ فَاطِمَةَ الْكَئِيبَةِ وَ الْمَدَامِيعُ جَارِيَه
وَ مَقَالُهَا بِتَوَجُّعٍ يَا سَوَاتِي وَ شَقَائِيَه
مَنْ لِي وَقَدْ غَضِبَ الزَّمَانُ عَلَى جَمِيعِ رِجَالِيَه
يَا لَهْفٍ نَفْسِي لَهْفَهَا مَا لِلزَّمَانِ وَ مَا لِيَه
يَا عِظْفَةَ الْمَلِكِ الرَّضَا عُدِي عَلَيْنَا ثَانِيَه

ضیاء برنی در تاریخ برامکه خود حکایت میکند: هرون فضل بن یحیی را رنج بسیار کرد و بطمع گرفتن مال آزار فراوان بوی رسانید ولی جز آنکه برامکه خود گفته بودند چیزی حاصل نکردید پس از آن هرون از معامله خویش نادم و پشیمان شد و با بزرگان عباسی می گفت که اگر من می دانستم که از برامکه خواسته بدست نخواهد آمد هرگز فضل را نرنجانید می چه وی برادر رضاعی من است و اینکه بقتل جعفر پرداختم و ایشان را معزول کردم و برانداختم از امور سیاست و کارهای ملکی و مملکتداری بود و در صلاح ملک مدارا و محابا سزاوار و نیکو نیست پس بفرمود تایحیی و فضل را از زندان بموضعی بهتر برند و چیزی از درم و دینار و جامه های خوب بآنان دهند و دیگر در جامه و معاش و لوازم زندگانی بریشان تنگ نگیرند و سختی نکنند شخصی از عامیان شهر در حین عبور فضل گفت سپاس و حمد خدا را که ما برمکیان را در بلا و محنت دیدیم آنکاه روی بفضل کرد و گفت چه اتفاقی نیکو و پسندیده افتاد که نعمتهای شما زوال یافت و جلال و کمال شما بذلت و کاستی بدل

گردید پس روی بجانب آسمان نمود که بار خدا یا تو بر همه کارقادری وقاهر
 سپاس و منت ترا که این نعمت و شادی مرا دادی که آل برمك را بدین حال
 و روزگار دیدم فضل چون این سخن از آن ناجوانمرد بشنید و شادی و
 شغفش بدید بغایت تافته و نژند و کریان گردید و خلیل بن هبثم که از
 معتبران شهر بود بر اثر یحیی و فضل مانند ماتمزدگان میرفت و هرگاه
 بدیشان مینگریست زار میکردیست چون فضل را از سخن ناسزای
 آنمرد کریان دید پیش دوید و گفت چرا از گفتار آن نا کس نابکار در اندوه
 فرو رفته گفت ای برادر کرم کن و آن بزرگ را بگو که ترا از ما چه
 رنج و زحمت رسیده که در چنین حالت با ما جفا روا داشتی بدگفتی
 و از بر افتادن ما شکر کردی هرگاه ویرا از ما آزاری رسیده او را
 استمالت کن و از ما خشنود گردان و هرچه امروز از زر و سیم و جامه
 حاصل گردید ویرا ده تاراضی گردد خلیل گوید باز گشتم و آن بد زبان
 بد بخت را بگفتم ترا از برمکیان چه رنج و زحمت رسیده که امروز
 چندین ناسزا بر روی فضل بگفتم باز گوی تا من رضای تو حاصل کنم و اگر
 چیزی از تو گرفته اند باز دهم زیرا فضل مرا برای طلب خشنودی و
 رضای خاطر تو فرستاده است مرد بی ادب جواب داد که مرا هیچوقت
 از برمکیان جفائی نرسیده و آزار و ستمی وارد نگردیده اما از کسی
 شنیده بودم که ایشان از ملحدان و زندیقانند این کلمات را از روی
 غیرت و تعصب اسلام بگفتم خلیل گفت ای بد بخت این چه نسبت است
 که بدیشان میدهی آنان مروج اسلامند و متعصب در مذهب و دیانت

ندانم کدام بد کیش نکوهیده آئین این اقترای ایشان بسته و این حوالت و نسبت را با آنان داده‌ای بدبخت این همه خیرات و حسنات و نیکوئیها که ایشان کرده اند کس در جهان یاد ندارد اگر ایشان مسلمان نبودند و نعوذ بالله زندیق و ملحد بودند اینهمه اوقاف و مبرات در حق علما و مشایخ و سادات چگونه معین میکردند و مقرر می‌داشتند و اگر ایشان را بلائی رسید و مصیبت و گزندى وارد گردید انبیاء عظام و اولیاء کرام را نیز رنجها رسید و همین خود دلیل بر بزرگى برام که است خلیل گوید چون باز کشتم و گفتگوی خویش را با آن عامی بی فضل بفضل باز گفتم فضل شکر گذاری کرد و روی بجانب آسمان نمود و از خداوند درخواست عفو و مغفرت برای او کرد که چون برای تعصب دین و غیرت اسلام این سخنان گفت من او را عفو کردم و در گذشتم تو نیز او را ببخشای و بجهت ما ویرا مؤاخذت منمای و مزد بسیار ده

خلیل گوید مرا کرم و حلم و دیانت فضل بغایت متعجب ساخت و قرین حیرت و شکفتی نمود با خود گفتم ندانم آیا کسی مانند وی با این همه فضائل و بزرگواری در جهان پیدا خواهد شد و دیگر مادر روزگار چون اوئی را بوجود خواهد آورد؟

در کتاب عقد الفرید مسطور است: مادر جعفر بن یحیی رشید را شیر داده بود و بدین سبب رشید باوی در امور مشورت می نمود و برأی وی تبرک می جست و با اکرام و احترام رفتار میکرد و هنگام آنکه در تحت تعهد و پرستاری وی پرورش می یافت رشید سوگمند یاد کرده بود

- قسب -

که هرگز برای ورود او حاجب و مانعی قرار ندهد و هیچ شفاعتی نکند مگر آنکه آنرا بپذیرد و برآورد

سهل بن هرون گوید ای بسا اسیر که بسبب وی از بندرها شد و چه بسیار کار مهم و مشکل که بدست او گشاده و حل گردید و چه بسیار گرفتار که بمساعدت وی از بلا فرج یافت و همیش بانجاح پیوست پس از واقعه و نزول محنت و نکبت بربرامکه رشید از وی معافی و محبوب گردید و او را نزد خویش پذیرفت مادر جعفر از سرای باقونه دختر مهدی اذن ورود طلبید و بتوسط وی و سائل برانکیخت رشید اذنش نداد و جوابش نکفت این کار بطول انجامید و مادر جعفر بملاقات خلیفه نائل نگردید تا روزی باروی باز ویای برهنه بیامد تا بدر سرای رشید رسید عبدالملک بن فضل حاجب نزد خلیفه رفت و گفت : دایه امیر المؤمنین بر در سرای ایستاده است باحالتی که دشمنان و بدخواهانش بر وی رحمت و رقت آرند و دشمنی خود را بدوستی تبدیل کنند رشید گفت وای بر تو مگر پیاده و دوان بدینجا آمده است گفتم آری بایای برهنه . رشید گفت وی را اذن دخول ده و پیش منش آر . وی چه کبد های تفته را غذا داده و چه بسیار غصه و اندوه را رفع کرده و چه بسیار برهنه را پوشیده و ستر عورت کرده سهل گوید مرا شکی باقی نماند که در این احضار و بار رشید حاجتش بر می آورد و نجات و خلاص بر مکیان مهیا می گردد چون مادر جعفر نزدیک رسید و رشید او را باروی باز ویای برهنه دید بایای برهنه یش دوید و میان ستون مجلس او را ملاقات کرد خم شد و سر و جای دو پستانش را

- قسج -

بپوسید و بیاورد و نزد خویش بنشانند مادر جعفر گفت: ای امیرالمؤمنین آیا روزگار بر ما جفا و آزار کند و دوستان و یاران ما از بیم تو بر ما ستم نمایند و دشمنان بعلمتِ تهمت و بهتان ترا بر ما بیاغالدند در حالیکه من ترا در دامان مهر و محبت خود پرورده باشم و بسبب رضاع تو از روزگار و دشمن جفا کار خویش را در امان دانسته و انگاشته؟ هرون گفت مقصود از این سخنان چیست؟ گفت: مقصود من یحیی پرورنده و جانشین پدرت میباشد و بیش از آنچه خلیفه در باب وی داند نکویم که در کار موسی برادرت چه خیر خواهی و مناصحت و شفقت در حق تو روا داشت و برای حفظ خلافت تو چه صدمات تحمل کرد و جان خویش را در معرض خطر گذاشت گفت ای مادر رشید: این امری بود که گذشت و قضائی بود که واقع گشت و خشم خداوند بود که جاری و نافذ شد. گفت ای امیرالمؤمنین: **يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ** رشید گفت ولی این از کار هائی است که خداوند آنرا محو نکند. گفت غیب بر پیغمبران پوشیده است پس چگونه از تو پوشیده نباشد؟ سهل بن هرون کوید: خلیفه مدّتی مدید خاموش گردید آنکاه گفت:

وَإِذَا الْمَنِيَّةُ أَلْسَبَتْ أَظْفَارَهَا أَلْقَيْتَ كُلَّ تَمِيمَةٍ لَا يَنْفَعُ

مادر جعفر بر بدیهه گفت من تعویذ و تمیمه یحیی نیستم ولی قبل ازین گفته اند:

وَإِذَا افْتَقَرْتَ إِلَى الدُّخَائِرِ لَمْ تَجِدْ دُخْرًا يَكُونُ كَصَالِحِ الْأَعْمَالِ

و این بعد از گفتار خداوند متعال است: **وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظِ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ** باز هرون مدّتی خاموش شد پس گفت: **إِذَا نَصَرَ قَتْلُ نَفْسِي عَنِ الشَّيْءِ لَمْ تَكُنْ إِلَيْهِ بِوَجْهِ آخِرِ الدَّهْرِ تُقْبِلُ** مادر جعفر گفت من میگویم:

سَتَقَطُّعُ فِي الدُّنْيَا إِذَا مَا قَطَعْتَنِي يَمِينَكَ فَأَنْظُرْ أَيَّ كَيْفٍ تُبَدِّلُ هرون گفت راضی شدم گفت آنرا بمن عطا کن که رسول خدا فرموده: **مَنْ تَرَكَ لِلَّهِ شَيْئًا لَمْ يُوجِدْهُ اللَّهُ فَقَدْ هَرُونَ** مجدداً خاموش گردید آنگاه روی بوی نمود و گفت: **لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدُ** مادر جعفر گفت ای امیر المؤمنین **وَيَوْمَئِذٍ يَقَرُّحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ** ای امیر المؤمنین قسم و پیمان خود را در پیش خاطر آر و سوگندی را که بامن خوردی نگاه دار مگر قسم نخوردی که شفاعت مرا بپذیری؟ گفت تو نیز سوگند خود را در نظر دار که قول دادی گناهکاری را شفاعت نکنی سهل بن هرون گوید مادر جعفر چون بدید که هرون اصرار شدید در ردّ خواهش و التماس وی دارد **حَقُّهُ** را که از زمرّد بود برآورد و پیش هرون بنهاد رشید پرسید این چیست؟ مادر جعفر قفل زرّین که برآن بود بگشاد و از میان آن چند موئی و دندانهای و کیسوئی بیرون آورد در صورتیکه آنها را بمشک فرو برده

و خوشبو و معطر کرده بود همه حاضران از دیدن آن در تعجب و حیرت
 فرو رفتند مادر جعفر گفت اینك از خداوند باری و سعادت ترا میطلبم
 و بپا کیزه ترین اجزاء بدن تو عفو بنده تو یحیی را خواستارم و این
 ودایع را وسیله قبول شفاعت و التماس خود فرار می دهم هرون آنها را
 بگرفت و بوسید و بوئید و زار بگریست و همه اهل مجلس بموافقت او
 در گریه و خردش آمدند در حال کسی شتابان نزد یحیی رفت و بشارت
 داد و گفت : خلیفه بر حال شما رحمت آورده و امید خلاص و نجات
 نزدیک است همه حاضران چنین تصوّر می کردند که هرون بر آن بیچارگان
 رقت و شفقت کرده و عفوش شامل احوال ایشان شده چون هرون از حال
 گریه و زاری باز آمد آن ودایع را باز در حقه نهاد و روی بمادر جعفر کرد
 و گفت : چه خوب و نیکو و دیعت خویش را حفظ نمودی مادر جعفر گفت
 اکنون تو شایسته و اهل آنی که مرا پاداش دهی و مکافات کنی هرون
 چیزی نگفت در حقه را بست و قفل بر آن نهاد و بوی داد و گفت :
 إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَيَّ أَهْلِهَا. مادر جعفر گفت :
 خداوند فرموده : وَإِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ فَاْحْكُمُوا بِالْعَدْلِ و نیز
 می فرماید : وَأَوْفُوا بِعَهْدِ اللَّهِ إِذَا عَاهَدْتُمْ رشید گفت آن عهد کدام
 است گفت آیا بامن عهد نکردی و سوگند نخوردی که از من روی نپوشی
 و بخوار کردن من نکوشی ؟ گفت اینك حاضرم و دوست دارم که آن
 پیمان را از تو بخرم و تقدیر بهاء آن آنرا بانصاف و حکمیت تو وا گذارم

گفت انصاف کردی من این کار را پذیرفتم و عهد خود را بخلیفه فروختم و هرگز این بیع را اقاله نخواهم کرد هرون گفت بچند فروختی گفت برضا و خشنودی تو نسبت بکسی که ترا دشمن نیست هرون گفت ای مادر رشید مگر مرا حقی برکردن تو مانند حق ایشان نیست؟ گفت چـرا تو در نزد مـن عزیز تر و گرامی تری و ایشان محبوب تر گفت پس حق خود را در غیر ایشان بمعرض قیمت بگذار مادر جعفر گفت: بسیار خوب حق خود را بتو بخشیدم و ترا بجل نمودم این بگفت و از جای خود برخاست و رشید مبهوت و حیران فرو ماند و از گفتن لفظی عاجز آمد. سهل گوید مادر جعفر بیرون رفت و دیگر بسرای خلیفه باز نکرديد بخدا من نه کرية ازو دیدم و نه ناله شنیدم.

ابشیهی در کتاب مستطرف مینویسد: روزی هرون با گروهی از سران اصحاب و بزرگان باران خود نشسته بود که زنی بروی وارد گردید و گفت: يَا امير المؤمنين اَقْرَأَ اللهُ عَيْنَكَ وَ فَرِحَكَ بِمَا آتَاكَ وَ اَتَمَّ سَعْدَكَ لَقَدْ حَكَمْتَ فَقَسَطْتَ یعنی ای امیر المؤمنین خداوند چشم ترا خنك و روشن کند و بدانچه ترا ارزانی داشته شادمان نماید و سعادت و نیکبختی ترا کامل گرداند همانا حکم کردی و داد و رزیدی

هرون پرسید ای زن کیستی گفت از خاندان برامکه کسانی که مردانشان را کشتی و اموالشان را بردی و عطا و نوالشان را سلب کردی هرون گفت اما مردان برامکه حکم قضا بر آنان جاری گردید و تقدیر در حق ایشان

نافذ شد و اما مال بتو مسترد میگردد آنگاه روی بحاضران و یاران خود کرد و گفت هیچ دانستید که این زن چه گفت گفتند ما چیزی جز خیر در گفتار وی در نیافتیم رشید گفت کمان نکنم که شما گفتار او را درك کرده و اشارات اظهار وی را فهمیده باشید . اما اینکه گفت : **أَقْرَأَ اللَّهُ عَيْنَكَ مَقْصُودَ وَیْ آنست که خداوند چشم ترا ساکن و بیحرکت کند و وقتی چشم از حرکت باز ایستد که کور شود و اما گفتار وی وَ فَرِحَكَ بِمَا آتَاكَ از گفتار خداوند متعال مأخوذ است که : حَتَّى إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً . و اینکه گفت : أَتَمَّ اللَّهُ سَعْدَكَ مأخوذ از قول شاعر است :**

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا لِقْصُهُ تَرَقَّبَ زَوَالًا إِذَا قِيلَ تَمَّ

یعنی چون امری بسرحد کمال رسید نقصانش نزدیک شود و هنگامی که سخن از تمامی بمیان آمد در انتظار زوال آن باش - (منتهای کمال نقصانست) و اینکه گفت : **لَقَدْ حَكَمْتَ فَقَسَطْتَ** اشاره به آیه مبارکه است :

وَأَمَّا الْفَاسِطُونَ فَكَانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَبًا یعنی اما ستمکاران همیزم دوزخ

و جهنمند حاضرین ازین معنی بغایت متعجب گردیدند . (۱)

یکی از دوستان یحیی نامه در محبس بوی نوشت و از سلامت حال و کیفیت روزگارش پرسید یحیی در ذیل نامه او نوشت :

- قسح -

أَفْضَلُ النَّاسِ حَالًا فِي النِّعْمَةِ مَنْ اسْتَدَامَ مُقِيمَهَا بِالشُّكْرِ وَاسْتَرْجَعَ
فَائِتَهَا بِالصَّبْرِ . یعنی فاضلترین و برترین مردمان در حال نعمت کسی
است که ثابت و موجود آنرا بشکر یابدار کند و رفته آنرا بصبر باز گرداند
و از زندان بیرادر خود محمد بن خالد نوشت : أَنْكَرْتُ صَدِيقِي وَ
عَرَفْتُ عَدُوِّي : یعنی دوست خود را انکار کردم و دشمن خویش را بشناختم
گویند وقتی یحیی چیزی محتاج گردید و برا کفتمند در این باب
بفلان دوست چیزی بنویس گفت : دَعُوهُ يُكُنْ صَدِيقًا یعنی وی را
بگذارید تا همچنان دوست و صدیق باشد و بماند مقصود یحیی آنست که
اگر از وی انجام حاجت خود را تمنی کنم ناچار دریغ نماید و آنگاه
معلوم شود که وی نیز صدیق من نیست (۱)

خطیب در تاریخ بغداد مینویسد : مبرّد از قول یکی از نوادگان یحیی
بر مکی روایت کند : هنگامیکه برامسکه در زندان بودند روزی یکی از
پسران یحیی پرسید پدر جان چرا روزگار ما را پس از امر و نهی و خواسته
بسیار ببندد و زندان و پوشیدن پلاس پشمین گرفتار کرد یحیی گفت پسرک
من برای آنکه در شب تار دعاء مظلومی روان شد و ما از آن غافل و بیخبر
ماندیم ولی خداوند متعال از آن غافل نبود . یحیی چون این بگفت بانشاء
اشعار ذیل پرداخت : (۲)

رُبَّ قَوْمٍ قَدْ غَدَاوا فِي نِعْمَةٍ زَمَنًا وَ الدَّهْرُ رِيَانٌ غَدِيقٌ

(۱) رجوع شود بتاریخ الوزراء و الکتاب طبع وین .

(۲) رجوع شود بتاریخ بغداد جلد چهاردهم صفحه ۱۳۲

سَكَتَ الدَّهْرُ زَمَانًا عَنْهُمْ ثُمَّ أَبْكَاهُمْ دَمَاحِينَ نَطَقُ

وفات یحیی

ابن خلکان مینویسد: یحیی پیوسته در زندان رافقه که رقه قدیم و مجاور رقه جدید و اکنون بلدی مشهور بر ساحل فرات است محبوس بود تا در سوّم محرم سال ۱۹۰ بمرض فجاء ازین جهان رخت بر بست و از زحمات و مشقات بند و زندان برست

پسرش فضل بروی نماز گذاشت و بر ساحل فرات در ربض هرثمه مدفون گردید و در جیب وی رقه یافتند که یحیی بخط خویش بر آن نوشته بود: قَدْ تَقَدَّمَ الْخَصْمُ وَالْمُدْعَى عَلَى الْأَثَرِ وَالْقَاضِي هُوَ الْحَكَمُ الْعَدْلُ لَا يَجُوزُ وَلَا يَحْتَاجُ إِلَى بَيِّنَةٍ. یعنی خصم پیش از مدعی ازین جهان رفت و مدعی نیز بزودی بدو خواهد پیوست و قاضی حاکم عادل است که جور نکند و حاجت بشاهد و بیّنه ندارد. این رقه را برشید رسانیدند يك روز تمام بگریست و آثار غم و ملالت چندین روز از سیما و چهره وی پیدا و هویدا بود

و نیز از قول جهشیاری مینویسد: رشید از معامله و رفتار خود بابر امکه پشیمان گردید و بر آنچه در حق ایشان رفته بود تأسف میخورد گویند روزی با گروهی از اصحاب و یاران خود گفت که هرگاه بصفاء نیت و خلوص عقیدت آنان اطمینان و اعتماد کامل بودی ایشان را بمقام و پایگاه نخست که در پیش من داشتند باز میگردانیدم. و غالباً بر زبان میراند ما را

برضد ارباب فصاحت واصحاب کفایت خود برانگیختند و چناناب فرا نمودند که در تدبیر امور و کفایت مهمّات جانشین ایشان خواهند بود ولی چون ما بدانچه مطلوب ومقصود آنان بود عمل نمودیم جای ایشانرا نکرقتند و مارا از وجود آنان بینیاز ننمودند

وفات فضل بن یحیی

ابن الاثیر در تاریخ کامل راجع بوقایع سال ۱۹۳ مینویسد: درین سال فضل بن یحیی وفات کرد و علّت وفاتش آن بود که در زبان ونیمی از بدنش کرانی پیدا شد ماهی چند بمعالجه پرداختند بهبودی یافت فضل میگفت چقدر دوست دارم که رشید بمیرد برای آنکه مرگ خودرا قریب بمرگ وی می بینم بعد از صحت مجدداً مرض عود کرد و در زباناش گرفتگی عارض گردید و در شهر محترم از رنج دنیا خلاص گردید برادرانش در قصری که بودند بروی نماز بگذاشتند و چون جنازه اش را از آنجا خارج نمودند مردم بروی نماز کردند و جزع وزاری نمودند و مرگ وی ششماه قبل از مردن هرون اتفاق افتاد در این وقت چهل و پنج سال از مراحِل زندگانی را طی کرده بود وی از محاسن دنیا بود و در جهان ماندنی نداشت طبری می نویسد: چون فضل آرزوی مردن رشید کرد وی را گفتند آیا آرزو داری که خداوند بمردن او ترا فرجی حاصل کند؟ گفت: مردن وی را از آن سبب دوست دارم که امر من نزدیک بامر اوست (۱) ابن خلّکان مینویسد: تولّد فضل بیست و سوّم ذی حجّه سنّه یکصد و

چهل و هشت و وفاتش در زندان رقه صبح جمعه شهر محرم سنه ۱۹۳ اتفاق افتاد و برخی وفات او را در شهر رمضان بسال ۱۹۲ گفته اند (۱) و مدت عمرش بنا بر قول اول چهل و پنج سال است چون خبر وفاتش برشید رسید گفت موت من نزدیک بموت وی است و همچنان بود که رشید گفته بود چه او نیز در سنه ۱۹۳ وفات کرد

بجز فضل و جعفر یحیی راد و پسر معروف دیگر است یکی موسی که بفضیلت شجاعت و بأس و علو همت موصوف و دیگری محمد که بصفه بخل و امساک معروف بوده (۲)

موسی بن یحیی

طبری در وقایع سنه ۱۷۶ مینویسد: درین سال در مملکت شام میان نزاریه و بمانیه خصومت و عصبیت برخاست و جنگ و جدال آغاز نهادند

(۱) خطیب در تاریخ بغداد مینویسد: صولی گوید وفات فضل در ماه رمضان یکصد و نود و دو چند ماه قبل از فوت هرون الرشید اتفاق افتاد (تاریخ بغداد جلد دوازدهم صفحه ۳۳۹)

(۲) ابن خلکان مینویسد: قاضی یحیی بن اکثم گفت از مأمون شنیدم که می گفت مانند یحیی و فرزندانش در کفایت و بلاغت و جود و سماحت و شجاعت کسی نبوده و گوینده این اشعار را است گفته:

اولاد یحیی ارنم کآرنم الطبايع فهُمْ اِذَا اخْتَرْتَهُمْ طِبَاعُ الصَّنَائِعِ
قاضی گوید گفتیم اما کفایت و بلاغت و سماحت را در ایشان دانیم و شناسیم ولی شجاعت را ندانیم در کدام است گفت در موسی بن یحیی و من رأی آن دارم که سرحد سند را بدو واگذارم . و همچنین شاعر در وصف ایشان گوید:

اَوْلَادُ یَحْیٰی بْنِ خَالِدٍ وَهُمْ اَرْبَعَةُ سَيِّدٍ وَ مَتَّبِعُ
اَلْخَيْرُ فِيْهِمْ اِذَا سَأَلْتَهُمْ مُّفَرَّقٌ فِيْهِمْ وَ مَجْتَوِعُ

مروج الذهب جلد دوم صفحه ۲۲۲

رشید موسی بن یحیی بن خالد را بحکومت آن نواحی منصوب نمود و بمصاحبت از گروهی از وجوه و سران سپاه و بزرگان نویسندگان و لشکریان را روان کرد موسی در شام بر صالح بن علی هاشمی وارد گردید و در آن مملکت اقامت گزید تا بحسن تدبیر و شجاعت او فتنه برخاسته بیارمید و آتش قتال و جدال از میان فریقین خاموش گردید و کار بصلح انجامید و امور آن نواحی استقامت کامل حاصل کرد خبر این واقعه در مدینه السلام بهرون الرشید رسید وی حکم مجرمان و فتنه جویان را بیحیی محوّل نمود یحیی ذیل رحمت و بخشایش بر زلات و غترات ایشان بکستر دو همه را عفو کرد و شاعر در مدح موسی بن یحیی این اشعار را بسرود:

قَدْ هَاجَتِ الشَّامُ هَيْجًا يُشِيبُ رَأْسَ وَلِيدِهِ
فُصِبَ مُوسَى عَلَيْهَا بِخَيْلِهِ وَ جُنُودِهِ
قَدَانَتِ الشَّامُ لَمَّا أَتَى نَسِيجَ وَحِيدِهِ
هُوَ الْجَوَادُ الَّذِي بُدِّ — كُلُّ جُودٍ بِجُودِهِ
أَعْدَاهُ جُودُ أَبِيهِ يَحْيَى وَ جُودُ جُدُودِهِ
فَجَادَ مُوسَى بْنُ يَحْيَى بِطَارِفٍ وَ تَلِيدِهِ
وَ نَالَ مُوسَى ذُرَى — الْمَحْدُودُ هُوَ حَشْوُ مُهْوَدِهِ
خَصَصَتْهُ بِمَدِيحِي مَنُورِهِ وَ قَصِيدِهِ
مِنَ الْبَرَامِكِ عَوْدٌ لَهُ فَأَكْرِمْ بِعَوْدِهِ

حَوَّوْا عَلَى الشَّعْرِ طُرّاً خَفِيفِهِ وَ مَدِيدِهِ (۱)

حفظه برمکی که یکی از بلغاء و شعراء مشهور و معروف زبان عرب و دارای تصانیف و تألیف (۲) است و در فن موسیقی مهارتی بکمال داشته است از نوادگان موسی بن یحیی است

یاقوت در کتاب معجم الادباء نام و سلسله نسب وی را چنین مینویسد: ابوالحسن احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد بن برمک برمکی ندیم . و نیز می نویسد وی در فرهنگ و ادب نیکو و کامل بود و اخبار بسیار روایت کردی و در فنون علوم از قبیل نحو و لغت و نجوم متصرف بودی صاحب اشعار ملیح و الفاظ مقبول و پسندیده و خاطری حاضر برای گفتن نوادر داشت و نیز طنزورئی ماهر و حاذق و سرآمد بود . در سنه ۲۲۴ متولد گردید و در شعبان ۳۲۴ هجری وفات کرد (۳)

محمد

محمد بن یحیی بر خلاف پدر و سائر برادران خود معروف ببخل و

(۱) تاریخ طبری جزء دهم صفحه ۶۰

(۲) ابن الندیم در کتاب الفهرست مینویسد : حفظه شاعری خنیاگر و صاحب شعری مطبوع و در صناعت طنزور ماهر و حاذق و در فن ادب بارع بود بسیاری از علما و روات را ملاقات کرده و از ایشان اخبار و روایات فرا گرفته و او مشهور تر از آنست که بذکروی حاجت افتد و فاشش را در شهر واسط بسال ۲۲۶ و تألیفات ویرا از اینقرار مینویسد : کتاب الطبیخ . کتاب الطنور تین . کتاب فضائل السکباج . کتاب ما شاهده من امر المعتمد . کتاب المشاهدات . کتاب ماجمه مما جر به النجیون فصیح من الاحکام (رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحه ۲۰۸ و ۲۰۹)

(۳) رجوع شود بجلد اول معجم الادباء طبع مصر صفحه ۳۸۳ و ۳۸۴

امساك بوده و غالب مورّخين و اهل سير اورا بدین خصلت و عادت منسوب کرده اند ولی مسعودی در کتاب مروج الذهب ویرا برای و همت میستاید (۱) مؤلف گوید کار برمکیان مایه اعتبار جهانیان است خردمند دورین بجاء و جلال و دولت و اقبال این جهان مغرور نکردد و بچیزی که ناپایدار و گذرانست تکیه و اعتماد روا ندارد و فریفته نشود و در اندوختن اعمال پسندیده و افعال ستوده کوشد و نام نیکو و ذکر خیر از خود باقی گذارد که دست روزگار بد فرجام و اختلاف احوال و ایام را در آن تصرف نیست و آنرا مدروس و محو نتواند نمود دولت و ثروت و جاه و مقام برمکیان را هرون از میان برد و بیاد خشم و غضب خویش سپرد ولی نام نیک آنان بسبب فتوت و کرم و مردی و مروّت و فضل و براءت بر زبانها جاری و در صفحات تواریخ و سیر و افسانه ها و حکایات تاجهان پایدار است جاوید و برقرار خواهد بود مردم ذکر فضائل و مناقب آن بزرگان را با احترام و تعظیم بر زبان آرند و برعکس نام هرون را بسبب ظلمی که در حق ایشان روا داشت بزشتی و بدی یاد کنند

برای بی اعتباری جلال و شوکت و مقام ظاهری این جهان دقیقه و نکته ذیل کافی است و اهل بصیرت و بصر را دستوری معتمد و نموداری معتبر خواهد بود :

عمانی مورّخ از مردی روایت کند که روزی در دیوان خلافت رفتم در یکی از تذکره های کتّاب دیدم نوشته : بهاء خلعت چهار صد هزار

(۱) رجوع شود بـ مروج الذهب جلد دوم صفحه ۲۲۲ و چنانکه جهشیاری مینویسد مدّتی دیوان رسائل محمد امین بمعهده محدّثین یحیی بود.

دینار برای جعفر بن یحیی وزیر. و بعد از چندی باز گذارم بدانجا افتاد در همان دفتر دیدم نوشته: ده قیراط بهاء نفت و بوریا بجهت سوختن جثه جعفر بن یحیی (۱) من ازین حال متعجب گردیدم (۲)!

سبب نکبت برامکه

صاحب تجارب السلف سبب انقراض برامکه را چنین مینویسد و ما عین عبارات وی را ذکر میکنیم:

«ارباب تواریخ در این باب خلاف کرده اند بعضی گویند رشید عباسه خواهر خود را و جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی و بی این هر دو صبر نتوانستی کرد و جمع ایشان در يك مجلس بی مجوز شرعی از غیرت دور بود خواهر را بزنی بجعفر داد بشرط آنکه در میان ایشان جز نظر و سخن گفتنی نباشد و بسیار بودی که رشید از مجلس برخاستی ایشان هر دو خالی بودند و هر دو جوان و بغایت پاکیزه صورت و متناسب اطراف هم در دار الخلافه فرصتی طلبیدند و باهم جمع آمدند پسری در

(۱) محمد بن جریر طبری مینویسد: در سال یکصد و هشتاد و نه چون رشید از مکه باز گردید ویرا گفتند که علی بن عیسی بن ماهان آهنگ مخالفت تو کرده است رشید بجانب ری روان گردید و مدت چهار ماه در آنجا توقف کرد. علی بن عیسی با هدایا و تحف بسیار در ری بخدمت وی آمد و رشید را از خود خشنود کرد رشید روز دوشنبه ۲۸ ذیحجه بیفداد باز گردید و چون گذارش بجسر افتاد امر بسوختن جسد جعفر کرد! (تاریخ طبری جزء عاشر صفحه ۹۶)

(۲) رجوع شود بکتاب آداب السلاطین (الفخری) تألیف ابن الطقطقی چاپ مصر صفحه ۱۵۲ و کتاب تجارب السلف که بیشتر مطالبش ترجمه و اقتباس از آداب السلاطین

وجود آمد آن پسر را در مکه فرستادند تا رشید نداند و نوبتی دیگر موافقه کردند پسری دیگر حاصل شد اورا پیش برادرش فرستادند با معتمدان و گویند عباسه را در سرا با کنیزکی جنگ افتاد و اورا بزد کنیزك از آن غصه حال با هرون بگفت هرون کینه عظیم در دل بگرفت و عزم حج کرد و چون بمکه رسید در حال تفحص نمود و هر دو کودک را حاضر کردند و بدید پس بفرمود هر دو را در چاهی انداختند و چاه را پوشانیدند و چون از حج بازگشت برامکه را برانداخت و بعضی گویند سبب تغیر هرون با برامکه آن بود که رشید علوی را بجعفر داده بود که بکشد و چون علوی زاده مصطفی بود و گناهی که شرعاً واجب قتل باشد نداشت و مسلمانی جعفر در نهایت صدق بود کشتن علوی بیگناه نپسندید و اورا بگذاشت خبر بهرون الرشید رسید باو گفت حال علوی چیست گفت محبوس است گفت بسر من گفت بسر تو سو کنند دروغ نخورم اورا گذاشتم زیرا که دانستم ازو مکروهی صادر نشود رشید گفت نکو کردی من نیز از کشتن او پشیمان شده بودم و چون جعفر برخاست که برود رشید باخود گفت خدای رشید را بکشد اگر ترا نکشد بعد از آن سیاست کرد بعضی گویند فضل ربیع و دیگر اعادی برامکه پیوسته بارشید در حق ایشان خبثها می کردند و میگفتند برامکه در مملکت مستقل و مستبدند و اموال ممالك جهت خود جمع میکنند و بعضی گفتند جعفر و فضل بمال و جاه مغرور شدند و در ملک تسلط میکردند و کسناخ می زیستند و نفس ملوک این معنی را تحمل نکنند و چنین مینمایند که روز زوال کار برامکه این همه اسباب که گفته اند جمع شد و ایشان بر افتادند .

ابو الفداء در تاریخ خود راجع بوقایع سنه ۱۸۷ مینویسد: درین سال رشید بر برامکه غضب کرد و جعفر بن یحیی را بکشت و در سبب قتل و نکبت برامکه اختلاف بسیار است و عقیده اکثر بر آنست که جعفر باعبّاسه خواهر رشید هم بستر گردید در صورتیکه میان ایشان عقد مزاجت مقرر داشته بود که فقط نگاه بروی تواند و شرط کرده بود که جعفر باوی نزدیکی نکند ولی جعفر برخلاف امر خلیفه رفتار کرد و پسری از عبّاسه آورد و بعضی گفته اند چون رشید یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام را نزد جعفر محبوس کرد جعفر بی اجازت و فرمان خلیفه وی را رها نمود. و برخی دیگر گویند نکبت این خاندان برای آن بود چون امر برامکه بزرگ گردید و صیت کرم و فتوت ایشان در جهان مشهور و منتشر شد مردم نوّلی و دوستی آنان را در قلوب خود جای دادند و بهوی خواهی ایشان گرائیدند و ناچار ملوک برای نگونه امور صبر نتواند بدین سبب بود که هر روز بانقضای ایشان پرداخت و بعضی غیر از اینها گفته اند

اتلیدی در کتاب اعلام الناس از قول مبرّد مینویسد: ابو عبدالله مارستانی از قاضی یحیی بن اکثم روایت کند که از اسمعیل بن یحیی هاشمی سبب زوال نعمت و انتقال دولت برامکه و نکبت ایشان را پرسیدم گفت من بر حقیقت و باطن این قضیه خبر و آگاهم و سبب آن از اینقرار است:

در یکی از روزها با رشید سوار شدیم و بطلب صید از شهر خارج

گردیدیم در اثناء حرکت و سیر بودیم که نظر هرون بر موکبی افتاد که در برابر ما روان بود رشید از من پرسید این موکب از آن کیست گفتم از آن برادرت جعفر بن یحیی است رشید نظری بطرف یمن و یسار و موکب و همراهان خود نمود و آنان را عدهٔ قلیلی دید آنگاه نگاه بموکب جعفر و ملتزمین رکاب وی کرد ولی جعفر را بواسطهٔ بسیاری عدد در میان آنان نتوانست دید روی بمن نمود و گفت جعفر باموکب خویشتن بجایا شد گفتم وی سر خویش گرفت و راهی که داشت در پیش . و چون بر مکان و سیر خلیفه مطلع نگردید لهذا شرط خدمت بجایا آورد و بدینجا نیامد رشید گفت : چنین نیست بلکه وی مارا اهل و سزاوار آن ندید که بموکب و قدوم خود مارا مشرف کنند و بجیش خویش مقام مارا بیاراید و نیکو نماید . گفتم امیر المؤمنین باید برو بیخشاید و این کار را وزنی ننهد و اهمیتی ندهد چه هرگاه وی از خط سیر خلیفه مطلع میگردد البته ازین مکان نمیکذشت و ناچار میآمد و در جلو خلیفه حرکت میکرد اسمعیل گوید آنچه درین هنگام مرا ممکن بود برای جعفر پوزش خواستم و برای رفتار و حرکتهش تهنئهٔ عذر کردم ما همچنان می رفتیم تا بملک آباد و معموری رسیدیم که دارای عمارت عالی و زیبا بود و چارپایان و مواشی فراوان در حوالی آن بچرا مشغول بودند راه عبور ما از آن دیه بود چون بدر دیه رسیدیم رشید بدشت و خرمنگاه نظر کرد و در آن غلهٔ بسیار و مواشی فراوان دید و مردم را همه توانگر مشاهده نمود پس روی بمن کرد و گفت این قریه از کیست گفتم متعلق به برادرت جعفر است رشید

آهی سرد بر کشید و خـاموش گردید و باز روان شدیم و همچنان سیر می کردیم و بضیعه و دیهی آباد تر از دیگری میرسیدیم بهر يك که نزدیک می شدیم و هرون از مالك آن می پرسید می گفتم از جعفر بن یحیی است بسیار بگردیدیم تا عاقبت بشهر پیوستیم همینکه خواستم وداع کنم و ازو جدا شوم و بمنزل خود مراجعت نمایم رشید نگاهی بهمراهان و ملازمان اطراف خود نمود ایشان مقصود وی را دریافتند و بکناری رفتند تا من و او تنها بماندیم مرا گفت ای اسمعیل در امور برامکه بنکر که ما آنان را توانگر و بی نیاز نمودیم ولی فرزندان خود را فقیر ساختیم و در کار ایشان باهمال و غفلت پرداختیم اسمعیل گوید مـن با خود گفتم بخدا بزودی بلیّه در خواهد رسید از رشید توضیحی درین باب خواستم گفت در کار آنان (برامکه) توجه و التفات کردیم و از ایشان (فرزندان) غافل گردیدیم چه برای احدی از فرزندان خویش در یکی از راههای نزدیک شهر چیزی از ضیاع و املاك برامکه را نمی بینم و ندانم بر مکیان را در سائر بلاد و غیر از این راهی که اکنون طی نمودیم چند ضیاع و عقار و املاك است گفتم ای امیر المؤمنین همانا برامکه چاکران و خدمتگذاران تواند و آنچه از املاك و اموال و ضیاع دارند متعلق بتو است . چون این بگفتم رشید بر من بخشم نظری کرد چنانکه گردنکش جبّاری در کسی نظر کند و گفت برامکه بنی هاشم را جز عبید و بندگان خود نشمارند و در حقیقت دولت و حکومت ایشانند و بنی عباس را نعمتی جز آنکه برامکه ایشان را بدان متمتع ساخته و انعام داده اند نیست چون خشم وی را بدیدم گفتم البّنه

امیر المؤمنین بخادمان و بندگان خود بینا تر و دانا تر باشد رشید گفت ای اسمعیل تو این سخنان را از من شنیدی و گویامی بینم که بایشان گفتار مرا آنها و اخبار خواهی نمود تا برایشان حقی ثابت کنی و نعمتی برای خویشان حاصل نمائی این امر را مکتوم و پنهان دار که کسی جز تو آنرا نداند و اگر از آن اندک و بسیاری ببرامکه رسد میدانم که البته تو گفته و سر مرا افشا کرده گفتم ای خلیفه بخداوند پناه می برم که از چون منی سرتو فاش کردد اسمعیل گوید این اولین گفتاری بود که زوال دولت برامکه را اعلام می نمود من هرون را وداع کردم و پیریشان دل و متفکر مراجعت نمودم که مبادا هرون حیلۀ برایشان وارد کند آن شب را بسر بردم و بامدادان نزد وی رفتم و در پیش رویش بنشستم رشید در محلی مقام داشت که از طرف مشرق بغداد مشرف بدجله و از جانب مغرب بمنزل جعفر مقابل بود و چون جماعت بسیاری از جمیع اصناف از سران و بزرگان و کار داران و کار گزاران هر روز در سرای وی تردد می کردند هرون روی بمن نمود و گفت : ای اسمعیل بر اثر گفتار دیروز اینک بنگر و بین بر در سرای جعفر از سپاهیان و غلامان و گروه دیگر چند است و بین بر در سرای من احدی نیست گفتم ای خلیفه ترا بخداوند سو کنند می دهم که اینگونه امور را در دل خود چندین وزن نهی و اهمیت ندهی و خاطر خود را بدان مشغول نداری چه جعفر خادم و وزیر و صاحب سپاه تست هرگاه سپاهیان و سران بر درگاه و سرای وی نباشند پس بر در سرای که باشند؟ این دریکی از درهای تست گفت ای اسمعیل آیا با سبان

و چارپایان ایشان ننگری که پشت بسوی خانه ما دارند و در مقابل روی ما سرکین گذارند و ما در آن بنگریم؟ بخدا در این کار عین استخفاف و حقارت ماست. من برین امر صبر نتوانم و تحمل و تاب آن را ندارم این بگفت و بر شدت غضب خود بیفزود و آتش خشم در کانون وجودش مشتعل گردید چون این بدیدم خاموشی گزیدم و باخویشتم گفتم: این قضائی است که گذشته و حکمی است که وقوع آن حتمی و قطعی است (۱)

مؤلف گوید هرون سالها بود که بابر امکه دل بد کرده بود و از قدرت و نفوذ ایشان پریشان خاطر و ترسان و نگران بود و قصد فرو گرفتن و برانداختن آنان را داشت ولی چون در کفایت و کیاست و کار دانی و حسن سیاست ایشان در انتظام امور مملکت و خلافت مینگریست در اجرای قصد خود متردد می گردید و بیم آن داشت که بدون ایشان در کارهای مملکت اختلال و فساد ظاهر گردد. صاحب اکرام الناس گوید: ابوالحسن عیسی بن موسی کرخی حکایت کند وقتی هرون الرشید مرا گفت می خواهم سر مهمی را باتو در میان نهم که اگر فاش گردد برای من زبان کلسی دارد و تو نیز جان در سر افشاء آن نهی گفتم در سخنی که ضرر مرا متضمن و خطر زندگانی برای من متصور است از رحمت و شفقت خلیفه توقع آنست که آنرا با من در میان نهد و مرا از شنیدن آن معذور دارد چه شاید کسی بحدس و فراست خود آنرا دریابد و موجب وبال و نکال من گردد و من بی جرم و جنایت سر در سر آن گذارم خلیفه التماس و خواهش

(۱) برای مزید اطلاع بکتاب اعلام الناس صفحه ۱۲۱ و ۱۲۲ رجوع شود

مرا نپذیرفت و گفت من قصد آن دارم که برامکه را قلع و قمع کنم و در استیصال ایشان بکوشم و وزارت خویش بفضل بن ربیع دهم که پرورده و برآورده منست ولی می اندیشم که وی چندان فهم و تدبیر ندارد و مردم را نیکو نشناسد ترسم که پس از برانداختن برامکه اختلال بکار و احوال مملکت من راه یابد و مرا عاجز و درمانده کند مذهبهاست این اندیشه مرا ملازم است که نه غصه و غیرت و کینه خود را نسبت ببرامکه تحمّل توانم و نه برانداختن آنان را صلاح ملک خود دانم من در این کار متحیر و مترددّم و باتو مشورت می کنم که رأی و عقیده خود را بامن باز گوئی چون خلیفه این راز را بر من بکشد چنان بهت و حیرت و دهشت و مخافت سراسر وجودم را فرو گرفت که از خود بیخود گردیدم و نزدیک بود که قالب تهی کنم چه می دانستم که انتظام ممالک وی از شرق و غرب و شمال و جنوب برأی رزین و کفایت و کاردانی برامکه متعلق و مربوط است و اگر مانند یحیی بوزر جمهری را براندازد قطعاً طولی نخواهد کشید که نظام امور کسته شود و مختل و خراب گردد و کار ممالک رو پیریشانی گذارد ولی افسوس که عصبیت و غیرت خلیفه را بحال خود نگذارد و تحمّل و شکیبائی نتواند و برخشم خویش تن قادر نیست در جواب گفتم که منافع و مضار این کار در آینه ضمیر روشن خلیفه جلوه گر گردیده و برأی بنده درین باب احتیاجی نیست ولی چون این کار بغایت مهمّ و با خطر است هر چند تأمل و تأخیر و دقت در آن بیشتر رود البتّه بصلاح و صواب نزدیکتر باشد خلیفه گفت مقصود ترا دریافتم و دانستم که رأی تو صلاح کار من و حیانت حال برامکه را متضمّن است . من خدمت کردم

و شرایط ا کرام و تعظیم بتقدیم رسانیدم دیدم خلیفه سر بریزانداخت و در بحر اندیشه و تفکر غوطه ور گردید در این زمان که بایکدیگر گفتگو و مشورت میکردیم در باغی بکنار آب نشسته بود و حریفان و ندیمان منتظر ایستاده که ایشان را طلب کند طولی نکشید که آنان را نزد خویش طلبید و بعیش و طرب مشغول گردید ناگاه نگاهش بضیعه افتاد که در حوالی آن باغ بود از حاضران مالک آن را پرسید همه اظهار عدم اطلاع کردند آنگاه فضل بن ربیع را طلبید و از وی پرسید فضل گفت ندانم که این ملک از آن کیست و درین ضیعت مرا کمتر نظر افتاده است درین تفتیش و استخبار بود که جعفر بن یحیی برخاست و کاملاً راجع بآن توضیح داد که سابقاً در دست کیان بود و در دستهای مختلف چگونه گردیده و امروز حال آن چیست و مالکش کیست از تقریر و بیان جعفر خاطر هزون و حاضران مجلس خرم گشت و همه ویرا ثنا گفتند خلیفه با گوشه چشم بمن نظر کرد : یعنی اینگونه دانایان و چگونه بر توان انداخت !؟

ابن عبد ربّه در کتاب عقد الفرید از قول اسحق بن علی بن عبدالله عباس مینویسد : روزی بارشید گردش می کردم محمد امین در طرف راست وی بود و عبدالله مأمون در جانب چپ حرکت می کرد هرون مرا بخود نزدیک گردانید و پسرانش را در پیش روی خویش روان کرد با او سیر می کردیم و سخن میکفتیم گفتگو از کار برامکه در میان نهاد و با من در امر ایشان مشورت کرد و آنچه در خصوص آنان در ضمیر داشت و قصد آن کرده بود بامن بگفت و رأی و عقیده مرا در آن باب طلب نمود

و بخد مت یحیی شتافتم و آنچه واقع شده بود با او برگفتم وی نیز بغایت مسرور و خرم گردید.

جبریل گوید مدتی بر این واقعه بگذشت تاروژی فرستاده رشید بطلب من آمد بخد مت وی رفتم اتفاق را رشید در همان مجلس و محل سابق نشسته و زبیده نیز در پس پرده بود و فضل بن ربیع در پیش خلیفه ایستاده رشید گفت امّ جعفر را نقاهتی عارض گردیده در مرض و علت وی دقت کن و بعد در طریق علاج با من مشورت نما من مشغول کار خود بودم که ناگاه ضجه و فریادی بلند گردید و هرون از سبب آن پرسید گفتند یحیی در امور متظّلّمان رسیدگی و دقت بعمل می آورد هرون زبان بمذمت و دشنام بکشاد گفت خداوند وی را بکشد که در کارها بخود رائی و خود سری اقدام کند و بی مشورت و درخواست رای و عقیده من باجرای مقصود خویش یردازد و بهره چه خود میل دارد و دلش خواهد رفتار نماید بدون آنکه من بدان کار راضی باشم و آنرا بخوام جبریل گوید دیدم امّ جعفر (زبیده) نیز بدو تأسی نمود و شروع بدم و قدح و زشتکونی کرد و درین کار بر رشید بیش و فزونی جست و چیزی از نکوهش و مذمت نماند که وی نکفت. من از شنودن این سخنان چنان آشفته و ناطقه شده بودم که بر می خاستم و می نشستم پس رشید روی بجانب من نمود و گفت: ای جبریل این سخنان که اکنون گفته آمد برای کسی نگفته ام و کسی جز تو و فضل آنرا نشنیده. و یقین دارم که فضل کسی نیست که چیزی از آنرا با کسی باز گوید و فاش کند رشید باعهده

محکم و سوگند مبرم گفت ای جبریل بدان که اگر این سر بهفته آشکار شود و این راز از پرده برملا افتد ترا خواهیم کشت من باوی عهد نمودم و ملتزم گردیدم که بر نقل کلمه از آن اقدام نکنم و از آنچه در آن مجلس واقع گردید سخنی با احدی در میان نیاورم از نزد خلیفه مراجعت نمودم و هر چه خواستم راز خلیفه را مستور دارم و خود داری کنم نتوانستم و تحمل و صبوری ممکن نگردید با خود گفتم بخدا اگر جان خود را در سر وفا داری بگزارم و پاس حقوق برامکه را بجای آرم با کی نیست بخدمت یحیی رفتم و آنچه دیده و شنیده بودم باوی بگفتم گفت هیچ بیاد داری در فلان روز و فلان ماه من درین مکان نشسته بودم نزد من آمدی و ثناء و ستایش خلیفه و مدح و آفرین ام^ج جعفر را بامن گفستی گفتم آری و از قوت حافظه وی شکستی نمودم گفت اکنون که در حق من نکوهش و مذمت کرده و بدیها گفته چیزی از من نکاسته و کم نشده که مستحق اینهمه نکوهش باشم لکن چون مدت دولت و اقبال زوال خود را اعلام نماید جمله محاسن را مساوی کند و خوبی ها را به بدی فرا نماید

جبریل از برآوردگان برامکه بود و بعد از برامکه بارها بمأمون میگفت این نعمتها را از تو و پدرت حاصل نکردم بلکه از یحیی بن خالد و فرزندان بدست آوردم و فراهم کردم

ابن الاثیر سبب نکبت برامکه را یکی واقعه عباسیه و یکی رها کردن یحیی بن عبدالله علوی می نویسد: و شرح آنرا چنین بیان می کند:

هرون یحیی را بجعفر سپرده بود جعفر ویرا در حبس داشت تاشبی اورا در نزد خود طلبید و از وی راجع ببعضی امور پرسش نمود یحیی گفت : از خداوند متعال در کار من پرهیز واجب شمار و کاری مکن که فردا حضرت محمد ص دهمین تو گردد بخدا سوگند نه رسم تازه گذاشته ام و نه کاری از من سر زده جعفر بروی رقت کرد او رحم آورد و گفت آزادی بهر يك از بلاد خدا خواهی برو گفت چگونه بدین کار اقدام کنم زیرا بجان ایمن نیستم و بیم آنست که مرا بیا بند و دستگیر نمایند جعفر کسی را همراه او فرستاد تا ویرا بمحل امن رسانید یکی از خا صان جعفر جاسوس فضل بن ربیع بود این قصه را بوی رسانید او نیز برشید آنها و اخبار نمود رشید جعفر را برای طعام احضار کرد چون برخوان بنشستند رشید باوی بغذا خوردن و سخن گفتن مشغول گردید در اثناء سخن از حال یحیی علوی پرسید گفت وی همچنان اسیر بند و زندان است رشید گفت بجان من ؟ جعفر بفراس و فطنت دریافت (۱) و گفت نه یحیی در حبس نیست و حقیقت کار را باوی در میان آورد و گفت چون بیقین دانستم که از و مکر و هی برای خلیفه متصور نیست ویرا رها کردم رشید گفت آنچه باوی کردی از میل دل و قصد من تجاوز نمودی و آنچه من در ضمیر داشتم بمعرض عمل گذاشتی چون جعفر

(۱) طبری مینویسد : جعفر از میان مردمان بدقت نظر و ذهن و صحت فکر و اندیشه مخصوص و ممتاز بود چون این سخن بشنید اندیشید که شاید خلیفه در باب آزادی و خلاصی یحیی چیزی شنیده باشد تاریخ طبری جزء دهم صفحه ۸۱

از نزد او برخاست و برفت هرون بر زبان راند خداوند مرا بکشد اگر ترا نکشم بعد ازین واقعه کار براهمه بدانجا رسید

و نیز می نویسد: بعضی گویند چون جعفر قصر معروف خود را بساخت و بیست هزار هزار درهم صرف آن نمود قاصدان این خبر را برشیدرسانیدند و گفتند در صورتیکه جعفر برای بنای عمارتی این مبلغ کزاف و هنگفت را خرج کند سائر مصارف و نفقات و برات و برادان قیاس توان کرد این خبر در رشید اثر شدیدی نمود و آنرا بغایت بزرگ شمرد (۱) و نیز می نویسد یکی از موجبات انقراض براهمه سبب ذیل است که اگر چه عامه آنرا سبب و علتی نمی شمارند ولی از مهمترین

(۱) طبری می نویسد: ابراهیم بن مهدی گوید بر جعفر بن یحیی در خانه که بنا کرده بود وارد شدم مرا گفت: آیا از منصور بن زیاد تعجب نکنی؟ پرسیدم در چه کاری گفت وی بدینجا آمد پرسیدم آیا در این خانه عیبی مشاهده میکنی؟ گفت آری در آن درخت خرما نیست ابراهیم گفت نقصانی که من درین بنا می بینم آنست که تو در آن بیست هزار هزار درهم صرف کرده و این مبلغی است که من برفرادی تو در پیش خلیفه بیم دارم گفت خلیفه خود داند که وی مرا بیشتر ازین مبلغ صله داده بلکه ضعف آن مرا ارزانی داشته مهدی گفت دشمن بدسکال چون خواهد بسعایت بردازد ازین راه وارد گردد و گوید کسی که برای بناء خانه بیست هزار هزار درم خرج کند البته سائر مخارج و صلات و نفقات وی قابل قیاس با آن نیست ای امیر المؤمنین درین باب چه گمان کنی و در کارهایی که در پس این پرده و در عقب این امور است چه اندیشه نمائی؟ بدیهی است که این گونه سخن در دل هرون باجه سرعت در آید و چه تأثیری از خود بجا گذارد و چه نتیجه بد و سختی را حاصل نماید جعفر گفت اگر درین باب چیزی بوی گفته آید گویم امیر المؤمنین را نعمتها بر سائر مردم فراوان است که بیوشاندن آن کفران کنند و اگر هم اظهار کنند اندکی از بسیار آن را بنایند ولی من مردی هستم که حق نعمت وی را در نزد خود بشنایم و بر سر کوه بلند نهادم و ببردان نمودم و گفتم بیایید و باین نعمتها بنگرید.

وقویترین علل و اسباب است: در هنگام حج و زیارت کعبه معظمه یحیی را دیدند که پیرده‌های خانه در آویخته بود و می‌گفت: **اَللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ رِضَاكَ اَنْ تَسْلُبَنِيْ نِعَمَكَ عِنْدِيْ فَاسْلُبْنِيْ اَللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ رِضَاكَ اَنْ تَسْلُبْنِيْ مَالِيْ وَ اَهْلِيْ وَ وُلْدِيْ فَاسْلُبْنِيْ اِلَّا الْفَضْلَ** یعنی خداوند! اگر خشنودی تو نسبت بمن در آنست که نعم خویش را از من بازگیری بازگیر و هرگاه رضای تو بدین حاصل شود که خواسته و اهل و فرزندان مرا بازگیری بجز فضل همه را از من بازستان. یحیی چون این بگفت بمراجعت پرداخت و چون بدر مسجد رسید مجدداً باز گردید و آنچه گفته بود باز تکرار نمود آنگاه گفت: **اَللّٰهُمَّ اِنَّهُ سَمِجَ بِمِثْلِيْ اَنْ يَسْتَشْنِي عَلَيْكَ اَللّٰهُمَّ وَ الْفَضْلَ** یعنی بار خدایا استثناء از چون من بنده زشت و ناپسندیده است خدایا فضل را نیز از من بازگیر.

طبری در تاریخ خود می‌نویسد: موسی بن یحیی گوید در سالی که نکبت و بدبختی بر ما وارد گردید پدرم یحیی برای حج و طواف خانه رفت و از میان فرزندان تنها من با وی همراه بودم پیرده کعبه آویخت و این دعا را مکرر بر زبان راند: **اَللّٰهُمَّ ذُنُوْبِيْ جَمَّةٌ عَظِيْمَةٌ لَا يُحْصِيْهَا غَيْرُكَ وَلَا يَعْرِفُهَا سِوَاكَ اَللّٰهُمَّ اِنْ كُنْتَ تُعَاقِبُنِيْ فَاجْعَلْ عُقُوْبَتِيْ فِي الدُّنْيَا وَ اِنْ اَحَاطَ ذٰلِكَ بِسَمْعِيْ وَ بَصَرِيْ وَ مَالِيْ وَ وُلْدِيْ حَتّٰى تَبْلُغَ رِضَاكَ وَلَا تَجْعَلَ عُقُوْبَتِيْ فِي الْاٰخِرَةِ** یعنی خدایا گناهانم بسیار

و بزرگ است و جز از تو کسی احصاء آن نتواند و غیر از تو آنرا نداند خداوند! اگر بدان مرا عقوبت خواهی کرد باری عقوبتم را در دنیا قرار ده هر چند آن کوش و چشم و مال و فرزندانم را فرو گیرد تا آنکه رضای تو مرا حاصل گردد و عذاب مرا بآن جهان مگذار

ابن الاثیر می نویسد این دعا با جابت مقرون گردید و چون از آن سفر بازگشتند بانبار فرود آمدند و رشید بعمر وارد گردید و در همان نزدیکی فرو گرفتن و محنت بر امکه اتفاق افتاد

خواندمیر در کتاب دستور الوزراء مینویسد: دو آن ایام که مزاج هرون الرشید نسبت به جعفر بن یحیی تغییر کرد جعفر این حال را بفطنت و فراست دریافت این مطلب را با ابراهیم بن مهدی بازگفت و خواهش کرد که در صحبت وی بمجلس هرون آید و بدقت متوجه باشد و این معنی را تفرس نماید که گمان وی بصواب نزدیک است یا بخطا مقرون ابراهیم خواهش وی را بپذیرفت و بمجلس خلیفه درآمد و تا بیگاهی در آنجا بنشست و با کمال دقت در رفتار و گفتار و معامله خلیفه با جعفر بنکرست ابراهیم پیش از جعفر از مجلس خلیفه بیرون آمد و برفت تا بدرختانی که بر سر راه وی بود رسید چراغ را خاموش کرد و در آنجا پنهان گردید چون مجلس بشکست جعفر نیز بیرون آمد و متوجه وثاق و مقام خود گردید همینکه نزدیک درختان رسید ابراهیم را صدا کرد وی بملاقات جعفر شتافت جعفر پرسید مزاج خلیفه را با من چگونه دیدی و دریافتی ابراهیم گفت تو اول مرا بکوی بر توقف من در میان درختان چگونه واقف شدی گفت کمال اهتمام ترا بمهام خود معلوم

کرده و بفرست دانسته ام در کاری که متعلق و مربوط بمن باشد و ترا بر آن آگاهی حاصل کرد تا مرا بدان مطلع و آگاه نکنی بمقام خود باز نکردی و در این راه جایگاهی که در آن پنهان توان شد بجز این موضع نیست ابراهیم تصدیق نمود که آنچه جعفر گفت راست بود و بی کم و کاست آنگاه در باب تفرّس خود نسبت بخلیفه چندین بیان نمود: آنچه من درین ملاقات بفرست دریافتم آن است که وی با تو در غایت بیمهری و بی عنایتی است و خوف آنست که بزودی دچار سخط و گرفتار غضب وی گردی چه من با کمال دقت متوجه بودم که آنچه تو بجدّ می گفتی خلیفه بهزل و فسوس جواب می گفت و هر چه بمطایبه و هزل میگفتی او برجّد حمل می کرد و این معنی بر تغییر مزاج وی نسبت بتو اقوی دلیل است (۱)

طبری از نامه بن اشرس روایت کند: نخستین مکروهی که برای یحیی پیش آمد و مقدمه نکبت ایشان را فراهم نمود نامه بود که محمد بن لیث برای رشید فرستاد و در آن ویرا موعظه کرد و اندرز داد که یحیی بن خالد ترا از خدا بی نیاز نکند تو ویرا در میان خود و خدا حجاب کرده و قرار داده هیچ حال خود را دانی چون در موقف حساب و عتاب برابر ربّ الارباب بایستی و از تو مؤاخذت کند و بپرسد از آنچه در حق عباد و بلاد او کرده و تو در جواب کوئی پروردگارا من امور بندگان ترا بوسیله یحیی کفایت می کردم در آن حال که در معرض عتاب و توبیخ

و خطاب واقع کردی آیا جواب و حجّتی که نزد خداوند متعال مرضی باشد و مقبول افتد توانی گفت؟ رشید چون نامه را بخواند یحیی را طلبید خبر نامه محمد بن لیث بیدحیی رسیده و از آن آگاهی یافته بود رشید از وی پرسید: محمد بن لیث را می شناسی؟ یحیی گفت آری وی در دین اسلام متهم است رشید محمد را مدت مدیدی بزندان محبوس کرد و چون با برامکه دل بد کرد بیاد محمد افتاد و امر بخروج وی از زندان داد چون بنزد خلیفه حاضر گردید پس از گفتگوی بسیار رشید از وی پرسید مرا دوست داری؟ گفت نه بخدا. رشید گفت بر روی من چنین گوئی؟ گفت آری، برای آنکه برپای من کند و بند نهادی و میان من و خانواده ام جدائی افکنندی در صورتیکه نه بدعتی آورده و نه رسمی تازه نهاده بودم و نه کاری نکوهیده از من صادر گردیده بود. موجب آزار من گفتار حاسد و بدخواه بود که با اسلام و اهل آن کید و حیلت کند و الحاد و اهل آنرا دوست دارد درین صورت از من چگونه توقع دوستی داری و چگونه ترا دوست توانم داشت؟ رشید گفت راست گفتی و وی را آزاد کرد پس گفت ای محمد اکنون مرا دوست داری؟ گفت نه بخداوند متعال سوگند ولی آنچه از تو در ضمیر داشتم اینک برفت و محو گردید رشید بفرمود تا صد هزار درهمش ارزانی دارند چون وجه مزبور را حاضر کردند و بوی دادند رشید پرسید حال مرا دوست داری؟ گفت آری اکنون ترا دوست دارم زیرا در حق من احسان کردی و انعام دادی آنگاه رشید بر زبان راند خداوند انتقام ترا از کسی که درباره تو ستم روا داشت بگیرد و داد و انصاف ترا از آنکه

مرا برضد تو بر انگیخت بستاند این اول امری بود که تغییر حال و مقدمه نکبت برامکه را اعلام کرد

از آن پس مردم شروع بمذمت و نکوهش ایشان نمودند و در آن مبالغه را از حد در گذرانیدند و نیز از قول محمد بن فضل بن سفیان می نویسد : بعد از این واقعه روزی یحیی بر رشید وارد گردید غلامان برخاستند رشید مسرور را نزد ایشان فرستاد و امر نمود که در وقت ورود یحیی از جای خود برنخیزند و احترامش نکنند یحیی داخل گردید و کسی از جای خود برنخواست از مشاهده این حال رنگ یحیی تغییر کرد و بعد از آن هر وقت غلامان و پرده داران وی را می دیدند رمی بر می تافتند و بسا اتفاق می افتاد که چون یحیی آب می طلبید تجاهر می کردند و آب برای او نمی آوردند و هر گاه بآوردن آن ناچار می شدند بعد از چندین بار طلب بود .

و نیز می نویسد علی بن سلیمان گوید : روزی از جعفر بن یحیی شنیدم که می گفت : این خانه ما را عیبی نیست جز آنکه خداوندش در آن کم زندگانی و کوتاه عمر و ناپایدار است .

بعثت شوع از پدرش جبریل روایت کند : روزی در مجلس رشید بودم که یحیی از دور نمایان گردید و عادت وی آن بود که بدون اجازه بر رشید وارد میگردید و چون این بار وارد شد و نزدیک رشید رسید سلام بگفت رشید جوابی ضعیف بداد یحیی بفرست و فطنت دریافت که کار برامکه روی بتغییر و زوال نهاده خلیفه روی بمن که جبریل نام نمود و گفت : ای جبریل

هر گاه تو در خانه خویش باشی آیا احدی بی اجازه تو بر تو وارد میگردد و حق دخول دارد؟ گفتم نه و البته کسی چنین توقع وطمعی را از من نخواهد داشت گفت پس ما را چه گناهی و تقصیری است که بی رخصت و گرفتن اجازه بر ما وارد میشوند. چون یحیی این سخن بشنید برخاست و گفت جان بفدای تو بخدا این کار تازه نبود که امروز از من صادر گردیده باشد و بدان ابتدا کرده باشم بلکه امیرالمؤمنین مرا از میاب سائر بندگان بدان مخصوص کرده و ذکر مرا بسبب آن بلند گردانیده بود تا بجائی که گاهی بروی وارد می شدم در حالی که در فراش و بستر خود آرمیده و غنوده و گاهی در ازار و جامه خواب خویش بود ولی نمی دانستم آنچه را خلیفه سابقاً دوست میداشت امروز وی را از آن کراهیت حاصل است حال که دانستم و مطلع شدم اگر بفراش و اجازت دهد البته در طبقه دوم و سوم کسانی که اذن ورود طلبند قرار میکیرم رشید از سخنان وی غرق شرم و آزرم گردید زیرا وی از میان خلفاء بحجب و رقت مخصوص بود چشمانش متوجه زمین بود و بیدجیی نظر نمی نمود در جواب یحیی کسفت ازین گفتار غرض و مقصودی نداشتم و قصد من ازین سخن آن نبود که ترا مکروه آید و رنجشی حاصل شود لکن مردمان چنین میگویند. جبریل گوید من چنان پنداشتم که خلیفه چون در مقابل سخنان یحیی جواب پسندیده و نیکو نداشت این سخن را گفت. بعد از آن هرون خاموش گردید و چیزی نگفت و یحیی از نزد وی برخاست و بر رفت

ابن عبدون حضر می در شرح قصیده ابن زیدون می نویسد: علیادختر مهدی بعد از نکبت و بدبختی برامکه روزی هرون را گفت: ای سید و آقای من از روزی که بقتل جعفر فرمان دادی ووی را بکشتی دیگر ترا شادمان نیافتم و یکروز آثار مسرت برسیمای تو هویدا ندیدم درینصورت چرا وی را بقتل رسانیدی و موجب وعلت آن چه بود؟ هرون گفت عزیزم اگر فی المثل دانم که پیراهن من سبب وعلت آنرا داند البته آنرا یاره کنم. ابن الطقطقی در کتاب آداب السلطانیه راجع بسبب نکبت برامکه مینویسد: بختیشوع طبیب روایت کند: روزی در بغداد بررشید وارد شدم در قصر خلد نشسته بود و خانه های برامکه در مقابل قصر هرون بطرف دیگر دجله واقع بود و عرض دجله فاصله قصر وی با خانه های ایشان بود رشید نظر کرد و ازدحام اسبان و هجوم مردمان را بر در سرای یحیی بن خالد بدید گفت: خداوند یحیی را پاداش و جزای نیکو دهد که وی بتصدی امور و تمشیت اعمال مییرازد و مرا از زحمت و خستگی آسوده میگذارد که اوقاتم را برای لذت و خوشی مصروف دارم چندی براین واقعه بگذشت باز روزی بروی وارد کردیدم درین زمان دل بابرامکه بد کرده بود و مزاجش نسبت بدیشان متغیر گردیده چون مانند سابق نظر نمود و اسبان را بر در خانه یحیی بدید گفت: یحیی در امور دولت و کارهای مملکت خود رای و خود سر است و بااستبداد رفتار کند و در حقیقت خلافت بدو تعلق دارد و جز اسم آن مرا نیست بختیشوع گوید چون این شنیدم بیقین دانستم که عنقریب بانقراض و نکبت ایشان خواهد

پرداخت و بعد از این زمان بود که اندیشه خویش را بموقع اجرا گذاشت و نیز می نویسد: رشید جعفر را مجبور بقتل مردی از فرزندان ابوطالب علیه السلام نمود و این کار بر جعفر سخت و گران آمد وی را رها کرد رشید بعد از اطلاع برین واقعه بقلع و استیصال ایشان اقدام نمود و همچنین می نویسد: برخی گویند دشمنان بر امکه مانند فضل بن ربیع پیوسته سعایت می کردند و از استبداد و استقلال ایشان در امور دولت و جمع اموال و خواسته با رشید سخن میگفتند تا وی را بر ضد بر مکیان برانگیختند

ابن خلدون در تاریخ خود راجع بر امکه مینویسد: یحیی و پسرش فضل و جعفر در امور دولت استقلال حاصل نمودند و هریک از تقرّب بمقام خلافت حظّی و بهره حاصل می کردند. رشید یحیی را پدر خطاب می کرد و فضل و جعفر را وزارت خویش داد. جعفر را بحکومت مصر و خراسان منصوب کرد و همچنین او را برای دفع فتنه که میان مضریه و یمانیّه حادث گشته بود بدان نواحی فرستاد تا کار آن حدود را تصفیه نمود و باز گردید فضل را نیز بحکومت مصر و خراسان برقرار کرد و ویرا برای رفع غائله یحیی بن عبدالله علوی بدیلم فرستاد. و چون هرون ولایت عهد را بعد از امین برای مأمون مقرر داشت کفالت و تعهد ویرا بجعفر تفویض کرد ایشان در تمام این امور آثار نیکو و پسندیده از خود ظاهر نمودند. قدرت و سلطه ایشان بزرگ گردید و بر دولت و حکومت استیلا حاصل کردند بضرورت سعایت در باره ایشان بسیار شد و کینه جعفر بیش از سایر بر مکیان در دل هرون متمکن گردید بعضی علت آنرا

چنین گفته اند که یحیی بن عبدالله را در نزد جعفر حبس کرد و جعفر بخود کامی و خود سری بی اجازه رشید وی را رها نمود. ابن خلدون در ستایش برامکه می نویسد: وَكَانَتِ الْبَرَامِكَةُ مِنْ مُحَاسِنِ الْعَالَمِ وَقَوْلُهُمْ مِنْ أَعْظَمِ الدُّوَلِ وَهُمْ كَانُوا نُكْتَةً مُحَاسِنِ الْمِلَّةِ وَعُنَاوَانُ دَوْلَتِهَا

ابن خلدون در مقدمه تاریخ خود حکایت عباسه را با جعفر از قصه های مجعوله مورخین می شمارد و آنرا بکلی عاری از حقیقت می پندارد و ما مختصراً بذکر مهمات بیانات و ادله که برای اثبات مدعای خود میآورد می پردازیم :

مورخ مزبور گوید : از حکایات موضوعه مورخین که عموماً راجع به نکبت برامکه نقل می کنند قصه عباسه خواهر رشید با جعفر (مولی) و بنده وی است که گویند : چون ایشان بارشید بشرابخواری و میکساری می پرداختند و رشید میل و حرص بسیار داشت که آنان هر دو در مجلس بزم و طرب وی حاضر گردند اجازت داد که عقد نکاح میان آنان جاری شود بشرط آنکه در يك بستر نخوانند و خلوت نکنند و عباسه که عاشق و شیفته جعفر بود و شدت عشق عنان اختیار از دستش ربوده حبله برانگیخت و رنگی ریخت تا جعفر در حال مستی با او هم بستر گردید و عباسه حمل برداشت ساعیان ابن واقع را برشید رسانیدند و رشید غضبناک گردید ابن خلدون برای رد این خبر و عدم صحت آن مطالب ذیل را می نویسد : این امر از مقام دینداری و عفاف عباسه بغایت بعید است چه وی دختر عبدالله عباس و میان ایشان بجز چهار مرد فاصل نیست مراتب دینداری

و بزرگواری این خانواده که رؤساء ملت اسلام و بزرگان دینند عالیت از آنست که بچنین کارها اقدام کنند .

عبّاسه نسب بعبّاس عموی پیغمبر (ص) میرساند . عبدالله عبّاس مترجم و مفسّر قرآنست . و عبّاسه دختر خلیفه و خواهر خلیفه و از خاندان خلافت و نبوت و سلطنت است خاندانی که شرف مصاحبت رسول دارند و جدّشان عموی رسول خدام و محلّ و حی و مهبط فرشتگان میباشد . ایشان بعهد بداوت و سادگی دین اسلام نزدیک بودند و هنوز بتن آسانی و نعمت و تعیش و لهو و لعب و فواحش آلوده نگردیده بودند .

هرگاه در عبّاسه پاکدامنی طلب نشود پس در جای دیگر چگونه آنرا طلب توان کرد؟ و اگر طهارت و پاکدامنی درو موجود نباشد پس در کجا یافت خواهد شد؟

رشید چگونه این نسب بزرگوار و عالیمقدار را با جعفر بن یحیی پیوند دهد و متصل و مربوط سازد و شرف عربی این خاندان را بسبب وصلت یکی از (موالی) و بندگان ناپاک و آلوده کند؟

از رشید چگونه زبید و شاید که بابعدهمت و عظمت نیاکان و اسلاف خویش بنده از بندگان (موالی) خود را بمصاهرت برگزیند و بدین کار تن در دهد؟

هرگاه مرد دقیق و با فکر از روی انصاف درین کار بنگرد و عبّاسه را با یکی از بنات ملوک زمان خود طرف مقایسه قرار دهد البتّه تصدیق کنند که هیچیک از دختران پادشاهان باینده از بندگان و موالی خود

مواصلت و پیوستگی اختیار نکنند و ابا و امتناع نماید و اگر آنمرد متأمل و قوع چنین امری را بشنود در تکذیب آن جد و اصرار بسیار ورزد در صورتیکه مقام و جاه رشید و عباسه در عظمت محل قابل قیاس با دیگران نیست عباسه کجا و دختران ملوک کجا ؟

سبب نکبت بر امکه استبداد ایشان بر کار دولت و مملکت و جمع و اندوختن مال دیوانی و تسلط آنان بر جمیع امور بود حتی هرون گاهی اندک و جهی طلب میکرد و بحصول آن موفق نمی گردید. بر مکیان بر امور جمهور غلبه حاصل نمودند و برتری یافتند و در سلطنت و قدرت با خلیفه شریک و انباز شدند و با وجود ایشان رشید در کار های دولت اختیار و تصرف و اقتداری نداشت. آثار ایشان در جهان بزرگ شد و آوازه جلال آنان سراسر آفاق را فرو گرفت. کارهای مهم و بزرگ را بخود و بر آوردگان و پروردگان خویش مخصوص داشتند و هر چه از مناصب وزارت و کتابت و قیادت و حجاب و شمشیر و قلم بود از دست دیگران خارج کردند و بتصرف خود در آوردند.

چون یحیی در زمان ولیعهدی هرون کفالت امور وی را در عهده داشت و او را تربیت کرده و پرورده بود وی را پدر می خواند لهذا در هنگام خلافت ایشان را بر دیگران مقدم میداشت و در ایشار آنان افراط میکرد. بر مکیان بر کبر و دلال خود افزودند و در جاه و مقام و شوکت و قدرت بمنتهی درجه عظمت رسیدند. رویها همه بسوی ایشان متوجه گردید و دلها بولای ایشان گرائید جمیع سران و بزرگان نسبت بایشان

خاضع شدند و انجام مقاصد و تحصیل مطالب خود را در موافقت و معاونت ایشان مقصور دیدند هدایای ملوک از اقصای بلاد بسوی آنان روان گردید و برای تحصیل تقرب و طلب رضا و خشنودی آنان مالها بخزائن ایشان فرستادند برآمکه باب احسان بر رجال شیعه گشودند و بزرگان و خویشاوندان خلافت را عطاها دادند و گردن ایشان را بطوق احسان و منت خود گرانبار کردند خاندان اشراف بیمایه و تنگدست را بمعطایا متوجه خویشتن داشتند و رنجوران را از قید زحمت و رنج خلاص بخشودند مردم زبان بمدح و ستایش ایشان گشودند و آنان را بمدائحی بستودند که خلیفه را بدان نستودند طالبان عطا و سخا را صلات گرانمایه و جوایز فاخر ارزانی داشتند. در سایر بلاد و امصار دارای ضیاع و عقار بسیار شدند تابعائیکه محرمان ایشان قرین غبطه و اسف گردیدند و خاضعان کینه ایشان را در دل جای دادند و دیوانیان بر آنان حسد بردند و خصومت آغاز کردند سعایت در حق ایشان بسیار شد حتی فرزندان قحطبه که خال جعفر بودند^(۱) از بزرگترین ساعیان و مخالفان وی بودند. چه حسد عواطف و روابط خویشی و رحم را بکسلد و رقابت پیوند قرابت را قطع کند کم کم رشید را برضد ایشان باز داشتند تا عاقبت کناهان اندک و خود سربهای کوچک بیزرک تبدیل گردید و بی اجازه و فرمان خلیفه یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ایطالب علیهم السلام را رها نمود.

(۱) مادر جعفر نواده نعطیه بن شیب طائی از بزرگان رؤساء قشون ابومسلم بود و ماسبقاً ذکر وی را در این کتاب آوردیم.

بعد ابن خلدون در باب تقوی و زهد هرون بطریق کزاف و اغراق سخن میراند و باده پیمائی و میکساری وی را بکلی انکار میکند و با مقام خلافت و دین و عدالت وی منافی میداند و مینویسد: هرون با علماء و اولیاء مصاحب بود و با فضیل بن عیاض و ابن السّمّاك و عمری محاورات داشت و با سفیان ثوری مکاتبه میکرد و از مواعظ ایشان میگزیست (۱) و در هر روز صد رکعت نافله بجا میآورد.

حاصل سخنان و ادّله ابن خلدون راجع بعدم صحّت حکایت عبّاسه خواهر خلیفه و جعفر بن یحیی این بود که مذکور داشتیم مؤلف گوید علامه ابن خلدون که از دانشمندان سترگ و مورّخین بزرگ اسلامی است و با آنکه بواسطه دقت نظر و وسعت فکر و بسط اطلاع بغایت دقیق و باریکبین و خرده گیر است جای بسی تعجب است که در بعضی از موارد خود را بغایت متعصّب نشان میدهد و با دلائل سست و متزلزل بتصدیق یا تکذیب مطلبی می بردازد

بعقیده نگارنده واقعه و قصّه عبّاسه و جعفر یکی از آن موارد است که ابن خلدون بصرف عصبیّت از طریق حقیق و انصاف خارج گردیده بدون ذکر دلائل متین و محکم واقعه مزبور را نادرست میدانند و کافّه مورّخین را بخطّ منسوب میدارد و تکذیب میکند و ما اکنون بطریق اختصار عقیده و نظر خود را در آن باب بیان میکنیم:

(۱) اینکه مینویسد: عبّاسه دختر عبدالله عبّاس است و بسبب چهار

(۱) برای مزید اطلاع و آگاهی بر تمام مطالب ابن خلدون راجع بتقوی و برهیزکاری هرون رجوع شود بمقدمه کتاب تاریخ وی طبع مطبوعه ادبیّه بیروت صفحه ۱۳ تا ۱۷

پشت نسب بعبدالله عباس که مترجم و مفسر قرآن است میرساند اجدادش رؤساء دین و قائدان ملت اسلامند از مقام و پایگاه وی بغایت بعیداست که چنین کاری را بوی نسبت دهند.

نگارنده گوید پسر نوح بیواسطه و فاصله، نسب بیکی از پیغمبران عظیم الشان می‌رساند چون با کفار انباز و یار گردید درباب وی از جانب حضرت رب العزة خطاب **إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ** بنوح پیغمبر علیه السلام نازل گردید چهار پشت بعبدالله عباس پیوستن چه دلیلی برای عدم علاقه عباسه بجعفر میشود و چگونه میتوان با این دلیل سست و نادرست حکایت مزبور را که بزرگان مورخین متعرض آن شده اند بکلی رد کرد و نادرست پنداشت بعلاوه مکر عباسه وجعفر بچه کار زشت و نامشروعی اقدام کرده بودند؟ بامر هر و ن خلیفه عقد مزاجت میان ایشان برقرار گردید اگر شرط غلط و بیجای خلیفه را مراعات نمودند گناهی و عیبی و عاری را مرتکب نگردیده اند و این امر را هیچ عاقل با انصاف حمل بر فحشاء و عدم عفاف ننماید تنها چیزی که درین موضوع میتوان گفت شاید حکایتی که راجع بحمله انکیختن عباسه و عدم رضایت جعفر بنقض عهد و پیمان خود نوشته اند مقرون بحقیقت نباشد بلکه هر دو بواسطه حضور در مجلس انس خلیفه بیکدیگر عاشق شدند و علاقه محبت و رابطه عشق و مودت میانشان محکم گردید عنان اختیار و زمام خود داری و اقتدار را از دست دادند و بر خلاف شرط

و میل و ارادهٔ خلیفه رفتار نمودند عهد خود را بشکستند و با یکدیگر پیمان مخالفت و مواصلت بستند چنانکه بعضی از مورّخین راجع بحکایت عشق عباسه و جعفر پیش ازین ننوشته اند و اینکه هم بستری ایشان در حال مستی واقع گردیده ذکر از آن نکرده اند

(۲) اینکه می نویسد رشید مجلس عیش و طرب و لهو و لعب نداشت و هرگز شراب نمی نوشید^(۱) و این کار از عظمت مقام خلافت وی دور است محلّ تأمل و تردید است مجلس عیش و طرب و بزم ساز و آواز خلیفه و اجتماع مغنیان و مغنیات در آن امری نیست که پوشیده و مخفی باشد و قابل انکار. فنّ موسیقی بواسطهٔ این خلیفه بغایت ترقی و کمال رسید و مانند ابراهیم موصلی و پسرش اسحق که از مغنیان و موسیقی دانان معروف آن عصرند مغنیان هرون بودند و در مجلس انس و طرب وی حاضر می شدند و آنکهی چه بسا اشخاص هستند در عین حال که برعایت اعمال دینی میپردازند حفظ خود را نیز از عیش و طرب بر میگیرند البته هرون نیز بواسطهٔ حفظ مقام خلافت و ریاست مسلمانان هم اعمال دین را مراعات میکرد و هم حفظ و لذّت خود را از عیش و خوشی بر میگرفت گاهی در مواقع رسمی با علماء و زهاد و بزرگان دین معاشرت و مصاحبت میکرد و گاه در مجلس انس با مغنیان و مغنیات و ندیمان هم نشین و قرین میکرد ابراهیم و اسحق ساز عیش و خرمی ساز میکردند و اصمعی نیز بحکایات

(۱) مورّخ مزبور برای مقاله مینوسد: رشید شراب خرما مینوشید که بقایای اهل عراق جائز است. یعنی شراب حلال میخورد!

شیرین و داستانهای دلنشین خاطرویی را باهتزاز می آورد.

هرگاه رشید باعلماء و زهاد از قبیل فضیل بن عیاض و ابن السّمّاک و غیر ایشان گاهی مصاحبت میکرد و بایکصد رکعت نافله در هرروز بجا می آورد بر فرض صحت آن دلیل نمیشود که رشید در ایام جوانی و موسم کامرانی بیعضی از مشتهیات نفسانی نپر داخته باشد.

هرگاه هرون چنانکه ابن خلدون در مراتب تقوی و دیانت وی راه مبالغه و اغراق می یدماید بشرایط و لوازم دیانت اسلام کاملاً رفتار می کرد چرا نعل جعفر را مانند ایام جاهلیت بعد از کشتن چند پاره می کند و بدار می آویزد و مدتها آنرا بردار نگاه میدارد و بعدا مر بسوختن آن میکند! چرا مر دمان بیگناه را می کشد و بغارت اموال ایشان فرمان می دهد؟ چرا حکام ستمکار مانند علی بن عیسی بن ماهان که بکشتار مردم و غارت دارائی ایشان می پردازند و برای خلیفه تحفه و هدیه می فرستند خلیفه سالها ایشان را بحکومت برقرار می دارد و بشکایات متظلمین واقعی نمی گذارد؟

(۳) اینکه مینویسد: برامکه موالی و بندگان رشید بودند و الله

خلیفه بسبب مصاهرت جعفر شرافت عربی و نسبی خود را آلوده و ناپاک نمیکند غایت تعصب و بی انصافی است و از مورّخ بزرگ و دانشمند عالم مقام سترگی چون ابن خلدون سزاوار نیست. ما چنانکه سابقاً درین کتاب از روی کتب مهمّه تواریخ نگاشتیم خالد بن برمک در جزء رؤساء و سران سپاه ابو مسلم اصفهانی مروزی بود که بر ضدّ حکومت بنی امیه علم مخالفت و طغیان برافراشته بودند تا عاقبت پس از فتحهای نمایان بر سپاه

بنی مروان غلبه حاصل نمودند و بنیان خلافت و قدرتشان را در هم شکستند و خلافت را بسلسلهٔ عباسی منتقل ساختند مؤسس و بانی خلافت عباسیان ابن بزرگواران بودند و فرزندان عباس بسبب این نامداران دارای قدرت و نام شدند و هرگاه اقدام و شجاعت و فداکاری ایشان نبود از کجا هرون و نیاکانش بمقام و پایگاه بلند خلافت نائل می شدند حال قضاوت و حکمیت این امر را بدانشمندان دقیق بانصاف نهی از هر گونه غرض و تعصب و امیگذازیم آیا در پیشگاه خرد و عدالت و انصاف و مروت سزاوار است کسانی را که مؤسس خلافت و بانی سلطنت عباسیان بودند مولی و بنده نام نهند و وصلت و مصاهرت با آنان را مایهٔ عار و تنگ شمارند و از شرافت بعید پندارند و انکارند و آنکهی اگر خلیفه بزعم ابن خلدون در مراتب تقوی و دیانت بسر حد کمال بود و پابند و مقید باحکام اسلام در کجای مذهب و قانون مقدس اسلام مذکور است که غیر از نژاد عرب را (موالی) خوانند و وصلت با ایشان را عیب و تنگ دانند؟ بنای دین حنیف بر پایهٔ محکم مساوات و اخوت نهاده شده و تنها مزیت و برتری افراد را بر قاعدهٔ متین تقوی و پرهیز قرار داده و آیات شریفه:

إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقٰیكُمْ وَ فَإِذَا نْفَخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَلَا يَتَسَاءَلُونَ

برای اثبات این مدعی کافی است .

(۴) ابن خلدون می نویسد: اگر شخص متأمل و بافکری در یکی از بنات ملوک زمان خود بنگرد و بشنود که بابکی از بندگان و موالی خود

حز او جت اختیار کرده از قبول آن ابا نماید و استنکاف ورزد.

نکارنده گوید خالد بن برمک پس از انقراض خلافت سلسله اموی
 از بزرگان و سران دولت عباسی بود و بعد از کشته شدن ابوسلمه خلائل
 همدانی بوزارت عبدالله سقاح نائل گردید و بعد از وی عهده دار امور
 مهمه بود و ایالت و حکومت ممالک بزرگ را بوی مفوض میداشتند و
 مدتی نیز پیشکاری کل امور هرون در زمان خلافت مهدی بوی محول بود
 و یحیی و فرزندان او در زمان رشید در عظمت محل و جلالت پایگاه
 بر همه اشراف و بزرگان دربار خلافت سمت تقدّم و برتری داشتند ما نیز
 مانند ابن خلدون کوئیم :

هرگاه دانشمند با تأمل و فکوری در احوال یکی از دختران منوک
 عصر خویش نظر کند و بشنود که پادشاه وی را بیسر خواجه بزرگ و مقدّم
 صدور و وزراء خود که در جمال و کمال و کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت
 بشر حدّ کمال است تزویج کرده آیا این کار را زشت و بعید می داند و از
 قبول آن امتناع میکند ؟ همه دانند جعفر وزیر باتدبیر و مشیر بی نظیر
 هرون و پدرش مقدّم وزراء و برادرش نیز رتبه وزارت را داشت و جدّش
 نیز بمرتبه وزارت برقرار بود و در جمال و کمال و فصاحت و بلاغت (۱) و
 کاردانی و کفایت مانندی نداشت اگر گفته شود خلیفه برای اباحه نظرو
 محرمیت خواهر خود را بوی تزویج کرد مشروط بر آنکه نزدیکی نکنند

(۱) مبرّد در کتاب کامل از قول جاحظ گوید : ثامنه بن اشرس نثیری گفت :

مَا رَأَيْتُ رَجُلًا أَبْلَغَ مِنْ جَعْفَرِ بْنِ يَحْيَى وَالْأَمُونِ كَامِلِ مَبْرَدَ طَبِيعِ لَيْزِيكِ صَفْحَةُ ۱۷۱

و هم بستر نکردند بجز ابن خلدون کدام دانشمند منصفی است که از قبول آن امتناع نماید و آنرا برای مقام خلافت عار و تنك داند؟

اینکه هرون شرط مزبور را با جعفر کرده بود نه برای آن بود که از وصلت با وی تنك داشت و آنرا بر خلاف شرافت میدان داشت بلکه بیم آن داشت که مبادا فرزندی از ایشان بوجود آید و بسبب رابطه و نسبت آنان بخاندان عباسی خلافت از سلسله عباسی بایشان منتقل گردد

(۵) علی را که ابن خلدون با آنهمه آب و تاب و مبالغه برای زوال خاندان برامکه نوشته است دیگران نیز متعروض آن شده اند که هرون از قدرت و شوکت و آوازه فتوت و کرم ایشان در تمام ممالک خائف بود و بر ثروت و ضیاع و عقار آنان چشم طمع دوخته رها کردن یکی از طالبین بنا بر قولی و بحیی بن عبدالله بن حسن بنا بر قول دیگری اجازه و امر خلیفه ماده خصومت و کینه را شدید و غلیظ کرد و واقعه عباسه جزء اخیر علت تا مه واقع گردید .

جهشیاری مینویسد : سه تن از کسانی که بحیی بن خالد با آنان غایت عاطفت و احسان را مبذول میداشت و راجع بایشان میگفت : من جهان را برای این سه تن می خواهم بر خلاف آرزوی بحیی بمخالفت وی برخاستند اشخاص مزبور یکی جعفر بن محمد الاشعث و یکی علی بن عیسی یزدانیرود و دیگر منصور بن زیاد بود . ایشان با وی بدیها نمودند و رنجها و آزارها رسانیدند و سبب شدند که بحیی و کسانش آنهمه صدمات و مکروهات دیدند

نیز مینویسد : عبدالله بن سلیمان گوید : چون خداوند عزّ و جل زوال

و هلاك قومى را خواهد براى آن اسبابى مهيا نمايد و از اسباب انقراض و زوال برمكيان قصور ايشان نسبت بفضل بن ربیع و قصده محمد بن جميل بود. آنچه از مطالعه اخبار و وقایع تواریخ معتبر مستفاد میشود مهمترین علل انقراض برامكه گذشته از واقعه عباسه امور ذیل است :

(۱) قدرت و استیلاء برامكه بر امور دولت و نفوذ آنان در عموم بلاد و ممالك اسلامى و توجه عموم مردمان بایشان و دوستى و هواخواهى این خاندان. زیرا برمكيان بواسطه سخا و عطا و فتوت و مروّت و سائر فضائل و مناقب عموم مردم را از وضع و شريف و خرد و بزرگ دوست و هوادار خود ساخته بودند و صيت بزرگوارى و جلالت آنان اقطار و اكناف جهان را فرو گرفته هرون ازین نفوذ و قدرت خائف بود و برخلاف و سلطنت خود ایمن نه و بسبب همین نفوذ و قدرت و هوى خواهى مردمان بود كه هرون براى فرو گرفتن آنان چنانكه سابقاً مذکور داشتیم حیل و تدابیر بسیار بكار برد و بانهايت حزم و احتیاط و مخفی و پوشیده مقصود خود را انجام داد و خواص یاران و معتمدان خود را مأمور اجرای این كار كرد ایشان بغمّة خانه هاى برامكه و كسان و یاران ایشانرا بتصرّف خود در آوردند و یحیی و فضل و سائر متعلقات آنان را دستگیر و اسیر كردند و از خوف شورش و انقلاب شهر بغداد را در تحت نظر و حكومت نظامى قرار دادند.

(۲) چون برامكه از اهل ایران بودند طبعاً عدّه از بزرگان عرب بواسطه تعصب عربى از قدرت و حكومت این خانواده ناراضى بودند و

هرون را برضد ایشان بر می انگیختند.

(۳) ضدیت و خصومت زبیده زوجه هرون که در نزد وی بغایت مقرب بود چون بر برامکه متغیر گردید پیوسته بسعایت می پرداخت و از ایشان شکایت میکرد و مخصوصاً از جعفر بی اندازه دلتنگ و ناخشنود بود و کینه وی را در دل گرفته برای آنکه جعفر رشید را برآن داشت که بعد از محمد امین پسر زبیده ولایت عهد را بر مأمون مقرر دارد و بیعت بستاند زبیده بواسطه خصومت و مخالفتی که با مأمون داشت بر این امر راضی نبود لهذا هروقت برای سعایت و تضییع فرصتی بدست میآورد از اجرای مقصود خود کوتاهی نمیکرد

(۴) مردن خیزران مادر هرون که بابر امکه کاملاً همراه بود و تاوی زنده بود از نفوذ فضل بن ربیع در نزد خلیفه و سعایت وی جلوگیری می کرد

(۵) طول زمان و مدت حکومت ایشان که قهراً سبب ملالات و رنجش خاطر هرون گردید و هرگاه در تواریخ و اخبار ملوک جهان بدقت نظر نماییم می بینیم کمتر خاندانی است که بمراتب عالیه وزارت و امارت و ذروه اقتدار و شوکت رسیده باشند و عاقبت بحضیض نکبت و پیریشانی و بدبختی در نیفتاده باشند:

کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
(۶) خصومت و مخالفت عده از مقرّبان دولت و خاصان مقام خلافت مخصوصاً فضل بن ربیع که بر علو مقام و مراتب کمال و کفایت

آنان حسد میبردند و برای ارتقاء منزلت خود بر ضد ایشان قیام میکردند و همیشه مترصد و منتظر بودند که بر خطائی و زلّتی آگاه گردند و آنرا وسیله اعمال اغراض خویشتمن قرار دهند حتی کار خصومت و بد سکالی را بجائی رسانیدند که برامکه را بزندقه متهم ساختند

دراوایل خلافت سلسله عباسی بازار تکفیر رونق و رواج بسیار داشت و حسودان و بد اندیشان بهر يك از دانشمندان و بزرگان ایران که حسد میبردند او را بزندقه (۱) متهم و منسوب میداشتند برامکه را عموماً بجز محمد بن خالد برادر بعضی باین نسبت متهم کردند (۲) چنانکه اصمعی چون بابر مکیان خصومت آغاز کرد و کفران نعمت و رزید حق انعام و احسان آن جوانمردان را رعایت نکرد و در این اشعار که در قدح ایشان گفته اشعار بزندقه آنان نموده:

إِذَا ذُكِرَ الشِّرْكُ فِي مَجْلِسٍ أَنْارَتْ وَجُوهُ بَنِي بَرْمَكٍ
وَأِنْ تَلَمَّيْتُ عَنْدهُمْ آيَةً أَتَوَّابًا لِحَادِيثٍ عَنْ مَرُوكٍ

در بسیاری از کتب در اشعار اصمعی بجای (مروک) مزدك نوشته شده

(۱) این نام در اوائل اسلام بر پیروان مانی اطلاق میشد و بعد از آن بهر که معتقد بدین و آیینی نبود اطلاق گردید مرادف بالحاد

(۲) ابن التّدیم در کتاب الفهرست مینویسد: قِيلَ إِنَّ الْبَرَامِكَةَ بِأَسْرَهَا إِلَّا مُحَمَّدَ بْنَ خَالِدِ بْنِ بَرْمَكٍ كَانَتْ زَنَادِقَةً وَقِيلَ فِي الْفَضْلِ وَآخِيهِ الْحَسَنِ مِثْلُ ذَلِكَ مَقْصُودُكَ مِنْ فَضْلِ وَحَسَنِ: فَضْلُ بْنُ سَهْلٍ سُرْخَسِيٍّ وَحَسَنُ بْنُ سَهْلٍ ذُو الرِّيَاسَتَيْنِ أَوْ زُرَّاءُ مَأْمُونٍ وَبِزُرَّكَانِ شِيعَةٍ وَخَوَاصِّ أَصْحَابِ حَضْرَتِ رِضَا عَلَيْهِ السَّلَامُ اسْت (الفهرست طبع مصر صفحه ۴۷۲) چون محمد بن خالد را هرون گرفتار نکرد و او را دوست میداشت لهذا ازین تهمت مبرا گردید

ولی در کتاب بیان و تبیین جاحظ (مروك) ضبط شده (۱) و صحیح همین است برای آنکه مروك نام یکی از کتب زنداqqه بوده و بقول حمزه اصفهانی در عهد اشکانیان یعنی مدتها قبل از عهد مزدك تألیف شده فاضل محقق و مورخ دانشمند متبع آقای میرزا عباسخان اقبال آشتیانی نیز این عقیده را تأیید میکند و (مروك) را صحیح تر میداند

(۷) غرور و جوانی جعفر که بنصایح و اندرزهای پدر خود یحیی کاملاً گوش امیداد و اطاعت فرمان وی را نمیکرد چه چنانکه سابقاً مذکور داشتیم جعفر در کارهای خصوصی و مجالس عیش و طرب خلیفه داخل میکردید و شب و روز بمنادمت و مصاحبت وی مشغول و یحیی ازین عمل بغایت ناراضی و از سوء عاقبت و وخامت خاتمت آن بیمناك و هراسان بود و بدبختی و نكبت خاندان خود را پیش بینی میکرد

طبری مینویسد: جعفر پیوسته بمنادمت و مجالست رشید میرداخت و یحیی ویرا نهی و تحذیر مینمود و بترك الفت و مؤانست می فرمود ولی وی فرمانش را اطاعت نمیکرد و بهر کاری که رشید ویرا می خواند می پذیرفت و داخل میشد. سعید بن هریم گوید: چون یحیی از چاره و حيله فرو ماند و نصایحش در مزاج جعفر کارگر نیفتادنامه ذیل را بوی نوشت:

إِنِّی اَلْمَا اُھْمِلْتُكَ لِیَعْرِی الزَّمانُ بِكَ عَثْرَةً تَعْرِفُ بِهَا اَمْرَكَ وَ اِنْ كُنْتُ لَا اَخْشِیْ اَنْ تَكُونَ اَلَّتِی لَا شَوِیْ لَهَا هَرَكَاةً جَعْفَرُ نَصَابِحَ وَ

- ریح -

حواعظ پدر خود را میشوند و کاملاً بدستور وی رفتار مینمود و مانند
مفضل برادر خویش بمتانت و وقار میگرائید و از معاشرت و مخالطت
با خلیفه پرهیز میکرد شاید این مصائب فظیع بریشان وارد نمیکردید و اینگونه
چار بدبختی و زوال نمیشدند

یحیی بغایت حازم و دور اندیش و پیش بین بود. جهشیاری در فضائل
بوی مینویسد: چون در امری هرون را در مقام انکار میدید انکار وی را
بانکار مقابل نمیکرد بلکه از برای او مثلها و حکایتهای بیان مینمود و از
ملوك و خلفا سخنها میگفت چنانکه خلیفه طبعاً از سر مخالفت و انکار
خود برمیخواست. یحیی میگفت: **فِي النَّهْيِ إِغْرَاءٌ وَ هُوَ مِنَ الْخُلَفَاءِ
يَأْخُرِي فَإِنَّكَ وَإِنْ لَمْ تَقْصِدْ إِغْرَاءَهُ إِذَا لَهَيْتَهُ إِغْرَيْتَهُ** یعنی در باز
داشتن و منع کردن تحریک و برآغالیدنست و این کار از خلفا سزاوارتر چه
آنکه چند تو در منع وی قصد تحریک و واداشتن نداری چون او را
از کاری نهی کنی طبعاً و برآ تحریک کرده و واداشته

(۸) برامکه مانند بسیاری از بزرگان و رجال ایران متهم بهوی خواهی
علویان بودند و باطناً بدیشان راغب و مائل ولی بواسطه خصومت شدید
عباسیان نسبت بفرزندان علی علیه السلام و کثرت دشمنان جرات اظهار
آن را نداشتند و بی نهایت خائف بودند که مبادا دشمنان بدسکال بر آن
آگاه گردند و آنرا دست آویز و بهانه بدسکالی و سعایت سازند و هرون را
که دشمن قوی سادات و علویان بود برضد ایشان برانگیزند و ما برای

اثبات این مدعی بذکر دلایل ذیل میپردازیم

(۱) چنانکه سابقاً درین کتاب متذکر شدیم خالد بن برمک جزء رؤساء سپاه ابو مسلم مروزی بود که بهوی خواهی اهل بیت و خاندان پیغمبر (ص) بر ضد بنی امیه اقدام کرده بودند و همه مقصود ایشان آن بود که خلافت را بفرزندان حضرت علی علیه السلام منتقل سازند ابو سلمه خلّال همدانی که از بزرگان و قائدان این نهضت است ملقب بوزیر آل محمد بود ابو مسلم مروزی ملقب بامین آل محمد ولی بعلمی که ذکر آن درین کتاب مناسب نیست عباسیان جلو افتادند و خلافت را بخود مخصوص نمودند منی نهضت بنام آل محمد شروع شد و آل عباس در میان افتادند و خلافت را بردند جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلامی در ذیل عنوان رشید و شیعه مینویسد: برامکه از جمله شیعیان بودند و خالد جدّ ایشان مانند اهل خراسان و فارس پیش از بنی عباس بیعت و هوی خواهی علویان را اختیار کرد ولی چون عباسیان غلبه حاصل نمودند و بخلافت رسیدند و خالد قتل ابی سلمه خلّال و ابو مسلم و دیگران را که مائل بخلافت علویان بودند بدید حکمت و مصلحت را در آن دانست که از قصد و اراده خویش چشم پوشد و خدمت سقّاح و منصور را با خلاص اختیار کند

یحیی و فرزندانش نیز شیوه و رفتار وی را معمول داشتند ولی میل دل و هوای خاطر ایشان بدیوستانه با شیعه علویّه بود و آل علی علیه السلام را بر دیگران مقدم میدانستند "ما عقیده خود را مکتوم میداشتند مخصوصاً در زمان خلافت رشید بیشتر در کتمان آن میکوشیدند چه وی بر علویان و شیعه ایشان

بیغایت سختگیر و بد اندیش بود و بتعقیب و قتل ایشان میپرداخت صاحب تاریخ بعد از چند سطر باز مینویسد: برامکه از خصومت و تعصب رشید بر علویان کراهت داشتند و عمل وی را حرام و ناروا میپنداشتند و خشم خود را فرو میخوردند و در نهانی آنچه در حیز قدرت و امکان خویش داشتند بشیعه همراهی و مساعدت میکردند بزرگان شیعه نزد جعفر که بزرگترین و محبوبترین برامکه بود در نزد رشید مقامی بیغایت ارجمند داشت فراهم میآوردند و از اعمال رشید گفتگو میکردند جعفر از رسیدن این امر بخلیفه حذر و پرهیز میکرد ولی حسودان که پیشتر عرب یا منسوب بایشان بودند این کار را وسیله سعایت نزد رشید ساختند. (۱)

(۲) بزرگان و رجال مذهب شیعه از خواص اصحاب و باران برامکه بودند مانند جابر بن حیان صوفی کیمیدان معروف که از اصحاب حضرت امام جعفر صادق علیه السلام و از خاّصان برامکه مخصوصاً جعفر بن یحیی بود (۲) و همچنین هشام بن الحکم که از بزرگان متکلمین و مبلغین شیعه و از خواص اصحاب جعفر بن محمد علیهما السلام است از جمله خاّصان و منقطعان یحیی میباشد و حتی در مجالس مناظره و کلام یحیی که متکلمان در آنجا گردمی آمدند و در امور دین نظر میکردند و سخن می گفتند هشام رئیس و قیّم آن مجلس بود (۳)

(۱) رجوع شود بتاریخ تمدن اسلامی جلد چهارم صفحه ۱۵۱ و ۱۵۲

(۲) رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحه ۴۹۸-۴۹۹

(۳) رجوع شود بکتاب الفهرست طبع مصر صفحه ۲۴۹-۲۵۰

(۳) فضل بن سهل و حسن بن سهل سرخسی که مذهب مجوس داشتند از برآوردگان و پروردگان خاندان برامکه بودند و بسبب آنات پیرو مذهب اسلام شدند ایشان از اعظم رجال شیعه بودند و بهمین سبب مأمون را تشویق و ترغیب نمودند و او داشتند که حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام را بطوس طلبد و ولایت عهد را بآنحضرت تفویض نماید مگر بدین وسیله خلافت از خاندان عباسی منتزع گردد و بخانواده علی (ع) انتقال یابد

(۴) بیهقی مینویسد: چون یحیی بن عبدالله بن حسن مثنی در دیلم خروج کرد هرون یحیی را بطلبید و در کفایت کار وی مشورت نمود بعد از گفته گوی بسیار عاقبت سخن بر آن مقرر گردید که فضل پسر یحیی را باینجه هزار سپاه برای انجام کار یحیی مأمور نماید و حکومت ولایات خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر را بوی مفوض دارد چون یحیی بسرای خود مراجعت کرد در پنهانی فضل را گفت: ای فرزند خلیفه عمل بزرگی را بتو تفویض کرد و درجه و مقام سترگی در این جهان ترا ارزانی داشت ولی آن جهانی باعقوبت قوی قرین است برای آنکه فرزندی از آن پیغمبر را برمی باید انداخت و جز فرائد نبرداری چاره نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویانیم تا از چشم این خداوند نیفتیم فضل در پاسخ گفت دل مشغول مدار که من ایستادگی کنم تا این امر بصلاح انجامد اگر چه جان خود را نیز در سر آن گذارم (۴) یکی از علل مهمی که باعث قتل جعفر شد و غالب مورخین متعروض آن شده اند رهائی یکی از طالبیین بقولی یا یحیی بن عبدالله

هذکور بقول دیگر است که خلیفه میخواست جعفر را و مقتول سازد ولی وی
بر خلاف امر و آرزوی خلیفه او را رها کرد
اینکه در بعضی کتب اخبار علماء شیعه احضار حضرت موسی بن جعفر را
بسماعیت یحیی منسوب داشته و مسموم شدن آن حضرت را بامر یحیی
نوشته اند یعنی وی بسبب اصرار و میل هرون مجبور باین کار گردید
برنگارنده محقق و معلوم نگردید و اخبار و روایات نیز باندازه مختلف
است که این تردید ما را تأیید میکند. برامکه بواسطه خصومت و بغض
شدید هرون نسبت بعلمویان با کمال احتیاط رفتار مینمودند و محبت
خود را نسبت بفرزندان پیغمبر و علی (ع) مکتوم میداشتند و از اظهار
و اعلان آن کاملاً خود داری میکردند تا بهانه بدست ساعیان و خصمان
خود ندهند و ناچار بودند در اقدامات هرون نسبت بعلمویان خاموش بنشینند
و دیدند که سقاح با ابوسلمه خلال (وزیر آل محمد) بواسطه دوستی
علمویان چه معامله روا داشت. و همین احتیاط و خاموشی خود سبب
این نسبتها بدیشان گردید گذشته ازین بعضی از اخبار و روایات نیز دلالت
بر عدم دخالت یحیی در قتل حضرت موسی علیه السلام دارد از جمله روایتی
است که در جلد یازدهم بحار الانوار تألیف علامه مجلسی علیه الرحمه
مسطور است و ما بترجمه آن می پردازیم :

محمد برقی از محمد بن غیاث مهلبی روایت کند : چون هرون ابو
ابراهیم موسی علیه السلام را محبوس کرد و از آن حضرت در زندان
دلائل و معجزات نمایان گردید هرون در امر وی خیره و حیران بماند

-ریح-

یحیی بن خالد برمکی را طلبید و گفت: ای اباعلی آیا باحوال ما درین عجائب که واقع شده ایم ننگری و تدبیری در کار این مرد (موسی بن جعفر) نمائی که ما را از غم و اندیشه وی برهانی؟ یحیی گفت رأی من در این باب آنست که امیرالمؤمنین بروی منت گزارد و صلۀ رحم بجای آرد و خویشاوندی را منظور دارد چه بخدا وی قلوب شیعیان و پیروان ما را برضد ما فاسد و تباه کرد

یحیی حضرت موسی بن جعفر را دوست میداشت ولی هرون برین معنی آگاه نبود هرون گفت نزد وی برو و غل و بند از وی بکشای و از جانب ما سلام و درود برسان و بگوی پسر عمت میگوید: پیش ازین درکار تو سوگند یاد کرده ام تا بگناه و بدی خویش اقرار نکنی و از گذشته طلب بخشایش نمائی ترا خلاص نکم ورها نگردانم. نه ترا در این اقرار عاری باشد و نه در طلب عفو از ما کاستی و عیبی ترا فراهم آید از یحیی که تقه و وزیر و قهرمان و صاحب امر من است آنچه مرا تاحدی از عهدۀ این سوگند و عهد بیرون آرد بپرس و بجایگاه خود بارشاد و هدایت باز کرد.

محمد بن غیاث گفت: موسی بن یحیی مرا خبر داد: ابو ابراهیم (موسی بن جعفر) بیحیی فرمود ای ابو علی از زندگانی من بیش از هفته باقی نیست روز جمعه در هنگام زوال نزد من آی تو و دوستانم بر من فرادی نماز بگزارید و منتظر باش تا این طاغیه بسوی عراق باز آید و بجانب رقه روان گردد در حالیکه دلها بایکدیگر بد کرده اید وی ترا برای خود

و تو او را برای نفس خویش تن نبینید زیرا من در ستاره تو و فرزندت و هم چنین در ستاره وی نظر کرده ام شمارا فرو خواهد گرفت از و بیره یزید سپس فرمود از جانب من بوی تبلیغ کن که موسی بن جعفر گوید :

روز جمعه رسول من در پیش تو آید و ترا بدانچه خواهی دید اخبار کند و فردا معلوم تو خواهد شد آنگاه که من در پیشگاه خداوند زانو بزائوی تو از ستمکار و آنکه بر یار و صاحب خود تعدی و تجاوز نموده شکایت کنم والسلام

یعنی از خدمت آن حضرت بیرون آمد در حالی که از گریه چشمانش سرخ شده بود وقتی بر هرون وارد گردید و شرح ملاقات خود را بیان نمود رشید گفت : پس از چندی اگر دعوی پیغمبری نکند باید ممنون و خوشحال باشیم .

چون جمعه موعود در رسید آن حضرت چنانکه فرموده بود وفات کرد هرون پیش ازین واقعه بمذائن رفته بود جسد مبارک را بیرون آوردند تا مردم بر آن بنگرند بعد بدفنش پرداختند مردم باز گشتند و دو فرقه شدند گروهی گفتند وفات یافته و گروهی گفتند وفات نیافته .^(۱)

دانشمندان و علماء این خانواده

سمعی در کتاب انساب عده از اصحاب حدیث و روایات اخبار را نام میبرد که ازین خانواده جلیل برخاسته اند :

(۱) ابو محمد عبدالله بن جعفر بن خالد برمکی .

(۲) ابواسحق ابراهیم بن عمر بن احمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن
مهران برمکی بغدادی متوفی بسال ۴۴۵ .

(۳) برادر وی ابوالعباس احمد بن عمر متوفی بسال ۴۴۱

(۴) برادر دیگر وی ابوالحسن علی بن عمر (تولد ۳۹۳ - وفات
ذی حجه ۴۵۰)

(۵) ابوالمحاسن نصر بن مظفر بن حسین بن احمد بن محمد بن

یحیی بن احمد بن محمد بن یحیی بن خالد بن برمک بن اذبندار (۱)

تولدش در حدود سنه ۴۵۰ یا قبل از آن و وفاتش بسال ۵۵۰

(۶) برادر وی ابوالفتوح بن مظفر بن حسین برمکی تولدش ۴۳۲

وفاتش ۴۹۳

(۷) جعظه برمکی که شرح احوال را سابقاً درین کتاب آوردیم (۱)

(۸) نگارنده در کتب اخبار شیعه از قبیل کتاب من لایحضره الفقیه

و غیره محمد بن اسمعیل برمکی را از جمله علماء و روات اخبار شیعه
امامیه دیده ام که محل وثوق و اعتماد است .

(۹) قاضی شمس الدین ابوالعباس احمد بن محمد بن ابراهیم بن

ابی بکر بن خلکان اربلی برمکی معروف بابن خلکان که از فضلاء و علماء
و قضات مشهور و مؤلف تاریخ و فیات الاعیان و انباء ابناء الزمان است

(تولدش بسال ۶۰۸ و وفاتش بسال ۶۸۱)

(۱) ابن خلکان در ترجمه جعفر نسب برمک را چنین ذکر میکند : برمک بن جاماس
بن گشتاف

(۱) رجوع شود بکتاب الانساب از اشارات اوقاف کتب صفحه ۷۶ ذیل لغت البرمکی

راجع بفضائل و مناقب و جوانمردی و بزرگواری و آزادگی ابن
 خاندان اصیل داستانها و حکایات بسیار گفته و نوشته اند و شاید گاهی
 حر آنها راه اغراق و مبالغه پیموده باشند ولی آنچه بر ما مسلم و محقق
 است و بر مراتب بزرگواری و شرف ابن خاندان نجیب و گزیده شاهی
 عادل و گواهی بحق است آنست: با آنکه هرون بمقیده مسلمانان غیر
 شیعه خلیفه و امیر المؤمنین و مقترض الطاعه است و هر چه گوید و کند
 کسی را بر آن جای خرده گیری و حق اعتراض و چون و چرا نیست و
 ناچار بعد از فرو گرفتن برامکه و قتل جعفر مردم باید متابعت و پیروی
 از خلیفه خود بنمایند و برامکه را دشمن دارند و بایشان ناسزا گویند و لعنت
 فرستند ولی برعکس عموم مردمان از برافتادن آن دودمان جلال و شرف
 خربین اندوه و اسف گردیدند و ذکر فضائل و کرم و مروّت ایشان بر زبانها جاری
 گردید و رفتار ظالمانه هرون را تقبیح و نکوهش نمودند و نام وی را بیدی
 و زشتی یاد کردند و همین معنی علو مقام و بزرگواری بر مکیان را محقق
 و مدلل میدارد و در عظمت محل و بلندی همت و شرف نفس و بزرگ
 حنشی و آزادگی ایشان برای اهل انصاف جای هیچگونه تردید و شکی
 باقی نمیکند!



- ركب -

بر اهل خرد و دانش پوشیده نیست که مردمان بزرگ و نوابغ جهان هر چند مقام و منزلت و اهميت آنان در ميان مردم برتر و بيشتراست طبعاً در حق ايشان سخن باغراق و كزاف بيشتتر رانده شود و افسانه ها و روايات در باره آنان بيشتتر گفته آيد راجع بيرا مكه نيز نظر باهميت و عظمت محل و مرتبت ايشان قصص و داستان بسيار نوشته اند كه صحت بعضى از آنها مسلم و محقق نيست :

از جمله در جزء كتابهاى خطى نگارنده تاريخ برامكه بزبان عربى موجود است كه متأسفانه يكي دو صفحه از اول و قسمتى از آخر آن الحاق و نام مصنف آن معلوم نيست درين كتاب حكايات مفصل و مشروح بسيارى راجع بيرا مكه نوشته شده و بعضى از آن با تواريخ معتبر موافقت ندارد و بصحت آن اعتماد نمیتوان نمود .

يكي از آن داستانها حكايتى دلگش و شيرين راجع بعباس پسر فضل بن يحيى و اسماء دختر ويست كه بعد از نكبت بيرا مكه فرار كرده و دچار محنت و بدبختى شده و بمصائب و نوائب بسيار گرفتار گرديده اند بعضى از مطالب داستان مزبور با تاريخ مطابقت ندارد و ما براى مزيد فائده بترجمه آن پرداختيم و باين كتاب ملحق ساختيم و البته خوانندگان محترم بايد در آن بيشتتر بنظر افسانه نگاه كنند و جزء حقايق ثابتة تاريخ ندانند براى آنكه معلوم نيست مطالب آن تا چه حد مقرون بصحت و چه اندازه از حقيقت دور است . نگارنده در ترجمه حكايت مذكور قدرى تصرف نمود تا با سلوب و سياق زبان فارسى نزديك گردد .

داستان عباسه و اسماء

در کتاب تاریخ برامکه خطی عربی که متأسفانه نگارنده آن معلوم نیست مینویسد: در شبی که هرون متولی امر خلافت گردید مأمون متولد شد در هنگام سحر آن شب جاریه برای فضل بن یحیی خبر آورد که خداوند متعال ترا دو فرزند نرینه و مادینه توأمان عطا فرمود فضل از شنیدن این خبر بغایت مسرور و خوشدل گردید و بخشش و عطاء فراوان در حق مستحقان مبذول داشت نام پسر را عباس و نام دختر را اسماء نهادند هرون امر کرد که مأمون و عباس را بیک دایه و پرستار سپارند عباس و مأمون رضیع یکدیگر شدند و در یک روز هر دو را از شیر باز گرفتند بعد بایکدیگر بدبستان رفتند و خط و ادب بیاموختند مأمون عباس را برادر میخواند و عباس مأمون را سیّد خطاب میکرد پیوسته بتعلم و درس میپرداختند تا در فنون آداب و سائر علوم بحکمال رسیدند و علم و دانشی نبود که در حفظ و آموختن آن نکوشیدند و همواره بدین حال روزگار میگذاردند تا بحکومت رشید رسیدند و میان زبیده بنت جعفر و عبدالله مأمون واقعه معروف اتفاق افتاد رشید مأمون را بخراسان فرستاد و با وی عهد و پیمان برقرار کرد. عباس چنان با مأمون الفت و علاقه داشت که ساعتی تحمّل مفارقت و جدائی وی را نداشت و روزی که بنا بود مأمون از مدینه السلام خارج شود این واقعه تأثیر بزرگی در عباس کرد و برای جبران آن هیچ چاره و حیلّه نمیدانست مأمون بیرون رفت و مردم برای مشایعت

ووداع بیرون شتافتند و برامکه و عباس نیز از جمله مشایعین بودند که باوی تانهروان رفتند چون بنهروان رسیدند مأمون بجانب عباس توجه کرد و مابین دو چشمش را بوسید و گفت ای برادر جدائی و مفارقت تو بر من سخت کران و ناگوار است مأمون در دست دو خاتم داشت که نکین آن دو یاقوت کرانبها بود که بجهانی ارزش داشت هر دو انکشتیرا از انکشتان فروگشاد و بعباس داد. مأمون بطرف خراسان حرکت کرد و عباس بجانب بغداد باز گردید مأمون بخط خود بعباس نامه می نوشته و او را برادر مهربان همشیر خطاب میکرد و پیوسته ابواب مکاتبه میان ایشان باز بود و روزگاری برین منوال بگذشت و کار برامکه رو بنرو و ترقی و اوج کمال نهاد چون هرون امور وزارت را بجعفر بن یحیی تفویض نمود خاتم اموال و خاتم ملک را بوی تسلیم کرد هر چه را جعفر میخواست و مصلحت میدانست مهر میکرد و هرون چندان علاقه و محبت نسبت بوی داشت که ساعتی بر فراق وی شکوبا نبود و هر يك دیگر را برادر میخواندند هرون از غایت دوستی و الفتی که بوی داشت پیراهنی اختیار کرده بود که هر دو با هم آنرا می پوشیدند و سر خویش را از کربان آن بر میآوردند و کار جعفر بجائی رسید که مردم همه وی را مطیع و منقاد گردیدند و نام وی در اقطار و اکناف ممالک شایع گردید و پیوسته بر ترقی مقام و جاه وی می افزود تا کار برامکه روی پستی نهاد و بدانجا رسید که رسید و سبب عمده نکبت و انقراض آنان فضل بن ربیع بود. چه جعفر وزیر باتدبیر هرون بود و باوجود وی فضل بن ربیع

نمی توانست بمقامی نائل گردد و سر قدر و شوکت برافرازد و جعفر پیوسته وی را تهدید می کرد گویند جعفر کنیز کی صاحب جمال داشت که در عصر خود بکثرت بود و در حسن و جمال و زیبایی و دلربائی کسی را قدرت برابری و همسری با او نبود تا روزی در مجلس عیش و طرب خلیفه که کنیز مزبور با آواز دلنواز خود دل می ربود هرون شراب مینوشید چون از باد ناپ سرمست و خراب گردید شیفته جمال آن ماهروی شد و از جعفر ویرا طلبید جعفر از شدت محبت و علاقه که با او داشت از آن بیعت ویرا در نزد خلیفه نگذاشت و پیوسته پنهان می داشت و بخلیفه اظهار نمود که آفتاب کمال آن پری روی روی بمغرب زوال گذاشت و تند باد فناوفات نهال قامت وی را از بیخ برکنند و بذاك هلاك افکند جعفر بر فوت آن کنیز سوگمند باد کرد تا رشید باور داشت و از مطالبه صرف نظر نمود فضل بن ربیع که پیوسته منتظر فرصت بود و وقت نگاه میداشت از حیات کنیز اطلاع حاصل کرد و هرون را برین واقعه مطلع گردانید وی پیوسته در صدد بود که بر عثرات و زلات بر مکیان آگاه شود و بخلیفه انها کند و بسعایت و تضریب پردازد تا عاقبت خلیفه از آنان برنجید و خشمکین گردید بقتل و استیصال ایشان فرمان داد و از تهب و غارت چیزی فرو نگذاشت یاران و هواخواهان آنان را بقتل رسانید و هر که بایشان پناهنده بود یا در خدمت و بندگی ایشان بسر میبرد هلاك کرد و تنها بدین کار اکتفا نمود بسائر بلاد و ولایات نیز نوشت و فرمان داد که یاران آن بزرگواران را بقتل رسانند جعفر و ابکشت و سرش را بخراسان فرستاد تا در میان مردم بگردانند

و بدن او را دو قسمت کرد قسمتی را بجانب غربی باب الطّاق و نصف دیگر را
بباب شرقی بیاویخت بغارت خانهای ایشان فرمان داد و آتش بیداد خود
بسوخت

برامکه مردمان نیکوکار بودند احسان و کارهای نیک و آثار پسندیده در جهان
بکسترند و در حق مردم قنوت و کرم بسیار مبذول داشتند لاجرم مردمان
در بغداد بکردار جعفر جمع میشدند و ناله و ندبه میکردند و اشعار رثاء
میسروند و باین هم قناعت و کفایت نمی نمودند بلکه بسبب و لعن قاتل او
همیبرداختند خبر بهرون رسید این معنی بر وی بغایت گران و سخت آمد مردم را
ازین کار نهی کرد اطاعت فرمان نکردند گروهی را بضرب تازیانه منع نمود
مفید نیفتاد امر کرد که منادی در دو طرف منادی کند که هر که بدار
جعفر نزدیک شود و وی را مرثیه گوید هزار تازیانه اش بزنند اگر در زیر
شکنجه جان دهد جسدش را نزد جثّه جعفر بدار آویزند و اگر زنده ماند
در حبس محکّم افتد بعد از این اعلان مردم از کار خود باز ایستادند
و جرات نزدیکی بدار را نداشتند

عبّاس بن فضل در هنگام قتل جعفر و این حادثه فاجعه در خانه سیّده
زبیده بود و در آنجا پرورش یافته در شبی که مسرور جعفر را بکشت
و سر او را در طشتی نهاده نزد هرون الرشید برد زبیده بر رشید وارد
کردید هرون بوی گفت بر این طشت بنگر که در آن چیست و سرپوش از
طشت برداشت زبیده سری در آن دید که خون از آن روان بود گفت ای
امیر المؤمنین این سر از کیست گفت این سر کسی است که بدست خود

اورا غذا خورانیدم و بادهان خود آب بوی نوشانیدم این سر جعفر بن یحیی
بر مکنی است عزم خود را جزم کرده ام که بر مکیان را تا آخرین نفر هلاک
کنم و اعوان آنانرا شربت مرگ بچشانم زبیده چون این سخنان شنید
در ساعت باز کشت و بر عباس بن فضل وارد گردید و واقعه باوی بگفت که
زود برخیز و در استخلاص خود بکوش هرون بر قتل اولاد جعفر عمویت
و جدت و بالاخره بقتل همه برامکه و هر که بدیشان پناهد مصمم گردیده
چون عباس این بشنید جزع و زاری کرد و شبانه خارج گردید هراسان
و گریزان میرفت نمی دانست بکجا می رود و بچه طریقی قدم میگذارد تا آن
زمان از قصر زبیده بیرون نرفته بود و راه بجائی نمی برد (۱) بیچاره کجا
برود و بکه پناهنده گردد که او را راه دهد. آه در روز بدبختی و هنگام
سختی دوستان روی خوش نشان ندهند و همه آشنایان شیوه بیکانگان
پیش گیرند میرفت تا بیاب طاق رسید و همچنان ترسان و هراسان راه می پیمود
تا چشمش بر دری گشاده افتاد داخل خانه گردید و در را بست. لباسهای
خود را بیرون آورد و بطرف اهل خانه بینداخت چون خداوند خانه که
تاجری بلند مرتبه بود وی را بدید دانست که از فرزندان برامکه است از
واقعه و قصه وی پرسید شرح احوال خود را برای او نقل کرد و واقعه عم
خود جعفر را نیز بیان نمود نا جربوی گفت ترس و باک مدار بخداوند متعال
سو کنند که من ناگزیرم جان و مال خود را باختیار تو گذارم همه

(۱) چنانکه در اوائل این داستان مذکور شد عباس در شب خلافت هرون متولد گردید
چون جلوس هرون در سال یکصد و هفتاد و نکت برامکه در سنه یکصد و هشتاد و هفت
اتفاق افتاد درینوقت عباس هفده ساله بوده.

- رکح -

جامه ها را بوی رد نمود و گفت ای عزیز اکنون تو بدین جامه ها از ما سزاوارتری پسر شب را در خانه تاجر بروز آورد چون صبح گریبان افق چاک زد و آفتاب جهانتاب نور خود را بر روی زمین بکسترده مردم جسد جعفر را در عرصه باب الطاق بر روی دار دیدند گروهی میگفتند که جسد یکی از علویان است و برخی اظهار میکردند که این دزد است تا آنکه مردم غارت خانه های برامکه را دیدند دانستند که نعش جعفر است تاجر که برای کسب اخبار از خانه بیرون رفته بود بنزد عباس مراجعت کرد و از دار زدن عم وی جعفر را و خبر داد عباس زار بگریست و از دیده سیل خون جاری کرد غم و اندوه بر وی مستولی شد و سخت اندوهگین گردید هرون بدانچه گفته بود عمل نمود امر بکشتار همه یاران برامکه و کسانی که بایشان پناهنده بودند داد و بالغ بر شش هزار نفر از آنان بکشت و باقی فراری و متواری گردیدند عباس قریب ده روز در خانه تاجر بماند و بعد از ده روز تاجر برای کسب خبر بیرون رفت ناگاه فضل بن ربیع را دید که در پیش وی منادی و صاحب شرط و اعوان او میرفتند منادی ندا میکرد هر که خبر عباس بن فضل را بدهد که در کجاست صد هزار دینار از طرف خلیفه بوی جایزه عطا خواهد شد و هر گاه بعد ازین منادی و امروز در خانه کسی باشد و پنهان دارد و کار او را مکتوم سازد مال و جان و خون و اهل وی برای خلیفه حلال خواهد بود تاجر بترسید و لرزان و هراسان نزد عباس باز گردید و واقعه فضل بن ربیع و منادی و غیره را باز گفت و اظهار نمود بخدا من اندیشه خود و کسان خویش را ندارم ولی

از آن بیم دارم که تو گرفتار شوی و در دست جور و ظلم خلیفه واقع
 کردی چه در طلب تو اصرار بسیار دارد در بغداد نمیتوانی از شر و آزاری
 مصون باشی در خانه من غلام و کنیز و غیر ایشان ترا دیده اند بر جان
 تو ایمن نیستم که کسی از ایشان سعایت نکند و در گرفتاری و هلاک
 تو و من اقدام ننماید عباس گنت ای عم رأی تو درین باب چیست
 و بچه اشارت کنی تاجر گفت فرزند رأی من آنست که تبدیل لباس کنی
 و بهر وجهی که ممکن باشد از بغداد خارج شوی و بسوی احدی میل و
 رغبت و توجه ننمایی تا این آتش افروخته خاموش شود و فتنه بر خاسته
 بیار آمد عباس گفت پس مرا مهلت ده تا شب شود تاجر قبول کرد چون شب
 در رسید و نقاب ظلام جهان را فرو پوشید پسر بد بخت از خانه تاجر
 با کمال اندوه خارج گردید . بیچاره جوان بدبختی که راه را نمی شناسد
 در ناز و نعمت پرورده و در بستر امن و راحت غنوده بکدام خانه برود
 و شرح غم و شادی و بدبختی خویش را با که گوید نه یاری دارد و نه یاور
 و غمگساری قلبش از شدت خوف می طپد اشکش از چشمان جاری
 و هر ساعت خوف گرفتاری در پیش است . مرگ را ماینه در جلو خود مشاهده
 میکند . هرگز سفر نکرده خوب و بد دنیا را ندیده است . لباسی را که تاجر بوی
 رد کرده بود پوشیده و انگشتریهای را که مأمون بعنوان یادگار باو داده
 بود در انگشت کرده با حال پریشان هراسان و افتان و خیزان میرفت در این
 میان دری را باز دید داخل شد هنوز درست داخل نشده بود که دید یکی
 از اهل حرس از آنجا بیرون آمد که در را قفل کند . حارس

هست بود و چراغی در دست داشت چون چشمش بر پسر بیچاره افتاد ویرا نشناخت بسوی وی رفت عبّاس فرار اختیار کرد حارس بدنبال وی روان گردید عبّاس در خانه را کشاده یافت در حال داخل گردید پیر زالی کهن سال در آنجا نشسته دید که دریای چرخه نشسته و بریشتن نفع مشغول است عبّاس دوید و خود را در دامن زال انداخت و بوی آوبخت و چسبید این زن مادر حارس بود حارس دست برد تا وی را از مادر جدا سازد زال گفت ای پسر این کیست و ترا باوی چکار است؟ گفت این کسی است که هر که ویرا دستگیر کند و نزد هرون خلیفه برد یکصد هزار دینارش عطا کند. این پسر در این شب سبب غنا و توانگری من خواهد بود این عبّاس بن فضل بن یحیی برمکی است عبّاس کریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و گفت ای مرد اگر امیر المؤمنین برای بردن و احضار من صد هزار دینار مقرر داشته این دو خاتم که در انگشت دارم بتو میدهم که بجهان و هر چه در آنست ارزد این بگفت و انگشتر یهارا از انگشت بیرون آورد و گفت این انگشتر یهارا بگیر و اگر بدینها قناعت نکنی همه لباس مرا نیز بگیر و در عوض قسمتی از لباس خود را بمن ده ای آقا بر من رحم کن و خون مرا بکردن بگیر. از خدا بترس و مرا بحال خود گذار و رها کن. مادر حارس پسر را گفت پسرک من این پسر از فرزندان برامکه است که در کرم و مروّت و جوانمردی و فتوّت مشهور آفاق و ضرب المثل کریمان جهانند باشد که وی روزی بمقام و جاه و نعمت نخستین خود باز گردد و سبب غنا و ثروت تو گردد عجز و پیوسته با لطف تمام با پسر سخن میگفت و

مهربانی و تَلَطُّف و نرمی کرد تا خوابش در ربود زال چون کاملاً از خفتن وی اطمینان حاصل کرد روی بعبّاس کرد و گفت جان پسر زود برخیز و پیش از آنکه این ملعون خبیث از خواب بیدار شود خارج شو میترسم چون فقیر است طمع مال و وجهی که خلیفه برای گرفتاری تو مقرر داشته وی را برانگیزد و بر حال تو رحم نکنند زال خجسته احوال برخاست و از جامه های پسر بد سیر خود دو پیراهن برداشت و بر روی لباس وی پوشانید و انگشتریهارا نیز بوی تسلیم نمود و گفت فرزند عزیزم در ضمان سلامت و پناه خیر و سعادت خارج شو عبّاس از خانه زال بیرون رفت تازه صبح اوّل دمیده بود بیچاره نمیدانست بکجا برود حیران و سرگردان بود و هر وقت جمعی را میدید خود را پنهان میساخت و هر صدائی و برا باضطراب و وحشت میانداخت در این اثناء که بیدوده بهر طرف میرفت رئیس شرط و پیروان او را دید که بطلب و جستجوی وی میشتابند خوشبختانه در خانه باز بود بدانجا داخل شد این خانه متعلق بجولای پیری بود پسر بد بخت چون وی را بدید گفت ای عم من بخداوند متعال و تو پناه آورده ام مرا یاری کن و بر من ترحم نما شیخ که مردی بامرّوت بود گفت زود در این انبار داخل شو و در برابر روی خود بیند خاموش باش و بیش سخن فضول مگوی عبّاس در حال وارد انبار گردید و در را بست تا صبح صادق دمید و کم کم هوا روشن گردید بیچاره بدبختان که شبهای دراز را با اندوه و پریشانی بروز میآوردند و خیل هم و غم برایشان تاختن میآورد و دمی ایشان را راحت و آسوده نمیکند اردنهار و شنائی روز است که اندکی خاطر افسرده آنانرا تسلیت میدهد

و تخفیفی در مصائب و متاعب آنان حاصل میکنند جولاه از پسر شرح احوال
 بوقصه اش را پرسید عباس واقعه خویش باز گفت جولاه او را در منزل خود
 پنهان کرد و اخبار وی را از آشنا و بیگانه مستور و مخفی داشت یکسال
 تمام در نزد جولاه ساکن بود و هر روز دو کرده نان بوی میداد و در تمام این
 مدت نان خورش برای او مهیا و فراهم نکردید در این زمان خشم هرون
 نسبت بپرامکه قدری تسکین یافته و آتش فتنه خاموش شده بود دیگر
 مأمورین خلیفه چندان در طلب وی ساعی نبودند عباس روی بجولاه
 کرد و جامه خود را بیرون آورد و بدو داد که بفروشد جولاه لباس را بفروخت
 عباس گفت ای عم بزرگوار از قیمت این جامه لباس کهنه برای من بخر
 جولاه اطاعت کرد و جامه کهنه خرید و نزد وی آورد عباس آنرا بپوشید
 و انگشتربهارا از انگشت خارج کرد و در میان لباس مزبور پنهان نمود
 مشک آبی و عصائی بدست گرفت. اتفاقاً کاروانی از بغداد بجانب کوفه
 میرفت جولاه مرکبی برای وی کرایه نمود عباس بصورت کدایان و
 مستمندان بکوفه وارد گردید و در میان شهر باهراس و خوف تمام
 راه میرفت بجوانی بر خورده غلام که او را در مجلس فضل دیده بود
 بشناخت و دانست که پسر فضل است فضل پدر این جوان را فرو گرفته
 و در زندان مخلد ساخته و وی در زندان مرده بود غلام پیش رفت و او را
 بگرفت و گفت ای آقا میل دارم که امشب را در منزل من بسربری و
 شام را باهم تناول کنیم چه من از سیمای تو نشان اهل خیر آشکار می بینم
 و نیز غریبان را دوست دارم همه این سخنان حیلتنی بود که او را بفریبید

و غفلة گرفتارش كند و بنزد هرون بر دبیچاره عباس كه سر دو گرم دنیار اندیده و دوست را از دشمن نشناخته بود دم گرمش در وی اثر كرد و سخنان فریبنده اش را باور داشت با او روان گردید و بسر ای وی رفت عباس بن فضل كوید هنوز كاملاً در خانه ننشسته بودم كه صاحب عبدالله بن جمیل هاشمی كه از طرف هرون امیر كوفه بود بیامد و دق الباب كرد غلام پرسید کیست ؟ گفت صاحب امیر جوان بیرون شتافت و مرا بر تختی كه روی آن نشسته بودم بگذاشت بعد از ساعتی بسوی من باز گردید چشمانش پر از اشك بود و هر دقیقه بر گریه اش می افزود چون این حال دیدم بترسیدم و با خود گفتم قسم بخداوند كه به كه مصیبتی و بلائی مرا در رسیده گفتم ای خواجه موجب گریه چیست و چه واقعه اتفاق افتاده است گفت بدان و آگاه باش كه امیر عبدالله بن جمیل این ساعت مرا در خدمت خویش احضار كرد و برای من باز نمود كه با برید نامه از رشید رسیده و در آن اشعار گردیده كه عباس بن فضل در این روز وارد كوفه شده اگر در گرفتن و فرستادن او تأخیر كنى و اهمال روا داری البته مسؤل و مؤاخذ باشی حاكم بمن امر اكید كرده كه در كوفه بكردم و او را در این ساعت نزد وی حاضر كنم چون عباس این بشنید اشك بر گونه هایش مانند مروارید روان گردید چون خداوند خانه گریه و برا بدید خداوند متعال او را بر سر رحم و شفقت داشت دلش بروی بسوخت و حس كینه و انتقام از نهادش رخت بر بست و گفت گریه مكن بخدا اگر موئى از ترا بدشمنان تسلیم كنم اگر فى المثل در این راه ده فرزند مرا بكشند یا مرا خود بجرم این كار در خاك و خون كشند ترس را بر خود

مسلط و چیره مساز باقریننده جهان که وقتی وارد کوفه شدی و ترا دیدم بشناختم و بیقین دانستم که عباس بن فضل بن یحیی برمکی هستی و ترا بمنزل خود نیاوردم مگر آنکه حیلۀ درکار تو بکار برم یعنی راجع بتو کاغذی بخلیفه بنویسم و از خبر تو او را بیاگاهانم و جائزه و صلۀ دریافت کنم چه فضل پدر تو پدر مرا در حبس کشت ولی اکنون با خداوند عهد کردم که ترا باحدی تسلیم نکنم و اسباب خلاصت را فراهم کنم

ندانم نگاه و کریۀ عباس چه تأثیری داشت که بکبارۀ جوان را منقلب و متأثر کرد و آثار خشم و غضب و حس انتقام و کینه خواهی را از دلس محو نمود. آزادگی و جوانمردی دو خصلت ستوده است که در نهاد مردمان بزرگ و بافتوت جهان بودیعت نهاده شده و موقع و فرصت برای بروز و ظهور خود میجوید. وقایع و اتفاقات روزگار برای امتیاز جوانمردی از ناجوانمردی و کسی از ناکسی محک بزرگی است که سره را از ناسره جدا کند و مرد را از نامرد تمیز دهد آن را سر قدر و بزرگواری و علو همت و نامداری برافرازد و این را در قعر چاه پستی و مذلت و ناکسی و ذلالت و بدنامی در اندازد!

به به گذشت و بخشایش و رحمت و شفقت چه صفات نیکو و پسندیده و چه کیمیای سعادت است که مردان جهان را بوجود خود بیاراید و شرف و مقام انسانیت را بجهانیان بنماید. انسان حقیقی کسی است که خود را بدین عادات ستوده متحلی سازد و آزادگی و مردانگی را پیشه سازد و گرنه کسانی که فاقد این خصالند اگر چه بصورت انسانند ولی در

سیرت هزار بار بدتر و کمتر از جانوران و ددانند نام انسانی دارند ولی از خوی و خصلت و حقیقت انسانی دور و مهجورند!

بنگرید جوانی که عباس را برای گرفتار کردن و انتقام کشیدن بسرای خود میآورد و قصد کشتن ویرا دارد چون بیچارگی و بدبختی ویرا میبیند جوانمردی که در وجود وی نهفته است و موقع برای ظهور خود می یابد او را که دشمن جانی عباس است یار مهربان میکند و برای هر نوع فداکاری و جان نثاری حاضر میسازد کسی که تاحال وسیله برای گرفتاری و قتل عباس بر میانگیخت ا کنون برای خلاص وی حاضر است از جان و مال و فرزندان و عیال خود صرف نظر نماید و هر چه دارد در راه آزادی رقت و کرم و مرّوت فدا کند!

جوانمرد در حال او را به بیست نفر از کدایان و اهل سؤال تسلیم کرد کدایان از حاصل کدائی و طلب خود وی را غذا و طعام میدادند و رفع حوائج او را مینمودند چنانکه احتیاج بسؤال و تکدی نداشت برای کدایان رقعہ های طلب و سؤال مینوشت کدایان دانستند که او از فرزندان برامکه است ولی بروی خود نیاوردند و بر حال او رحمت آوردند و محبتش در دلها جای گرفت از شهری شهری و دیهی دیهی میرفتند تابشام رسیدند و در آنجا اقامت گزیدند بعد از مدتی توقف در شام بجانب ری روان گردیدند و در شب عید رمضان بدانجا وارد شدند و از عادات اهل ری آن بود که در روز عید فطر غریبان را با فطار دعوت میکردند و در حق آنان انعام و احسان مینمودند و بدان فخر و مباہات میکردند چون در روز عید عباس بمصلی

رفت و نماز عید کز ارد و مردم از نماز بیرداختند دو مرد نزد وی آمدند و او را نگاه داشتند و گفتند ای آقا تمنا داریم که امروز در منزل ما روزه بکشائی و در خدمت شیخ ما افطار کنی عباس خواهش ایشان را پذیرفت و گفت من حاجت بچیزی ندارم چه مریض هستم و مبتلی به تب میباشم و بتناول غذا قادر نیستم عاقبت او را مجبور کردند و بخانه شیخ بردند وی شیخ و بزرگ شهر بود چون عباس داخل خانه شد کاخی عالی و زیبا دید در آن برکه و بستان سرائی بود از ساج بحری منقوش و مذهب عباس در وسط عمارت تختی عالی دید که فرش زربفت بر آن افکنده بود و گروهی از غریبان بر آن نشسته عباس چون نیک نظر کرد رفیقان سفر خود یعنی بیست تن گدایان مزبور را دید از دیدار دوستان خود بغایت خرم و خوشدل گردید چون بشیخ نظر کرد سلام و تحیت بگفت شیخ گفت ای عزیز نزد یاران خود بنشین عباس نزد ایشان نشست سفره بگسترده و پاکیزه ترین و بهترین غذا و طعام را حاضر آوردند یاران و اصحاب عباس بر سر سفره نشستند و بخوردن مشغول شدند اما عباس چون آن قصر عالی و نعمت‌ها را دید بیاد روزگار بزرگی و جلال و نعمت پدر خود افتاد و کربه آغاز نهاد قطرات اشک مانند مروارید بر گونه هایش دوید و بر روی سفره ریخت و برای آنکه شیخ متوجه این کار نگردد دست بطرف غذا دراز می‌کرد و خالی بر میگردانید و چیزی تناول نمی نمود شیخ که از زیر چشم بر وی مینگریست چون این حال دید با خود گفت البته این شخص گدا نیست باید در ایام پیش دارای نعمت و خواسته فراوان باشد چه آثار بزرگی و نجات از صورت

حالش هویدا و امارات بزرگ زادگی و شوکت از ناصیه اش پیداست چون از سفره برخاستند شیخ کاغذهایی برداشت و در آنها درهمی چند میکناشت که بفقران تصدق کند هر يك دست بطرف شیخ دراز میکردند و وجه مزبور را میگرفتند مگر عباس که پیش رفت و وجهی نگرفت و خواست از خانه بیرون رود چون شیخ این معامله از وی بدید گفت باید در حال چنین کسی دقت و نظر شود که کیست و از کجاست آنگاه روی به بندکان و غلامان کرد و آهسته گفت که این شخص را از رفتن مانع شوید و در نزد من حاضر کنید غلامان فرمان او را مجری کردند و عباس را در پیش وی آوردند شیخ گفت ای فرزند میتوانی چیزی بنویسی و دارای خطی خوب هستی گفت آری برین کار قادرم شیخ بفرمود تادوات و کاغذ حاضر آوردند و عباس داد و گفت ای عزیز بنویس و خط خود را بمن بنما عباس بر کاغذ نوشت : بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ خطی زیبا و دلربا مانند در منظوم نوشت شیخ از دیدن آن خط متعجب گردید و گفت ای عزیز جای بسی شگفتی و عجب است که ترا با این فضل و ادب و خط بدین صورت و هیئت می بینم درین حال که هستی راضی و قانع مشو و با فقیران بهر شهر و دیار مرو عباس در جواب گفت این کار را بمیل و رغبت اختیار نکرده ام بلکه حاجت و ضرورت مرا بدان کشانیده شیخ گفت من ترا بدانچه طریق صلاح و سداد است هدایت کنم ؟ عباس گفت آن چیدست

باز نمائید گفت فرزند عزیزم من مردی پیرم و بیشتر این شهر و ضیاع و ارتفاع آن بمن متعلق است مرا املاك فراوان و تجارت بسیار و فوائد دیگر است اگر رای بینی و بپذیری این امور را بتو سپارم و ترا در آن وکیل خود نمایم عباس گفت هیچیک از امر و فرمان تو را خلاف نکنم شیخ بفرمود تا در همان دم ویرا بگرمابه بردند چون داخل گرمابه شد گفت کسی با من داخل نشود تنها بحمام وارد شد و در را بست لباس کهنه را شکافت و انگشتریها را از میان آن برآورد و در دهان گذاشت آنگاه در را باز کرد و غلامان داخل شدند ویرا شستند و کمال احترام و خدمت را درباره او معمول داشتند شیخ جامه زیبا و کرانبها برای وی فرستاد بپذیرفت و پوشید و بخور و عطر زده از حمام بیرون آمد و نزد شیخ رفت چون شیخ او را بدید دلش باهتزاز و نشاط آمد و گفت : این جوان جز از اولاد برامکه نتواند بود عباس درپیش روی او بنشست شیخ گفت ای جوان ترا بخداوند سوگند میدهم تو از فرزندان برامکه نیستی عباس گفت بخدا من پسر کسی هستم که شاعر در حق او این اشعار را سروده :

وَلَوْ قِيلَ لِلْمَعْرُوفِ مَنْ ذَا أَخُو الطُّلَى

لَنَادَى بِأَعْلَى صَوْتٍ يَافْضَلُ يَافْضَلُ

إِذَا أُمُّ طِفْلٍ مَضَّهَا جُوعٌ طِفْلَهَا

غَدَتُهُ بِاسْمِ الْفَضْلِ فَاسْتَعَصِمَ الطِّفْلُ

شیخ گفت جان فرزند تو پسر و نور دیدهٔ فضلی گفت آری چون شیخ این بشنید برجست و خود را بر روی پاهای عباس انداخت و بوسید و گفت ای خداوند و سید من همهٔ این نعمت و آنچه مراست از بقایای نعمت پدر تست برخیز اینجا که نشستهٔ جای تو نیست این بگفت و او را بر تخت نشاند و خود چون بندگان در پیش وی میایستاد و خدمت میکرد عباس روزی چند بر بن منوال گذرانید یک روز شیخ گفت ای عزیز من پیر و ناتوان شده‌ام و واری بجز یک دختر ندارم که اکنون بحدّ زنان رسیده قصد و عزم آن دارم که فردا باهل ری اظهار کنم که تو پسر برادر منی و از مگه آمده و پدرت وفات کرده و نزد شهود بزاین امر شهادت دهم و اعتراف کنم و دختر خود را بتو تزویج نمایم عباس گفت فرمان تراست شیخ قاضی و شهود و عدول را حاضر نمود و گفت این جوان پسر برادر من است که از مگه باز گشته و بمن وارد گردیده و پدرش وفات یافته ایشانرا بر کفزار خود گواه گرفت و در حال دختر را بوی تزویج کرد و باختیار وی در آورد عباس گفت ای خداوند هرون الرشید در طلب من اصرار بسیار دارد و باشد که خبر من بروی پنهان نماند و مرا و ترا هلاک کند صلاح آنست که من و دختر تو در کناری دور از مردم بسر ببریم و از انظار پنهان باشیم تا کسی ما را نبیند و غیر تو بر ما وارد نگردد شیخ گفت بهر چه میل تست رفتار کن من قصری دارم که از شهر دور و برکنار است ترا در آنجا جای میدهم بخور و بیوش و بنوش و آسوده باش تا خداوند متعال ابواب فرج را بر تو مفتوح دارد ایشانرا بقصر مزبور

فرستاد و فرش و اثاث و سایر ما بحتاج آنان را مهیا کرد عباس و زنی در آنجا با کمال راحت و خوشدلی و مسرت بسر بردند مدتی برین حال بودند تا روزی بر در سرای شیخ همه و غوغا برپا شد شیخ از چگونگی پرسید باز نمودند که ارجوان خادم و جوهر در این ساعت از شهر بغداد بدینجا آمده و از طرف خلیفه مأمورند ایشان بر شیخ وارد شدند شیخ از سبب ورود و آمدن ایشان پرسید گفتند بامیر المؤمنین خبر رسیده که عباس بن فضل بشهر ری وارد گردیده و دختر تو را بزنی اختیار کرده شیخ گفت من عباس بن فضل را نمیشناسم و او را ندیده ام و از بغداد کسی نزد من نیامده و چنین شخصی ابدأ بشهر ما داخل نشده است اما کسی که بر من وارد شده برادر زاده من است که باید درش در مکه معظمه زاده الله شرفاً ساکن بود چون پدرش در گذشت از مکه باز گشت و علامت و نشانی که میان من و برادرم بود بمن باز گفت او را بشناختم و دختر خود را بزنی بوی دادم گفتند ما عباس بن فضل را میشناسیم او را بما بنما تا ببینیم اگر عباس بود و او را بشناختم دستگیر کنیم و اگر گفته تو راست بود و این جوان عباس نبود از همان راه که آمده ایم باز میگردیم شیخ متحیر و عاجز بماند و قدرت امتناع نداشت دست ایشان را بگرفت و بقصر برد عباس در آنجا نشسته بود چون مأمورین خلیفه ویرا دیدند بشناختند و عباس که بایشان نگریست هر اسان شد و بگریست گفتند گریه مکن که هوئی از تو در نزد ما عزیزتر از زمین و اهل زمین است دلتنک مباش که ما بغداد باز میگردیم و بامیر المؤمنین میگوئیم آنچه بخلیفه آنها و

اخبار نموده اند خلاف و دروغ است و غلامی که از او سخن در نزد مولای ما رانده اند پسر برادر و داماد شیخ است ازین سخنان دل عباس بیارمید و وحشت و اضطرابش بخوشی و راحت بدل گردید بشیخ گفت در این ساعت دو هزار دینار از تو تمنی دارم شیخ دو کیسه حاضر کرد که محتوی بدو هزار دینار بود عباس بهر يك از دو مأثور مزبور کیسه عطا کرد ایشان ببغداد بازگشتند و با خلیفه از عدم صحت قصه عباس سخن گفتند خلیفه کفتار ایشان را باور داشت و ساکت گردید و در صدد تعقیب واقعه بر نیامد باری عباس بازو جه خویش در قصر مزبور بانهایت خوشی و کامرانی بسر میبرد و او را غم و اندوهی جز غم و تیمار خواهرش اسماء نبود برای آنکه غالباً بیاد وی میافتاد و قرین اندوه و حسرت میکردید و نمیدانست در چه حالت و چه بر سرش آمده .

اسماء خواهر عباس

اما شرح روزگار اسماء خواهر عباس: بعد از وقوع خطر و نزول مصائب بر آل برمك وی از باب حرم بالباسی گرانها و نفیس بیرون آمد و بخانه مردی وارد گردید و با او از جواهر و حلی و حلل باندازه بود که عقل از قیمت و تقویم آن حیران میماند آنچه با خود داشت بر آورد و یکی بعد از دیگری از جامه و حلیه باهل آن منزل داد چون خداوند خانه این بدید گفت بخدا این زن از فرزندان برامکه است برخی را از آنچه باهل و عیال او داده بود بوی باز داد و گفت اکنون ما باید در حق شما

آل برمك احسان و بخشش كنيم دختر بيچاره مدت ده روز در نزد ایشان اقامت كرد تاجر كه اصرار و سختی هرون را در طلب وی بدید بر جان خود و جان وی خائف گردید روی بدو نمود و گفت ای بانو بدان كه در بغداد جان تو در امان نخواهد بود و خلیفه در گرفتاری و طلب توسعی و جذب بسیار دارم من بر آنم كه برای خروج تو ازین شهر حیل و تدبیری كنم و وسائلی مهیا نمایم گفت ای خواجه بهره خواهی و صلاح میدانی اقدام كن تاجر در حال بیرون رفت و برای وی كنیزی بخرد و صندوقی زیبا و لطیف حاضر نمود و جامه ها و زیور ها و حلقه های او را در آن بنهاد آنكه وی را با كنیز همراه خود برد چنانكه مردم پندارند یکی از خانواده اوست رفتند تا بساحل شطرسیدند تاجر ایشان را بتوسط یکی از كشتیها بسوی بصره روان نمود كشتی و مسافرین بجانب واسط رهسپار گردیدند اسماء در مشرعه واسط در صندوق را بكشاد تا از آن وجهی بردارد و بكشتیبان دهد كنیز بمیان صندوق بدقت نظر نمود و آنچه در آن بود دید كشتی بطرف بصره روان گردید و شب بساحل رسید اسماء با كنیز خود شبانه ببصره درآمدند و بمسجدی كه نزدك ساحل بود داخل شدند تا شب را در آنجا بسر برند كنیز پای اسماء را در كنار گرفته آهسته میمالید تا بخواب رفت كنیز چون بخفتن وی اطمینان و یقین كامل حاصل كرد صندوق را بر گرفت و فرار اختیار كرد اسماء هنگام سحر بیدار گردید ولی صندوق و كنیز را ندید فریاد برداشت و فغان آغاز كرد و خود را صدمه و لطمه میزد مردم پیروی گرد آمدند و موجب بیتابی و بیقراری و بر ابر رسیدند اسماء دانست كه

کریه وی بر چیزی که از دست رفته سودی ندهد وزاری رفته را باز نیارد گفت درمی چند داشتم کنیزی همراه من بود آنرا برداشته و روان گشته چون دید که مردم بسیار بدور وی جمع شده اند از بیم خطر از مسجد خارج گردید و از سراهائی که غربا در آن منزل میکنند پرسید وی را بیکى از خاناب سبیل راهنمائی کردند رفت و اطاقی در آنجا برای خویش اختیار کرد روزی چند توقف نمود و پیوسته بگریه وزاری مشغول بود تا چشمش ضعیف گردید جامه های خود را بفروخت و جامه های پست و ارزان خرید و باقی را صرف معاش خود کرد بالاخره تنگدستی بسر حد کمال رسید و ضرورت بغایت کشید سه روز بود که دیگر غذا نخورده بود و بتحصیل طعام قادر نگردیده و بزرگ منشی و سماحت طبع وی را از سؤال و خواهش باز میداشت و غریب و مستمند بابدترین صورت و حال زندگانی میکذاشت تا روزی شنید که بعضی از کدایان و خواهندگان بیکدیگر میگفتند فردا جعفر وزیر بسبب آنکه دخترش از مرض سخت نجات یافته است و بهبودی حاصل کرده و بحمام میرود بفقران صدقه میدهد یکی از ایشان نزد اسماء آمد و گفت فردا باما بیا تا بسرای جعفر بن سلیمان وزیر برویم .

روز دیگر اسماء با ایشان برفت چون نزدیک در حرم سرا شد دو خادم بردر سرا ایستاده دید بایشان گفت از سیده برای دخول من اجازه بطلبید اگر بار دهد داخل شوم خادمان رفتند و گفتند بردر سرا دختری بفدایه بالباسی مندرس ایستاده و استدعای دخول دارد سیده اجازه داد

اسماء وار دگر دید و او را بر تخت نشسته دید در حالیکه کنیزان بادیبز نهاد در دست گرفته بیاد زدن وی مشغول بودند اسماء در جلو وی بایستاد و سلام کرد و تحیت بگفت سیده پرسید دخترک کیستی و چه حاجت داری؟ چشمان اسماء بر از اشک شد و گفت ای بانو بچشم انکار در من نظر کردی و مرا نشناختی؟ گفتم نه سؤال من از راه ریب و سوء ظن نبود بلکه خواستم از نسب و نژاد تو آگاهی حاصل کنم اسماء گفت ای بانو من اسماء دختر فضل بن یحیی هستم سیده چون این بشنید جهان در نظرش تاریک گردید و حیرت و دهشت سرا سر وجودش را فرو گرفت. این چه سخن دلخراش و جانسوز بود که شنود و این چه آهنگ غم انگیز بود که یکباره خرمن صبر و شکبائیش را بسوخت برخاست و دست بگردن اسماء انداخت چشمانش را بوسید و صورت بر دست و یایش بسود و گفت دیدن این حال و صورت بر من بغایت دشوار و گرانست ای کاش مرده بودم و این واقعه را مشاهده نمی نمودم دیگران نیز از مشاهده این منظره رقت خیز و حزن انگیز شروع بگریه کردند صدای ضجه و فریاد و ناله فضای سرا را پر کرد سیده دست اسماء را گرفت و بر تخت نشاند و خود در پیش روی وی نشست و گفت ای بانوی بزرگوار شرح احوال خود را بامن بگوی که بر تو از جور روزگار غدار و سپهر جفاکار چه رسیده کجا بودی؟ و چه شد که باینجا آمدی؟ اسماء سر گذشت بدبختی و قصه بیچارگی و سختی خود را میگفت و همه اهل خانه بانهایت تعجب می شنیدند و خون از دیدگان روان میساختند جعفر بن سلیمان وزیر که نزدیک ایشان نشسته بود صدای گریه و ضجه را بشنید و از سبب

آن پرسید گفتند اسماء دختر فضل درین ساعت از بغداد بدینجا آمده و لباس فقیران و بیچارگان پوشیده و دو چار انواع بدبختی و نکبت گردیده و زیر که این بشنید زار بگریست بعدی که از آب دیده محاسنش تر گردید سینه بفرمود تا اسماء را بحمام بردند و لباس کهنه و چرکین را از تن وی بیرون آوردند و جامه نو و کرانمایه پوشیدند حال اسماء خوش و خرم گردید و در نهایت حرمت و عزت میزیست اندکی براین واقعه بگذشت روزی جعفر بمادر خود گفت جان مادر میخواهم اسماء را همسر من گردانی و بحباله نکاح من در آوری مادر گفت فرزند ارجمند اختیار این کار با اوست من این تقاضا و گفتگو را باوی بمیان می نهم اگر قرین اجابت داشت با کمال رغبت و رضا بدان اقدام خواهم کرد سینه درین باب با اسماء گفتگو کرد اسماء گفت اکنون من دختر تو هستم و جعفر پسر تو و زهام اختیار من و او در دست تست والبتّه امر و فرمان ترا مخالفت ننمایم جعفر امر باحضر قاضی و شهود نمود و عقد مزاجت میان ایشان جاری گردید اسماء روزگاری در نهایت عزت و شوکت میگذاشت روزی جعفر بروی وارد شد و باخود دوعدد کوهر داشت که جوهریان از تقویم آن عاجز بودند اسماء چون کوهرها را بدید فریاد برکشید و گفت ای سید این دو کوهر را از کجا بدست آوردی گفت یکی از دلّالان یش من آورد که قیمت آنرا بدو دهم من با او قیمت آنها را قطع نکردم تا بتو نشان دهم اگر ترا پسند آمد بهای آنرا بپردازم اسماء گفت این کوهرها بمن متعلق است و همانست که در وقت ورود بصره از من ربودند

و همچنین بسیاری از اشیاء نفیسه دیگر را با آن بسرقت بردند قصه کنیز و فرار او را باز گفت جعفر که این بشنید گفت اندیشه مدار که امروز بکشف این قضیه خواهم پرداخت جعفر بیرون رفت و در حال بدنبال دلال کس فرستاد وی را حاضر کردند پرسید این دو کوهر متعلق بکیست و از کجا بدست تو رسیده؟ گفت کنیز کی ارمنیّه از بغداد آمد و این دانه هارا داد که برای وی بفروشم جعفر باحضر کنیز فرمان داد چون حاضر شد امر بتوقیفش داد و او را بنزد اسماء آورد اسماء که وی را بدید بشناخت کنیز برو در افتاد و دست و پای او را ببوسید و گفت ندانستم و خطا کردم و تو بعفو و گذشت از همه جهانیان سزاوارتری و بوجود شما خاندان فضل و کرم عفو و احسان معروف شده اسماء باحضر صندوق امر نمود کنیز صندوق را همچنان که بود حاضر نمود و چیزی جز درهمی چند از آن مفقود نگردیده بود وزیر گفت قصد آن دارم که این کنیزك را بحق خود برسانم و رسوای خاص و عامش کنم اسماء درخواست که کنیزك را بوی بخشد جعفر پذیرفت اسماء کنیز را آزاد کرد و باو وجهی عطا نمود که با آن زندگانی نماید باری اسماء با جعفر در نهایت خوشی و کامرانی روزگار میگذرانید تا آنکه هرون ازین عالم رخت بربست و امین بجای وی برمسند خلافت بنشست وی جعفر وزیر و برادرش محمد را فرو گرفت و اموال ایشان را تصرف و ضبط نمود بیچارگان فقیر و تنگدست ببنفداد داخل شدند و کارشان از سختی و فاقه بجائی رسید که اسماء دختر

فضل دستاس میکرد و نخ میریشت و از حاصل مزد خود شوهر و برادر شوهر و سائر اهل خانه را غذا میداد

برادرش عباس در ری مقام داشت و هیچیک از حال یکدیگر خبر نداشتند چندی براین واقعه بگذشت میان محمد امین و عبدالله مأمون که در خراسان ولیعهد بود مخالفت و خصومت آغاز گردید و کار بجنگ و مقاتله انجامید امین مقتول و امر خلافت بمأمون منتقل گردید مأمون بجانب بغداد روان شد چون نزدیک ری رسید عباس از این امر مطلع اگر دید و انکشتی را که مأمون بعنوان یادگار بدو عطا کرده بود در انکشت کرد و برای ملاقات خلیفه بیرون رفت در این اثنا مأمون پاسبانهای بسیار و اردوی عظیم با خاّصان و مقربان در رسیدند چون عباس این بدید نزدیک رفت و بریشته بلندی برآمد و دست خود را بلند کرد مأمون نظر نمود و انکشتیهها را بشناخت و در عباس بدقت نگریست چون وی را درست بشناخت گفت بخدا این مرد برادر من عباس است نزدیک رفت و خود را بطرف او انداخت دست بگردن یکدیگر درآوردند و زار بگریستند تا از خود بیخود شدند مأمون گفت برادر حالت چو نیست بازگویی بعد از من چه کردی و چه دیدی کجا بودی و چگونه بدینجا آمده؟ عباس قصه خود را بیان میکرد و بمأمون میگریست و میگفت خداوند فضل بن ربیع را لعنت کنند البته او را با سخت ترین شکنجه بقتل میرسانم جان برادر شرح احوال خود را کاملاً برای من بیان کن که از روز گارغدار ترا چه رسید و چه شد که بشهر ری افتادی؟ عباس حکایت خود را از آغاز تا انجام باوی بگفت و قصه شیخ و معامله او را با خود و همچنین قصری را که برای

اقامت او معین کرده بود شرح داد خلیفه گفت درین صورت من بقصر تو وارد میشوم و حوائج تو و اهل شهر را بدست تو برمیآورم مأمون بقصر مزبور وارد گردید و در حال بعقب شدیخ پدر زن عباس فرستاد و او را خلعت و نعمت داد و خراج ده سال را بدو بخشید و ده پاره ضیعه آباد بدو عطا نمود و حوائج مردمان را بدست او روا کرد مردم ازین واقعه بغایت متعجب گردیدند و با یکدیگر می گفتند : این مرد کجا و آشنائی خلیفه کجا ؟ مأمون در قصر عباس ده روز مقام کرد پس در صحبت عباس بجانب بغداد حرکت نمود تا بنهروان رسید بفرمود تا در آنجا خیمه ها زدند و سرا پرده ها برافراشتند مردم دسته دسته زیارت مأمون میرفتند چون مأمون ببغداد رفت و در قصر خلافت مستقر گردید امر کرد که بغداد را از دو طرف آذین ببستند و جامه های قیمتی آویختند آنگاه مردمان را از ترك و دیلم و بنی هاشم و غیر آنان بفرمود که بنهروان شوند و عباس بن فضل بن یحیی برمکی را دیدار کنند مأمون خود نیز با سپاهیان بیرون رفت و او را ملاقات نمود و با اتفاق وی بطرف مدینه السلام باز آمد قضارا در این روز خواهر عباس بی بازار رفته و کیسه پرازنخ با خود برده بود که بفروشد و از بهای آن نان و سایر مایحتاج خانه و خانواده را فراهم نماید ناگاه در میان راه شنید که مردی می پرسید این آئین وزینت و تشریف برای چیست و خروج مردم برای ملاقات کیست ؟ یکی گفت برای عباس بن فضل بن یحیی برمکی رضیع و همشیر مأمون وی در این ساعت ببغداد وارد میشود اسماء که این بشنید پیش شخصی رفت و کیسه که در دست داشت بدو داد و گفت ای خواجه بر من منت گذار و کلاغ

و دواتی بمن ده وی کاغذ ودوات باو داد بمسجدی در آمد و بر کاغذ نوشت:
 بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ اَلَا اُحِبُّكَ اَسْمَاءُ غَزِیْرٌ عَلٰی مَا جَرٰی عَلَیْنَا
 آنکاه نئی بر گرفت و آنرا بشکافت و نامه را بر آن نهاد و بطرف موکب
 مأمون نزدیک شد مردم برای تماشا بروی یکدیگر میریختند و راه عبور
 برای اشخاص بزحمت بسیار میسر میشد اسماء با صدمه و مشقت فراوان
 از میان مردم افتان و خیزان عبور کرد تا نزدیک موکب عباس برادر
 خود رسید در جلو وی فرّاشان و حجاب و قوّاد بسیار روان بودند و
 قرآن قرآن بالحنی خوش میخواندند:

فَرَجَعْنَاكَ اِلٰی اُمِّكَ کَیْ تَقْرَءَ عِنْدَهَا وَلَا تَحْزَنُ اَدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِیْنِ
 اسماء پیش رفت و نبی را که قصه حال وی بر آن مکتوب بود بلند کرد
 عباسی بر آن نگریست اسم خواهر خود را دید و خطش را بشناخت رنگش
 تغییر کرد و حالش دگرگون گردید افواج غم و اندوه بر کشور وجودش
 تاختن آورد و خیل پریشانی و اضطراب خانه صبر و طاقتش را بدست
 غارت سپرد سیل اشک از دیدگان براند و آستین بر صورت گرفت که
 مردم گریه اش را نبینند چنان میگریست که از خود بیخود گردید و
 نزدیک بآن رسید که بیهوش شود و از اسب در افتد مردم چنان پنداشتند
 که مفارقت خانواده و یاد کردن خواسته و نعمت و جلال و شوکت جدّ
 و پدر و بد بختیها و مصائب وارده او را غمگین ساخته و بحال تاّسف و
 حسرت انداخته و دخول در بغداد است که این خاطره ها را در قلب
 وی نازده کرده و چنین پریشانش ساخته عباس چون اندکی بخود آمد بیک

از خادمان گفت آن زن را که در فلان جامتوقف است پیش من آر (و بادست
 بخواهر اشاره کرد) اورا بمنزلی که من فرود آیم بیاور. و باوی با آرامی
 و نرمی و مهربانی سخن گوی زنهار تا بروی نظر نکنی و اورا آزار و صدمه نرسانی.
 خادم امتثال فرمان نمود و اسماء را راهنما شد عبّاس بیفداد داخل گردید و بقصر
 خلیفه رفت مأمون بروی وارد شد و اورا رنگ پریده و پیریشان و چهره ارغوانیش را
 زعفرانی دید موجب پرسید عبّاس قصّه خواهر خود اسماء و بدبختی و بدچارگی
 اورا بیان کرد مأمون بگریست و گفت اکنون بهتر و سزاوارتر آن است
 که پیش وی روی و با او باشی و البتّه این کار واجب تر از ملاقات و ورود
 بر من است عبّاس بر حسب فرمان خلیفه نزد خواهر رفت کریه و ناله و
 درد دل و شکایت آغاز کردند هر يك بشرح احوال خود پرداختند و از
 نوائب و حوادث که برای ایشان پیش آمده و حيله و وسیله و فرجی که
 خداوند متعال برای نجات آنان فراهم آورده بود سخن گفتند. عبّاس
 بوزارت مأمون منصوب گردید بطلب تاجری که روز حادثه برامکه ویرا
 پناه داد فرستاد وی را ثنا گفت و در حقّ او نیکوئیها کرد و همچنین
 درباره مادر حارس و پسرش و جولاه و بالاخره همه کسانی که باوی
 خوبی کرده بودند احسان فراوان مبذول داشت و خواهرش نیز در حق
 خیر خواهان خود از انعام و احسان دریغ ننمود و احدی را فراموش
 نکرد و روزگار برامکه بوجود عبّاس و اسماء تجدید گردید و به از آن
 شد که در زمان هرون بود.

در تاریخ برامکه خطی داستان عبّاسه و اسماء بهمین جا ختم میشود.

سبب تألیف کتاب

این بنده بی بضاعت چون بطبع تاریخ برامکه حاضر که یادگار عهد قدیم است و شاید از منشآت قرن چهارم یا پنجم باشد پرداختم بر آن شدم که در مقدمه کتاب برای روشن شدن اصل و نژاد این خاندان بزرگوار و معبد نوبهار صفحه چند بطریق اختصار بنکارم و بهمین جهت و نظر بناء شماره صفحات را بر حروف ابجد نهادم ولی از آنجا که :
 هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
 در اثناء نکارش مقدمه باین نکته متوجه گردیدم که تاریخ زندگانی و شرح احوال و اصل و نبار برامکه مجهول و بزبان فارسی کتابی از روی صحت و دقت تدوین نگردیده است و راستی را مورخین فارسی زبان راجع بتاریخ این خاندان قصور روا داشته و حق وطن پرستی را چنانکه باید بجا نیاورده و ادا نکرده اند درینغم آمد که تاریخ مذکور را مجمل و مختصر بگذارم و بگذرم و غفلتی را که دیگران مرتکب گردیده اند این بنده نیز ارتکاب کنم و ایرانیان یعنی هموطنان بر مکیان از دانستن تاریخ و مراتب بزرگواری و مفاخر و مناقب این خانواده کریم و قدیم محروم مانند بویژه بعضی از دوستان که اطاعت فرمان آنان بر این بنده فرض بود در این کار اصرار بسیار نمودند و محرك و مشوق گردیدند و نکارش تاریخ مفصلی را تقاضا کردند نظر باین مقدمات از قصد خود منصرف گردیدم و بنوشتن تاریخ بالنسبه مفصلی مشغول شدم ولی متأسفانه دیگر عدول از حروف ابجد بعدد ممکن نگردید امید است که قارئین محترم بکرم عمیم معذور دارند و بر این نقصان خرده نگیرند و چون در مدت

تألیف کتاب غالباً مریض و مبتلی بضعف و رنج اعصاب بودم و مطالعه بسیار و کار و فکر بغایت مضر و منافی صحت بود هرگاه در عبارات و مطالب آن نقص یا اشتباهی ملاحظه نمایند حمل بر قصور یا تقصیر نفرمایند: کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

غالب ذوات محترمی که با این بنده سابقه مودت و رابطه انس و الفت دارند گواهند و میدانند که آنچه درینباب گفتیم عین حقیقت و بدون مبالغه و اغراق است. معیناً آنچه در خور امکان و قدرت و توان این بنده بود در جمع آوری مطالب و تدوین و ترتیب آن زحمات فراوان کشیدیم و خدمت وطن عزیز خود را برصحت مزاج برگزیدیم و همچنین در انشاء کتاب مزبور قوانین ادب و فصاحت و بلاغت را برعایت رسانیدیم و در آن جدی وافی و جهدی کافی مبذول کردم و شاید ازین راه خدمتی پسندیده و لایق بزبان مقدس فارسی کرده و ارمغانی سودمند و گرانها برای مطالعه جوانان دانش پژوه تقدیم نموده باشم.

جای بسی تأسف و افسوس است که بیشتر جوانان محصل ایرانی تمام هم خود را مصروف آموختن و تکمیل السنه خارجه میدارند و بآموختن زبان وطن عزیز خود واقعی و اهمیتی نمیکذارند و صدیک آنچه را برای زبان بیگانه صرف میکنند برای تکمیل زبان خود صرف نمیکند و چون بنکات و خصایص زبان فارسی کاملاً آشنا نیستند آنچه را مینگارند غالباً از حیث لغات و الفاظ و ترکیب جمل غلط و سست و از لحاظ معانی و مضامین سبک و نادرست است استعارات آن بارد و مضحك و کنایات و تشبیهاتش خنک و غیر مناسب است!

گرفتن معانی و مضامین السنه بیکانه بدون آنکه بتوانیم آنرا بیروبریم و بانهایت استادی و مهارت متناسب با زبان فارسی نمائیم و رنگ فارسی بدان دهیم و بکار ببریم برای زبان ما بغایت مضّر و خطرناک است و جز فساد و خرابی و تولید هرج و مرج و اختلال فائده نخواهد داشت و خدا داند عاقبت این غفلت و جهالت بکجا خواهد کشید و از این بازی بچه گانه چه زیان بزرگ زبان ما خواهد رسید !

هموطنان عزیز و محصلین جوان ما باید بانهایت جدّ و سعی بآموختن و تکمیل زبان خود پردازند و با نظر عبرت و دیده تعصب و غیرت بممالک بیدار غرب بشگردند که برای ترقی و نشر زبان خود تاچه حدّ میکوشند و چه جوش و خروشی دارند. چه زحمات طاقت فرسامیکشند و چه کتابها و رسائل در هر رشته تالیف میکنند و هر ساله عدّه تصانیف و تالیف آنان در هر رشته و فنی بچه عدد هنگفت و حیرت آور بالغ میگردد. باید قدری بخود آئیم و مسامحه و سهل انگاری را بیک سو نهیم و راهی را که رهروان و راه شناسان دنیا رفته اند و میروند برویم دامن همت و غیرت بکمر زنییم آب رفته را بجوی باز آریم و زبان خود را ازین زبونی و پستی خارج نمائیم.

نگارنده در اثناء نگارش تاریخ برامکه روزی بانهایت تأسف باوضاع پریشان زبان مقدّس وطن خود می نگریستم و قرین اسف و اندوه بودم این اشعار را بسرودم و برای تنبیه و اندرز هموطنان برین کتاب افزودم:

آنچه ملل نامدار از آن بجهانست نزد خردمند هوشیار زبانست
 مایه قومیت است و وحدت ملی الفت و یکرنگی و وفاق بدانست
 کن گذری سوی بیستون و عیان بین بس شرف و فخر کز کتیمبه عیانست
 برشکه داریوش و قدرت کوروش فارسی باستان بزرگ نشانست
 مردم آگاه غرب را بنگر چون بهر زبان جدو سعیدشان بچه سانست
 حیف که در بوستان سعدی و حافظ جغد بفریاد و زاغ در جولانست
 گشته یکی ژاژ خای فاضل تحریر هرزه درای دگر ادیب زمانست
 آنکه زبان وطن نداند نیکو گرچه بچندین زبانش دست وتوانست
 در بر دانای خرده بین خرد یار چون حیوانی بود که بسته زبانست
 ای که زبان وطن ز تست بیستی شیوه مردی و مردمی نه چنانست
 زاده ایرانی و زبانش ندانی این روش ناکسان و خوی خسانست
 مام وطن تنگ دارد از چو توفرزند کز تو زبانش بکاستی و زیانست
 در لغت خارجی فصیح چو سحبان لال چو باقل بفارسیست لسانست
 فخر کنند این که انگلیسی داند لاف زندان که او فرانسه دانست
 فخر بیاید بفارسیست نمودن ورنه چه فخری ترا ازین و از آنست
 فخر به بیگانگی کنند و ندانند کاین شرف و فخر نیست ذل و هوانست
 فخر مرا این بود که در همه عمر خدمت این خاک پاک قبله جانست
 نشر زبان مقدس وطن خود غایت مطلوب و مقصدم بجهانست
 در خاتمه این نکته را نیز باید متذکر بود که غرض نگارنده ازین سخنان
 نه آنست که زبانهای خارجه را نباید آموخت چه میدانم و یقین دارم چون
 ما بعلوم و صنایع دیگران محتاجیم ناچار باید السنه آنان را فرا

گیریم و شاید نگارنده نیز از دانستن آن بی بهره نباشد و رنجی در آموختن آن برده بلکه غرض و مقصودم آنست که تکمیل زبان خود را باید بر تحصیل هر زبانی مقدم داریم و آنرا تحت الشّماع السنّه دیگر قرار ندهیم کسانی که در آموختن زبان خود غایت بی‌همتایی را روا داشته‌اند و این عار و ننگ را بر خود هموار نموده دیگر چرا باید بدانستن زبان خارجی لاف زنند و اینهمه پندار و غرور در سر داشته باشند!

تاریخ برامکه خطی

تاریخ برامکه حاضر که نگارنده برای خدمت بزبان و ادبیات فارسی بتصحیح و طبع آن اقدام و اهتمام نمود یادگار عهد قدیم و یکی از مهمترین و بهترین کتابی است که ظاهراً در قرن چهارم یا پنجم هجری تألیف و تدوین گردیده

ولی متأسفانه نویسنده کتاب مزبور بر خلاف عادت و سنت نویسندگان و مؤلفان در مقدمه کتاب نامی از خود و سلطان معاصر خود نمیبرد و تاریخ تألیف آنرا تعیین نمیکند و از همان آغاز و شروع کتاب بذکر اخبار و حکایات مربوط ببرامکه میپردازد ولی از استعمال لغات و سیاق جمله و عبارات پیداست که از آثار و منشآت متقدمین و یادگار ازمنه پیشین است و چون حکایتی که راجع ببرمک و آمدن وی نزد سلیمان بن عبدالملک در آن مذکور است تقریباً عین آن باجزئی

اختلاف در کتاب سیر الملوك منسوب بخواجه نظام الملك نیز نوشته شده و پیداست که مصنف سیر الملوك از آن کتاب برداشته و در کتاب خود نوشته است (۱) بر ما ثابت و محقق می شود که تاریخ تألیف اخبار برامکه قبل از تاریخ کتاب سیر الملوك است و اگر تألیف کتاب سیر الملوك محققاً از خواجه نظام الملك بود باید تألیف کتاب تاریخ برامکه قبل از سنه ۶۸۵ باشد برای آنکه خواجه در سنه مزبور بقتل رسیده ولی این مطلب بر نگارنده محقق و معلوم نگردیده و در نسبت

(۱) جای بسی تعجب و حیرت است که مصنف کتاب سیر الملوك تقریباً عین عبارات تاریخ برامکه را در کتاب خود درج میکند و بهیچوجه ذکری از کتاب تاریخ برامکه نمیکند و ما برای مقایسه قسمتی از مطالب هر دو کتاب را در اینجا مینویسیم :

از کتاب تاریخ برامکه

روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود و همه بزرگان دولت و ندیمان حضرت در خدمت مرتب بودند بر زبان او چنان رفت که ملك من از ملك سلیمان بن داود (ع) اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنکه او را باد و دیو و پری و وحوش و طيور در فرمان بود و مرا نیست اما آن گنج و خزینه و تجمل و پادشاهی و تصرف و ولایات و خدم و حشم و لشکر و فرمانروائی که امروز مراست در همه جهان کراست و یابیش از من کرا بود و چه درمی باید در پادشاهی من که آن ندارم یکی از بزرگان او گفت بهترین چیزی که در مملکت در باید و پادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت آن چه چیز است که دیگران داشته اند و من ندارم گفت آن وزیر است که در خورد تو باشد نداری گفت چگونه گفت تو پادشاهی و پادشاه زاده و وزیر باید وزیر زاده و مبارك نفس گفت در همه جهان و وزیر بدین صفت که یاد کردی بدست آید گفت آید گفت بکجا گفت ببلخ گفت این چه کس است گفت این برمك است و پدران او تا اردشیر بابکان وزیر و وزیر زاده بوده اند

بخواجه تردید دارم و چیزی که این تردید را تأیید میکند بعضی از مندرجات کتاب سیر الملوك است مثلاً در ضمن فصل راجع بالقاب مینویسد: امیر المؤمنین المقمّدی بامر الله القاب سلطان ملك شاء قدس الله روحه العزيز ممّر الدنيا و الدین نوشت پس از وفات او انار الله برهانه سنت گشت سلطان برکیارق را رکن الدنيا و الدین و محمود را ناصر الدنيا و الدین و اسمعیل را (۱) محیی الدنيا و الدین و سلطان محمود (۲) را غیاث الدنيا و الدین خلد الله ملکه (۱).

از عبارات فوق معلوم میشود که کتاب مزبور بعد از سلطنت ملکشاه و برکیارق پسروی تألیف گردیده است و چون خواجه قبل از ملکشاه رخت ازین جهان بر بسته چگونه ممکن است تألیف آن بوی منسوب کنیم (۲)

از کتاب سیر الملوك

چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود و بزرگان دولت و ندیمان او حاضر بودند و بر زبان او چنین رفت که ملك من اگر از ملك سلیمان بن داود بیشتر نیست کمتر هم نیست الا آنکه او را بادبو و یری و وحوش و طیور فرمان بود و مرا نیست و آن گنج و تجمل و زینت و مملکت و لشکر و فرمانروائی که مراست امروز در همه عالم گراست و یا بیش از من که را بود و چه درمی باید در پادشاهی من که ندارم یکی از بزرگان او را گفت بهترین چیزی که در مملکت در یابد و پادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت چگونه آن چه چیز است که من ندارم گفت آن وزیری که در خورد تو باشد نداری تو پادشاهی و پادشاهزاده و ترا وزیری باید وزیرزاده (کافی که ده پدر او وزیر بوده باشند) گفت در جهان وزیری بدین صفت بدست آید گفت آید کجا گفت یلیخ گفت آن چه کس است گفت آن جعفر برمک است و پسران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند رجوع شود بکتاب مزبور طبع دانشمند و دوست محترم من آقای میرزا سید عبدالرحیم خلغالی صفحه ۱۲۸ - ۱۲۹ و چنانکه سابقاً متذکر شدیم پدر خالد برمک است نه جعفر

(۱) رجوع شود بکتاب سیر الملوك صفحه ۱۱۴

(۲) از جمله خلد الله ملکه ظاهراً چنین مستفاد میگردد که تألیف کتاب سیر الملوك باید در زمان جهانداري سلطان غیاث الدنيا و الدین محمد سلجوقی واقع شده باشد

راجع بتاریخ برامکه آنچه در ضمن تحقیق و تتبع برنگارنده معلوم گردید از قرن چهارم تا اوایل قرن پنجم سه نویسنده اقدام بدین کار نموده و سه کتاب بزبان فارسی ترجمه و تألیف کرده اند :

(۱) محمد بن حسین بن عمر هروی که تاریخ زندگانی وی معلوم نیست و مطابق ادعای صاحب اکرام الناس نخستین کسی است که تاریخ برامکه عربی را بفارسی ترجمه و نقل نموده است و شاید در زمان سامانیان بدینکار اقدام کرده باشد

(۲) ابو محمد عبدالله بن محمد لبری که در زمان سلطان محمود غزنوی بترجمه تاریخ برامکه عربی پرداخته است و ضیاء برنی در کتاب اکرام الناس از آن کتاب بعضی مطالب نقل میکند که در کتاب برامکه حاضر نیست و بدین سبب محقق میگردد که کتاب مزبور ترجمه لبری نیست و نگارنده آن شخص دیگر است

بعضی از مطالبی که ضیاء برنی در آن کتاب نقل میکند و ما بدان اشاره نمودیم بقرار ذیل است :

چنین گویند ابو محمد عبدالله بن محمد که مترجم اوّل اخبار برامکه بود بعد از محمد بن حسین بن عمر هروی این ترجمه باین سلاست و روانی کرده است و این عبدالله مترجم گوید : « که اخبار کرم و سخاوت و دستگیری برامکه چندانست که در دفاتر ننگجد اما آنچه روایات مشهور و معروف بوده یکی از فضلاء بغداد بعبارت عربی جمع کرده است و من آنرا بحکم فرمان اعلیٰ بیارسی ترجمه کردم و مع هذا چون بخیلان

در اخبار و آثار ایشان نظر اندازند تنگی نفسشان باز می آرد چون خلاف طبع و طبیعت مزاج خویش می بینند تعجب می نمایند و انکار میکنند و استوار نمیدارند و میگویند که بیشتر این حکایتها وضعی مینماید که فاضلان از برای گزاردن حق نعمت ایشان مبالغه کرده اند و هم درین انکار خود بخیلان اقرار میکنند که بیشتر فاضلان و هنرمندان ممنون کرم ایشان بوده اند و نیز در همه عالم پوشیده نیست که سلطان دیندار سلطان محمود غازی تاچه حد نازک مزاج و راستی طلب است در همه ربع مسکون که را زهره و یارای آن باشد که حکایت دروغ کریمان را ترجمه کند تا از نظر اعلیٰ بگذرد و نادوهر حکایتی اتفاق نمیشود در صدق آن ترجمه نمیشود

نگارنده گوید از مطالب فوق معلوم کردید که ابو محمد عبدالله لاهری در زمان سلطان محمود کتاب خود را نوشته و ترجمه کرده یعنی قبل از سال چهار صد و بیست و یک که سال وفات شاه غزنویست و چون مطالب مزبور در تاریخ برامکه حاضر موجود نیست نگارنده تاریخ برامکه حاضر باید غیر از او باشد.

(۳) صاحب مجمل التواریخ والقصص که در کتاب مزبور اشاره بتألیف تاریخ برامکه خود میکند و چون مؤلف کتاب مجمل التواریخ نام خود را در مقدمه کتاب ذکر نمیکند و در تاریخ برامکه حاضر نیز نگارنده آن نامی از خود نمی برد اگر سبک انشاء دو کتاب مزبور بیکدیگر نزدیک و شبیه بود ظن قوی میرفت که نویسنده هر دو کتاب یکی باشد

ولی بعقیده نگارنده در اسلوب انشاء آن کتاب و تاریخ برامکه حاضر اختلاف بسیار است و یکدیگر شباهت ندارند عبارات تاریخ برامکه سلیس تر و متین تر و دلکش تر و زیبا تر است و دارای حالی است که خواننده را کاملاً مجذوب میسازد و دیگر آنکه آنچه از عبارت مجمل الثواریخ مستفاد میگردد ظاهراً کتابی راجع بتاریخ برامکه از کتب و اخبار مختلفه تألیف کرده است و ذکری از ترجمه کتاب عربی نمیکند در صورتیکه تاریخ برامکه حاضر فقط ترجمه است از کتاب عربی که ابوالقاسم غسان تألیف کرده است. اینک برای مقایسه انشاء مجمل الثواریخ و کتاب تاریخ برامکه بذکر مطالب ذیل از کتاب مزبور می پردازیم:

در مقدمه کتاب و حمد خدا گوید: «سپاس خدای را جلّ جلاله که آسمان محلق و زمین مطبق را بیافرید و آن را بانوار و مشاعل مزین کرد و این را بچنین نعم و قدرتی معین و از هر نوع جانور آفرید مختلف یکدیگر هر کسی را روزی ظاهر و مرعی جدا. و ذریه آدم را علیه السلام بر همه سالار کرد و عالمی برین میان آراسته معیشت ایشان ساخت و کسانی را که خواست برگزید و عقل و خرد ارزانی داشت و از جهل دور کرد و هدایت داد و از شرك و ضلالت بیرون آورد و توحید داد و از تضلیل منزه کرد»

در مقدمه تاریخ برامکه حاضر بهیچوجه در حمد خدا بفارسی چیزی نوشته نشده است

راجع برامکه مینویسد: و جهان جمله بدست و قلم و فرمان برامکه

اندر بود و کار مملکت بنظام همی داشتند بتیغ و قلم و روزگار ایشان
سمر گشت اندر عالم و ذکر بزرگ همتی و سخا وجود ایشان معروف و
مشهور است و این کار ها که درین باب بدست ایشان برآمد و آن توفیق
که ایشان را میسر گشت در حق خواهندگان از هر جنس و هیچکس را
حاجت نیامد در آن عصر که از امیر المؤمنین چیزی خواهند از بس که
بدادندی مردم را و شعراء عالم روی بدرگاه ایشان نهادند و بر درگاه
فضل بن یحیی بیرون از آن دیگران چنان خواندم که هزار و صد شاعر
بودند بمرسوم و مشاهره که حاجت نیامدشان که جاء دیگر مدح برند و
مردی از زمین سند پیش وی آمد و بزبان خویش يك بيت انشاء كرد
و بگفت و آن این بود :

آرَه بَرَه كَنكَرَه كُرا كُری مَندرَه

فضل پرسید که چه میگوید ترجمان گفت میگوید :

وَإِذَا الْمَكَارِمُ فِي آفَاقِنَاذُ كِرَتْ فَأَنْمَا بِكَ فِيهَا يُضْرَبُ الْمَثَلُ

پس فضل بخندید و او را هزار دینار فرمود و خلعتی فاخر و شتر و چهارپا
و هر چیز و پانصد ترجمان را داد و گفت ما درین زبان همی نیبنیم و اخبار
برامکه بسیار است از عهد بر مک تا آخر دولت و من آنرا کتابی مفرد
ساخته ام و ترتیبی نهاده روزگار دولت ایشان را و آنچه کرده اند در حق
مردم و روزگار محنت و سبب آن و آنچه بر سر ایشان آمد (۱)
باز راجع ببرامکه گوید :

«روزی رشید مسرور خادم صاحب عذاب را بفرستاد و جعفر را هم او کشت و فرمود که فضل را از پدش وی برگیر و چنان نما که همی بکشمش تا از وجه پیدا شود و پیغام داده بود که اگر مال و نعمت ندهی فضل را کشتن فرمودیم پس مسرور پیغام را داد یحیی گفت ما را مال فراز آمد از دولت امیر المؤمنین و هم از بهر مصلحت وی و نکو نامی او تفرقه کردیم بر مردم و من نه از آن کسانم و امیر المؤمنین نیکو داند که مال بر مذات و کشتن فرزندان اختیار نکنم پس مسرور فضل را از پدش او برداشت و فضل دست و پای پدر بوسه داد و حلالی خواست و مسرور او را گفت بیرون آورد و هیچ او میدنماید، غالب مطالبی که راجع بپیرامکه در مجمل التواریخ مسطور است در کتاب تاریخ پیرامکه حاضر نیست.

نظر بدین مقدمات احتمال میرود کتاب مزبور متعلق بمحمد بن حسین بن عمر هروی باشد اگر چه در مقدمه نامی از خود نبرده ولی شاید در زمان صاحب اکرام الناس ویدش از آن کتاب مزبور در میان نویسندگان و مورخین بنام وی معروف بوده و نیز ممکن است متعلق بنویسنده دیگری باشد که ما اطلاعی از وی نداریم بهر حال کتاب مذکور بعقیده نگارنده از بهترین کتب نشر فارسی و دارای ملاحات و غنویت و شیوایی و زیبایی است که در کمتر کتبی نظیر آن دیده نمیشود عبارت اش بغایت سلیس و روان و زیبا و نفز و دلکش و جذاب است

نسخه خطی این کتاب که تعلق بنگارنده دارد خیلی کهنه و قدیم نیست و فوق العاده مغلوط است ولی از اسلوب خط پیداست که از روی نسخه کهنه قدیمی

استنساخ شده و چون کاتب علاوه بر بیسوادی از خواندن خط قدیم بکلی بی اطلاع بوده از عهده نقل نسخه صحیحاً بر نیامده است. نگارنده چندانکه در صد جستجو و تحقیق برآمدم و از اهل ادب پرسش نمودم از چنین کتابی اظهار بی اطلاعی نمودند و متأسفانه بتمحصیل نسخه دیگر توفیق حاصل نگردید.

با آنکه این بنده با زحمت و دقت بسیار بتصحیح آن کوشیدم و آنچه در حین قدرت و امکان داشتم صرف نمودم مع هذا بسبب اغلاط بسیار کاملاً بتصحیح آن موفق نگردیدم و شاید اشتباهاتی در آن شده باشد و مجهولانی غیر معلوم مانده امید است که بعدها نسخه صحیحی بدست آید و رفع این نقیصه نیز بشود. اینک برای مزید فایده بذکر پاره از نکات و تعبیراتی که در این کتاب است و قدمت زمان آنرا میرساند می پردازیم:

صفحه ۱ سطر ۱۲ در بایستن: لازم و واجب بودن: (وجه درمی باید در پادشاهی من که آن ندارم)

صفحه ۳ سطر ۱۴ دل در بستن: عزم و قصد کردن: (چون ابن سخن

بشنید دل در آن بست که بر مک را از بلخ بیاورد)

« سطر ۱۶ بر رسیدن: تحقیق کردن: (پس بر رسیدم سلمان زاده بود)

« سطر ۱۸ برک راه: توشه و زاد سفر: (و اگر صد هزار دینار

در برک راه و تجمل او بکار آید بدهد)

صفحه ۴ سطر ۷ تیز: تند و بخشم: (سلیمان یکی تیز تیز در وی

نگریست)

صفحه ۷ سطر ۵ بودیمی و رفتیمی : بجای می بودیم و می رفتیم
(هرروز بخوان و مجلسی یکجا بودیمی و هرروز بجائی بتماشا رفتیمی)
صفحه ۷ سطر ۱۵ بیرون کردن : بیرون آوردن : (انکشتی از انکشت
بیرون کرد)

« « سطر ۱۵ خدمت کردن : تعظیم کردن و شرط ادب بجا
آوردن : (من خدمت کردم بوسی بر انکشتی دادم و پیش ملک بنهادم)
صفحه ۷ سطر ۸ و آخر و اول خرّ می بمعنی مستی : و نباید بمعنی
مبادا : (گفتم این در خرّ می همی گوید نباید که در هشمار ی پشیمان شود)
صفحه ۸ سطر ۹ باز : به و بسوی : (ولیکن چاره بکنم تا باز تورسانم)
یعنی آنرا بتو باز رسانم و اینگونه استعمال در این کتاب بسیار است
صفحه ۹ سطر ۱۲ ماندن : گذاشتن : (و کس را از ایشان زنده نماند)
یعنی زنده و باقی نگذاشت

« « سطر ۱۸ بیرون آمدن : کنایه از باقیدار شدن و بدهکاری پیدا
کردن : (ازو ده بار هزار هزار درم خواه که بروی بیرون آمده است)
صفحه ۱۰ سطر ۳ پایندان : ضامن و کفیل : (مهتری وثیقه و پایندان
بستانم شاید ؟ گفت نه)

« « سطر ۶ گونه : رنگ : (گونه از روی او بگشت) یعنی
رنگش پرید و تغییر کرد

« « سطر ۱۰ سرای یدشین : بیرونی : (و اوسرای یدشین بنشست)
« « سطر ۱۲ سرای زنان : اندرون و حرم سرا : (از سرای زنان
خروش وزاری برخاست)

صفحه ۱۰ سطر ۱۵ شخودن: خراشیدن - بناخن ریش کردن :

(رویها می شخودند و رویها می کنند)

« « سطر ۱۶ دست بردن: بناو آغاز کردن : (دست بزاری کردن

و گریستن برد)

صفحه ۱۱ سطر ۳ زینهار پناه و حمایت : (واین کودکان را بزینهار

بوی سپارم)

« « سطر ۴ شدن : رفتن : (باوی بشدم تابسرای وزیر) درین

کتاب بجای رفتن غالباً شدن استعمال شده. باز در همین صفحه سطر ۹

گوید (وبنزد بك امیر المؤمنین شود)

صفحه ۱۱ سطر ۸ ازبهر دل: برای خشنودی خاطر : (گفت ازبهر

دل من جوانمردی بکن)

صفحه ۱۲ سطر ۷ مانده: نظیر و مثل : (اکنون ضیعتی بیافتم که

بهر وقت مانده آن بدست نیاید)

« « سطر ۱۷ برنشستن: سوار شدن : (اسب یحیی را آوردند

تا بر نشینند)

صفحه ۱۶ سطر ۶ ناخوشی: کدورت : (میان من و یحیی بجز

ناخوشی نیست)

« « سطر ۸ بازداشتن: توقیف کردن : (این مرد را باز داشته ام

با اختیار او)

صفحه ۱۶ سطر ۱۰ نماز دیگر عصر: (برخاست و بخانه یحیی شد
نماز دیگر و بار خواست)

صفحه ۱۶ سطر ۱۹ تهمت بردن: گمان بد و سوء ظن بردن: (بروی
هیچ تهمت مبر و میل از شك بسوی یقین کن)

صفحه ۱۸ سطر ۵ درشدن: داخل شدن و درآمدن: (حاجب در شد
و گفت) و در صفحه ۱۳ نیز اندرشدن باین معنی استعمال شده

صفحه ۱۸ سطر ۹ بگویم: مرا بگو و بمن بگو: (یحیی گفت بگویم که
باتوجه کرد قصه از اوّل تا آخر بگفت یحیی بسیار بخندید)

« « سطر ۱۸ بنزدیک تر: مقرب تر: (و ترا بنزدیکتر کسی از
خاصکان خود گردانیدم)

صفحه ۲۰ سطر ۳ باد سرد: آه سرد: (بادی سرد بر کشید)

« « سطر ۷ زمان: مهلت: (اکنون مرا زمان دهید تا باز
خانه شوم)

« « سطر ۱۵ شکوه: ترس: (جواب داد بی شکوهی و حشمتی)

« « سطر ۱۶ دست: حق و نعمت: (برام که را حقها و دستها

بزرگ است)

صفحه ۲۱ سطر ۲ کرای: کرایه مال: (خرج راه و نفقه و کرای بدادم)

« « سطر ۱۱ مزکت: مسجد: (صدمردپیر و جوان ... اندران

مزکت نشسته بودند)

صفحه ۲۲ سطر ۴ چند: باندازه و مقدار: (یاره بخور چند بیضه)

« سطر ۱۶ دل دادن: راضی و خشنود شدن: (نه دلم میدهد

برپای خاستن و آن صینی بله کردن و نه دلیری داشتم که بر گیرم)

« سطر آخر- بدم چشم نگریستن : بکوشه چشم نگاه کردن

(یحیی بدم چشم بمن همی نگرید)

صفحه ۲۳ سطر ۳ فراز گرفتن: باز گرفتن و پس گرفتن: (غلام را

گفت آنچه در آستین دارد فراز گیر)

« سطر ۸ دریافتن کنایه از گرفتن و صدمه زدن: (ابن

برنارا که از فرزندان ملوک است و گردش روزگار او را دریافته بیر)

صفحه ۲۴ سطر- ۱۸ چك: قباله: (و چکی بدو پاره دیه بنزدیک

بغداد... پیش من بنهادند) چك و چاك در لغت فارسی بمعنی قباله است

و بنچاق نیز در اصل بنچاك بوده است بمعنی قباله کهنه و این لغت با

(شك) فرانسه از يك ریشه و اصل است و در فارسی چك بمعنی برات

و حواله نیز آمده است

صفحه ۲۶ سطر ۱۳ بهر: حصه و قسمت: (بهری که پیش بودند

بشتاب برفتند)

صفحه ۲۷ سطر ۱۴ داشتن: نگاهداشتن و حفظ کردن: (تابستانند و

میدارد تا نفقه راه کنیم)

صفحه ۲۸ سطر ۸ در بایست: لازم و ضرور: (و هر چه در بایست بود

بدو داد و براه افکند)

- ریح -

صفحه ۲۹ سطر ۹ افسوس کردن: سخر به و ریشخند کردن: (من نه آن مردم که بر من افسوس کنند)

« سطر ۱۴ بحقیقت شدن: یقین کردن و رسیدن بحقیقت: (اکنون همچنانست که گفتند بحقیقت شدم)

صفحه ۳۰ سطر ۱۰ برکس: هرگز: (گفت دروغ میگوید و او را برکس برین شیوه قدرت نیست)

« سطر ۱۶ مسئله تسلیم کردن: تصدیق امری کردن و تسلیم شدن: (مسئله تسلیم کن که رسوا شوی مرد چون دانست که رسوا خواهد شد مسئله تسلیم کرد)

صفحه ۳۳ سطر ۸ خط شدن: رسید گرفتن: (حقه نیز بخادم وی ده و بسپار و خط بستان بحقه و بدرم)

« سطر ۱۴ نماز پیشین: ظهر: (خادم گفت رسول فضل آورد نماز پیشین)

صفحه ۳۴ سطر ۶ بگاه - پگاه - صبح زود: (بمانم تا فردا پگاه تر برخیزم)

« سطر ۱۶ کوشیدن: ستیزه و کشمکش کردن: (و بایکدیگر میکوشیدیم تا بر هزار هزار درم بایستادیم)

صفحه ۲۷ سطر ۵ گفتن: کنایه از اشاره کردن: (و بسر مرا گفت برخیز)

صفحه ۳۸ سطر ۸ تپش حرارت و گرمی: (روی سرخ شده بود از تپش گرمابه)

صفحه ۳۸ سطر ۹ دیدن : صواب و صلاح دانستن : (اگر بینی چیزی فدای خویش کنی)

صفحه ۳۹ سطر ۱۴ هزینه : نفقه و خرج : (چهار هزار درم دیگر او را ده تا اندر وجه هزینه و ولیمه کند)

صفحه ۴۰ سطر ۶ و ۷ بیرون از : باستثناء و بجز : (پنجاه هزار درم حاصل کرد بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو)

صفحه ۴۱ سطر ۱۳ خدمت گزاردن : احترام و تعظیم و شرط ادب بجا آوردن : (سلام کرد و خدمت بگزارد)

صفحه ۴۲ سطر ۹ بسیار گفت : پرگو و پر حرف : (گفت برو ای آزاد مرد بسیار گفت)

صفحه ۴۳ سطر ۱۲ یله کردن : رها کردن : (خان و مان یله کردم)
« « سطر ۱۶ دل دادن : تسلیم و دلداری و قوت قلب : (ویرا بهخانه بردم و دل دادم)

صفحه ۴۵ سطر ۶ ابله گونه : ساده لوح و کم خرد : (این قرخ مردی صائن و عقیف بود ولیکن یاره ابله گونه بود)

صفحه ۴۶ سطر ۷ تا : زنهار : (تا اندر خواب نشوی که مخاطره است)

صفحه ۵۶ سطر ۸ روزی : وظیفه و حقوق : (و روزی من بدیوان باز پس افتاد)

« « سطر ۱۵ بخشیده : تقسیم شده و جدا شده و مفروز : (چنان دانستم که هر دو را مال یکی است و بخشیده نیست)

صفحه ۵۷ سطر ۱۲ قصه برداشتن : عریضه نوشتن و حکایت حال و روز کار خود را بکسی اظهار نمودن : (مرا گفت چرا قصه بخلیفه برنداری)
صفحه ۵۹ سطر ۲ آبدستان : آفتابه : (در ساعت طشت و آبدستان بیاوردند)
« « سطر ۸ خیش : پرده : (خانه دیدم خیش آویخته)

« « سطر ۹ لخلخه : عطری مرکب از چند جزء : (وهمه خانه برباحین آراسته و لخلخه های و میوه هاء مشموم)

صفحه ۶۳ سطر ۳ پذیره شدن : باستقبال و پیشواز رفتن : (حارث باهمه بزرگان و محترمان خویش پذیره وی شدند)

صفحه ۶۷ سطر ۱۲ زینهار خوردن : عهد و پیمان شکستن : (این چیست که تو کردی و با جان من زینهار خوردی .)

بتاریخ جمعه یازدهم آبانماه ۱۳۱۳ مطابق بیست و سوم شهر رجب ۱۳۵۳ بانمام این کتاب توفیق حاصل گردید امید است که در نزد ارباب دانش و خداوندان فرهنگ و ادب مقبول و پسندیده افتد
والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وآله الطاهرین
(عبدالعظیم)

تاریخ برامکه

چاپخانه اتحادیه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والصلوة على خير خلقه محمد وآله الطاهرين روايت كرد ابو القاسم بن غسان گرد آورنده اخبار آل برمك گفت برمك مردی بود از فرزندان وزرای ملوك اكاسره مردی بزرگوار بود و از آداب تازی و پارسی بهره داشت و اتفاق چنان افتاد كه روزی سلیمان بن عبد الملك بار داده بود و همه بزرگان دولت و ندیمان حضرت در خدمت مرتب بودند بر زبان او چنان رفت كه ملك من از ملك سلیمان بن داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الانك اورا بادودیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بود و مرانیست اما آن گنج و خزینه و تجمد و پادشاهی و تصرف و ولایت و خدم و حشم و لشکر و فرمانروایی كه امروز مراست در همه جهان كراست و یا پیش از من كرا بود و چه در می باید در پادشاهی من كه آن ندارم یکی از بزرگان او گفت بهترین چیزی كه در مملكت در باید و پادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت آن چه چیز است كه دیگران داشته اند و من ندارم گفت آن وزیری است كه در خورد تو باشد نداری گفت چگونه! گفت

تو پادشاهی و پادشاه زاده وزیری باید وزیر زاده و مبارك نفس گفت در همه جهان وزیری بدین صفت که یاد کردی بدست آید ؟ گفت آید گفت بکجا ؟ گفت بلخ . گفت این چه کس است ؟ گفت این برمک است و پدران او تا اردشیر بابکان وزیر و وزیرزاده بوده اند و نو بهار بلخ که آنشکده قائمست برایشان وقف است چون اسلام آشکارا شد و دولت از خانه ملکان عجم برفت پدران او بلخ مقام کردند و همانجا بماندند و وزارت ایشانرا موروث است و کتابهاست ایشانرا در میان سیررترتیب وزارت که تألیف کرده اند چون فرزندان ایشان خط و ادب و دبیری بیاموختندی آنگاه این کتاب بدیشان دادندی تا آنرا بخواندندی و یاد گرفتندی و بدان سیرت پسران ایشان همچون پدران بودی در همه معانی اکنون در همه جهان چون تو پادشاهی نیست و وزارت ترا جزا و کسی لایق نیست پس ملک بهتر داند و رای او در این معنی صائب تر باشد و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان عبدالملك نبوده است چون این سخن بشنید دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گبر باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود شاد شد و نامه فرمود نوشتن بوالی بلخ تا برمک را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار در برگ راه و تجمّل او بکار آید بدهد و او را با جلالتی هر چه تمامتر بحضرت فرستد پس برمک را بسوی دمشق فرستاد و بهر شهری که بر رسیدی بزرگان آن شهر استقبال کردند و نزل پیش آوردندی و هم بر این نوع

تا بدمشق بیامد و چون بدمشق رسید همه بزرگان دولت و امرای حضرت جز سلیمان عبدالملک اورا پیش رفتند و اورا بتعظیمی و جلالتی هر چه تمامتر در شهر آوردند و بسرای هر چه نیکوتر فرو آوردند و بعد از سه روز اورا پیش سلیمان عبدالملک بردند چون بسرای درآمد و چشم سلیمان بر وی افتاد هیئت و منظر او خوش آمدش چون برمک بر ایوان آمد حاجبان اورا تاپیش تخت بردند و بنشانند و باز پس آمدند چون برمک بر تخت نشست سلیمان یکی تیزیز دروی نگریست پس روی ترش کرد و بخشم گفت برخیز از پیش من حاجبان آمدند و ندیمان بنشستند و دست بشارب بردند و دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد چون دیدند که سلیمان را طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید یکی از جمله خواص پرسید و گفت ملک این برمک را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آوردن از جهت شغلی بزرگ و مهمی نازک و عملی خطیر چون در پیش ملک آمد و بنشست اول نظری که فرمود به چشم خشم درو نگریست و بفرمود تا اورا از مجلس بیرون کردند سبب آن چه بود که بندگان در تعجب آن بمانده اند سلیمان گفت اگر نه آن بودی که مردی بزرگ زاده و اصیل بود و از راه دور آمده بود بفرمودمی تا همان زمان اورا هلاک کردند که او با خویشتن زهر قاتل داشت و هم تانخست که پیش من آمد زهر تحفه آورد یکی از ندیمان و پندکان گفت مرا دستوری فرماید تا در پیش او روم و از این حال معلوم کنم تا چه گوید مقرر آید یا منکر شود هم در حال برخاست



وازان مجلس بنزدیک برمک آمد و از او پرسید که تو امروز چون پیش
سلیمان رفتی باخوشتن زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینک در
زیر نگین منست و پیدران من همه چنین داشته اند و این انگشتی مرا
از پدر میراث رسیده است و هر کز من و پیدران من مثل مورچه
رانیا زرده ایم تا بهلاك آدمی چه رسد ولیکن از جهت حزم و احتیاط کار
خویش را داشته ایم و پیدران مرا بسیار وقت از جهت مال رنجها
رسانیده اند و شکنجهها کرده و در این حال که سلیمان مرا بخواند
بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه میخواند اندیشیدم که اگر
از من گنج نامه طلب کنند و یا چیزی خواهد که وفاتوانم کردن و یا
رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتی بدنم را برکنم و
زهر بر مکم تا از همه رنج و مذلت باز رهم آن بزرگ چون از وی
سخن بدین جمله شنید در حال بازگشت و پیش سلیمان آمد و این
ماجرا باز گفت سلیمانرا از حزم و بیداری و احتیاط و هشیاری و
پیش بینی برمک عجب آمد و دل بروی خوش کرد و عذر او پذیرفت
و بفرمود تا مرکب خاص برند و همه بزرگان بدر سرای او روند و
اورا با جلال و اکرام بدرگاه آرند پس دیگر روز همچنین کردند
چون برمک پیش سلیمان آمد سلیمان او را دست داد و از رنج
راه پیرسید و بسیار نیکوئی گفت و بنشاندش و هم در حال خلعت
وزارت پوشانید و دوات پیش نهادند تا چند توقیع در پیش او بگرد
و هرگز سلیمانرا بدان خرمی ندیده بودند که آنروز چون از بارگاه

برخواست بساط شراب گسترده و مجلسی بیاراستند از زر و جواهر
 بر فرشها از زر کشیده بافته که هرگز جهانیان چنان ندیده بودند و
 بمجلس شراب بنشستند و در میان نشاط خرمی برمك از سلیمان پرسید
 که از میان چندین هزار مردم ملك بچه بدانت که بنده باخوشتن
 زهر دارد سلیمان گفت چیزها بامنست که بر من از همه خزانه ها و
 هر چه دارم عزیز تراست و هرگز از خوشتن جدا نکنم و آن دوهیره است
 مانند جزع و نه جزعست بر شکل دو گاوك ساخته و از خزانه هاء پادشاهان
 بدست من افتاده و بر بازوی من بسته است و خاصیتش آنست که هر
 کجا زهر باشد اگر با کسی یا در طعامی و شرابی چنانك بوی زهر
 بدیشان رسد در حال بجنبش آیند و بایکدیگر سرزدن گیرند و بیقرار
 شوند و من بدان علامت بدانم زهر در آن مجلس حاضر است و احتیاط
 آن بردست گیرم چون تو پای در ایوان نهادی مهره ها جنبیدن گرفتند
 هر چند پیشتر میآمدی جنبش ایشان تیز تر میشد چون در پیش من
 بنشستی خوشتن بر یکدیگر میزدند مرا هیچ شکمی نماند که این زهر
 باتست و اگر بجای تو کسی دیگر بودی او را هیچ ابقا نکردم و چون ترا
 باز گردانیدند مهره ها ساکن شدند تا تو از سرای بیرون بشدی
 بیارامیدند و آنگاه از بازو بگشاد و برمك نمود و گفت تو هرگز ازین
 عجبت چیزی دیدی برمك گفت من در عمر خویش در جهان دو
 عجب دیدم که بمثل آن کم کسی دیده باشد یکی اینکه ملك رامی بینم
 و دیگر آنکه ملك طبرستان را دیدم سلیمان گفت آن چگونه چیزی

بود بازگوی تا بشنویم برمك گفت چون فرمان ملك رسيد بنده برگ
 راه بساخت و روی بخدمت نهاد و از نشابور قصد طبرستان کرد که
 آنجا بضاعتی داشت چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال
 کرد و بنده را در شهر آمل در سرای خویشتن فرود آورد و نزل فرستاد و
 هر روز بخوان و مجلسی یکجا بودیمی و هر روز بجائی بتماشارفتیمی
 روزی در میان خرمی پیدا گفت تو هرگز تماشاء دریا کرده گفتم
 نی گفت فردا تماشاء دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست بفرمود
 تا ملاحانرا حاضر کردند تا کشتیها راست کنند دیگر روز
 ملك بنده را بلب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان آواز سماع
 برکشیدند و ملاحان کشتی در میان دریابرانند و ساقیان شراب میگردانیدند
 و من و ملك پهلوی یکدیگر تنگ نشسته بودیم چنانك میان ما
 واسطه نبود و انگشتی در انگشت داشت نگین او یاقوت سرخ سخت
 بغایت نیکو صافی چنانك بنده از آن نیکوتر ندیده بود و از جهت
 نیکوئی هر زمان در انگشتی نگاه میکردم چون ملك دید که من در انگشتی بسیار
 مینگرم انگشتی از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدعت
 کردم بوسی بر انگشتی دادم و پیش ملك بنهادم ملك برداشت و بدش
 من نهاد و گفت انگشتی که از انگشت من بیرون آید بر سبیل هبه
 دیگر در انگشت من نرود من گفتم این انگشتی هم انگشت
 ملك را شاید و پیش ملك باز نهادم و ملك پیش بنده نهاد و بنده از
 جهت آنك انگشتی بس نیکو و کرانمایه بود گفتم این در خرمی همیگوید

نباید که در هشیاری پشیمان شود و بردش رنج آید انگشتی را به
پیش ملك نهادم ملك انگشتی را برداشت و در دریا انداخت من گفتم
آه دریا این انگشتی که اگر دانستی که ملك بحقیقت در انگشت
نخواهد برد و در دریا خواهد انداخت باری بپذیرفتی که من هرگز
چنان یا قوتی ندیده ام ملك گفت من چند کت پیش تو نهادم
چون دیدم بسیار مینگری از انگشت بیرون کردم و تو بخشیدم و
چه آن انگشتی بچشم من نیکو بود اگر تو بنزدیک من عزیزتر
و نیکو تر از آن نبودی ترا نبخشیدم و گناه ترا بود که نپذیرفتی
و چون بدریا انداختم دریغ میخوری ولیکن چاره بکنم مگر باز تو
رسانمش غلامی را گفت برودر زورقی نشین و چون بکنار دربارسی
بر اسب نشین و بتعجیل بران تا بسرای و خزینه دار را گوی فلان
صندوقچه سیمین میخواهد بستان و بتعجیل بیار و پس از آنکه
غلام را فرستاد ملاح را فرمود که لنگر ها را فرو هل و کشتی بر
جای بدار تا بگویم که چه باید کرد ملاح همچنین کرد و شراب می
خوردیم تا غلام در رسید و آن صندوقچه بیاورد و پیش ملك نهاد
ملك سرکیسه که بر میان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه بر
آورد و قفل سر صندوقچه باز کرد و سر صندوقچه بر انداخت دست
فرو کرد ماهی زرین بر آورد و در دریا انداخت ماهی در زیر آب شد
غوطه خورد و بقعر دریا رسید و از چشم ناپیدا شد زمانی بود بر
سراب آمد آن انگشتی در دهان گرفته ملك ملاحی را فرمود تا زورقی

را آنجا راند و آن ماهی را با انگشتی بگرفت و همچنان پیش ملک آورد ملک انگشتی از دهان او بستد و پیش من انداخت من خدمت کردم و انگشتی را برداشتم و در انگشت کردم ملک آن ماهی را هم در آن صندوقچه نهاد و قفل برافکند و کلید باز در کیسه نهاد و انگشتی در انگشت داشت بیرون کرد و پیش سلیمان عبد الملك نهاد و گفت ای خداوند آن انگشتی اینست سلیمان برگرفت و بدید و باز بدو داد گفت یادگار چنان مردی راضیع نشاید کرد و برمك را پسر خالد بن برمك بود و خالد را پسر یحیی بود و یحیی را پسران بودند فضل و جعفر موسی و محمد و از روزگار سلیمان بن عبد الملك اندر عزیز شدند تا بروزگار هارون الرشید و جاه و نعمت و فضل و سخاء ایشان بی منتهی شد پس رشید را خاطر بر ایشان متغیر گشت و کس را از ایشان زنده نماند و آن حکایت معروفست

روایت کرد ابو القاسم بن غسان مصنف اخبار آل برمك گفت از اسحق ابراهیم الموصلی شنیدم و این اسحق را صالح صاحب المصلی خواندندی گفت یکروز هارون الرشید مرا بخواند چون اندر شدم او را دیدم بر کرسی نشسته سر اندر پیش افکنده چون مرا دید گفت یا صالح گفتم لبیک یا امیر المؤمنین گفت هم اکنون برو و منصور بن زیاد را بگیر و از او ده بار هزار هزار درم خواه که بروی بیرون آمده است اگر آفتاب زرد شود این مبلغ تمامی بتو داده باشد چنانکه یکدرم کم نباشد خود نیک و اگر نه سرش بردار و پیش من آور و از روان

مهدی بیزارم که اگر تقصیری کنی یا مراجعت کنی بی یکی از این دو گردنت نفرمایم زدن گفتم اگر این مال امروز نتواند داد مهمتری وثیقه و یابندگان بستانم شاید گفت نه. اسحق گوید از پیش رشید بیرون آمدم و برفتم و دست منصور بن زیاد بگرفتم و او را از این حال آگاه کردم که خلیفه در باب تو امروز مرا چه فرمود منصور چون بشنید لرزه بر وی افتاد و گونه از روی او بگشت و پایهای سست شد و گفت خلیفه جان من همی طلبد و کرنه وی داند که من این مال ندارم مرا دستوری میدهی تا اندر خانه شوم و اهل و عیال خود را وداع کنم و وصیتی بگویم گفتم چرا ندهم وی اندر سرای شد و من با وی اندر شدم با خاصکانت خویش و اوبسرای پیشین بنشست و خادمی را گفت برود زنان و کودکان مرا آگاه کن که این آخرین روزی است از من همه پیش من آید چنانکه آن روز که مرده باشم و شما را پرده نیست پس از مرگ من چون خادم آن خبر بدیشان برد از سرای زنان خروش و زاری برخاست و زنان و کودکان و کنیزکان همه سر برهنه بیرون آمدند جامه ها دریده رویهای شخوند و موها می کنند منصور که ایشان را دید دست بزاری کردن و گریستن برد و نوحه کرد چنانکه من و هر که با من بود همه بگریستیم گریستنی سخت و منصور زمان را وداع همی کرد و میگفت چنین و چنین کنید و هیچکس از نوحه و گریستن از سخن وی آگاه نبودند من او را گفتم (یافتی) باری ترا هیچ فایده نمی بینم چرا تدبیری نکنی که مگر خدای عز و جل

فرجی پدید آرد گفت هیئات یا با مقاتل با آن حال که تو وصف کردی
 مرا هیچ امید زندگانی نیست اگر صلاح بینی مرا دستوری ده تا
 در پیش وزیر ابی علی یحیی بن خالد برمکی شوم و این کودکان را بزنیهار بوی
 سپارم گفتم رواست و با وی بشدم تا بسرای وزیر یحیی چون درسرای شدیم
 یحیی برمکی بر کرسی نشسته بود و پشت پیش وی نهاده دست و روی
 می‌شست چون منصور بمیان سرای رسید گریستن بروی غلبه کرد تا پیش وی شد
 هر چند یحیی از وی همی پرسید هیچ جواب نتوانست گفت از گریستن
 تا من پیش شدم و قصه با وی بگفتم مرا گفت از بهر دل من جوانمردی
 بکن و بنزدیک امیر المؤمنین شو و بگوی تا وی را بعهده بمن
 دهد تا مال را راست کنم گفتم ایها الوزیر مرا سبیل نیست که خلیفه
 مرا ببند مگر با تمامی مال یا چنانچه فرموده است با سر منصور یحیی
 آن خادم را که آب بردست او میریخت گفت این از دست بنه و برو
 فلان عامل را که گوی ما را بنزدیک تو مال چند است خادم برفت و باز
 آمد گفت همی گوید پنج بار هزار هزار درهم است یحیی گفت بگو
 اینجا حاضر گردان بعد از یک دو ساعت آن درهم پیش آوردند آنگاه مرا
 گفت اکنون ترا حاصل ندیم شد برو به ندیم رسالت من برسان گفتم
 مرا سبیل نیست او را دیدن مگر با تمامی مال آنگاه گفت ای غلام
 بنزدیک دنا پیر شو و بگوی که آن جوهر که خلیفه ترا بخشید
 فلان روز بفرست اندر ساعت آن نیز بیاوردند اندر حقه و پیش وی بنهادند

مرا گفت یا با مقاتل این جوهر من خریدم از بهر خلیفه بدو است
 هزار دینار پس آنکه همه جوهریان بگفتند که ارزاست نیمی از
 بهای این ترادام تا نیمه بها باشد صد هزار دینار هردیناری رایست
 درم قیمتش دوبار هزار هزار درم باشد بپروایی رسالت من برسان
 گفتم نتوانم کردن ساعتی سراندر یدش افکند وی را گفت بنزدیک
 بسرم فضل شو و بگو جعلنی الله فداك مرا گفتی مالی گرد کردم همه بخوام
 که بدان ضیعتی خرم اکنون ضیعتی بیافتم که بهر وقت مانده آن
 بدست نیاید آن مال بمن فرست تا بپهای آن دهم خادم برفت و بادو
 هزار هزار درم بر گفتم فراشان باز آمد یحیی گفت الله اکبر نه هزار
 هزار درم حاصل شد چه گوئی گفتم همان که اول گفتم خادمیرا
 گفت بنزدیک بسرم جعفر شو و بگو که هم در ساعت هزار هزار درم
 بنزدیک من فرست برفت و اندر ساعت آن نیز بیآورد یحیی
 گفت اکنون توحق خویشتن بستدی دست ازین مردبدار تا بازخانه
 شود که کودکان ویرا دل مشغول نباشد اسحق گوید من آن مال بستدم
 و برفتم و هنوز آفتاب زرد نشده بود و منصور یحیی را بسیار دعا و
 ثنا کرد و برخاست و بیامد چون بمیان سرای رسید اسب یحیی را آوردند
 تا بر نشینند چون پای اندر اسب آورد این بیت بخواند: و ما بقیا علی
 ترکتمالی و لکن خفتم صرف اللیالی^(۱) و معنی این بیت آنست که

(۱) در کتاب نوادر الکلام بجای شعر مزبور این شعر را مینویسد:

و ما حبست قومی الیهم و لکن خفت من ضرب النبال

گوید شما این نیکوئی نه از بهر من کردید لکن از بیم گردش روزگار
 کردید اسحق گوید مرا خشم آمد با خود گفتم این سگ ناسپاس دارا
 نگر که این آزاد مرد با وی چندین نیکوئی کرد و او را از
 کشتن برهانید و وی این مثال همی زند و من آمال پیش رشید بدم
 چون اندر شدم وی هم بر آن کرسی نشسته بود گفت چه کردی قصه
 سرتاسر پیش وی بگفتم این مال و آب حقه پیش وی بنهادم
 رشید گفت من دانستم که آن سگ نرهد مگر هم بدین اهل بیت
 و از کرسی برخاست و خادمی را گفت این مال بخزانه بسپار و
 این حقه باز دنانیز ده و بگوی که از منصور بن زیاد گرفتم و باز تو دادم
 که من نخواهم که چیزی که من بخشیده باشم باز بخزانه من آورند
 پس اسحق گوید روزی چند برآمد یک روز یحیی را دیدم که از
 سرای خلیفه میآمد و منصور زیادهم پهلوی وی میآمد و حدیث می
 کرد و میخندید مرا از حال آن مثل یاد آمد و از آن بیت شعر با ایشان
 همراه شدم تا بخانه یحیی و اندر سرای رفتم و بنشستم تا آنوقت که
 نان بخوردیم چون ندیمان همه باز گشتند و منصور نیز برفت من
 بماندم یحیی مرا گفت یا بامقائل چه حاجت است که دیر است تا با ما
 این گستاخی نکردی گفتم ایها الوزیر والله که نیامدم مگر یکی سخن را
 که بگویم گفت بگو گفتم دانی که هرگز کسی بجای کس آن نیکوئی
 نکرد که تو بجای آن سگ منصور بن زیاد کردی و آن چندان مال از
 بهر او ادا فرمودی و از پس بیم جلف وی بوی باز دادی و آن

روز چون بمیان سرای رسید ترا مثل بدین بیت زدو بگفتم که کدام
بیت خواند یحیی چون بشنید ساعتی سراندر یدش افکند پس گفت
یا بامقائل معذورش دار که وی را بیم جان رسیده بود آئروز در آن
وقت عقل از وی زایل شده باشد و بکمتر از آن بیم که ویرا افتاده بود
مردم را عقل زایل شود گفتم سبحان الله ندانم که کدامت نیکوتر
است آن احسان که آئروز کردی تا او را جان باز دادی یا این
عذر که امروز از بهروی میخواهی ولیکن ندانم که چشم هیچ آفریده
چون توئی دیگر بیند یانه والسلام چنین گوید ابوالقاسم بن غسان
که از پدر خود شنیدم که میان یحیی و میان عبدالله بن مالک الخزاعی
تحاسد بودی از بهر آنک رشید عبدالله را نزدیک داشتی و با اوسرها
و تدبیرها کردی یحیی را دشوار آمدی لیکن هیچ نتوانستی کردن
که رشید سخن یحیی بر همه کس نشود مگر بروی تا آن حد که یک
روز یحیی با پسران میگفت که هیچ حیلتنی نمانده است که من نکردم
تا عبدالله را بر دل این مرد بدکنم و بکار نمی افتد چنان دانمی که بر
وی جادوئی کرده است تا آوقت که خلیفه ولایت آذربایگان وارمنیه
عبدالله را داد یحیی خدای تعالی را شکر کرد و گفت اکنون از بلیه وی
ایمن بشدم پس اندر آئروزگار یکو مردی دیر بود و فضل وافر داشت
لیکن روزگار نامساعد شده بود و حالش بدگشته چون خبر شنید
که عبدالله بن مالک در آذربایگان پیادشاهی بنشست بر خاست و قصد او
نکرد و نامه نوشت مزور از زبان یحیی بن خالد بعبدالله در باب سپارش

این دبیر و ندانست که میان ایشان چگونه است و شد نابدر گاه عبدالله و آن نامه حاجبی را داد گفت این نامه وزیر یحیی است با مدیر سان حاجب آن نامه به عبدالله داد عبدالله چون نامه بر خواند بدانست که آن مرد افتعال کرده است حاجب را گفت این مرد راپیش من آور چون مرد را پیش او برد این مرد را زبانی فصیح بود آغاز کرد دعا و ثنای هر چه نیکوتر گفت عبدالله راپس عبدالله گفت تو مردی با فضلی و سفری دراز کردی و رنج بسیار دیدی چرا نامه تو مزور است گفت زندگانی امیر دراز باد اگر این سخن از بهر آن میگوئی که زائران ترا رنج مینمایند و خواهی که از دست ایشان برهی ترا بهانه بکار نیاید مرا دروغ زن مکن جوابی نیکوتر ازین توان دادن جهان فراخ است و روزی دهنده کافی و آنچه از تو امید داشتم خدای عز و جل مرا از جایی که امید ندارم بدهد که نامه من مزور نیست عبدالله گفت اکنون از دو کار یکی اختیار کن اما پاسخ هزار درم بستان و برو تا ترا عفو کنم ازین تزویر که بر من کردی و اما دو موکل بر تو گمارم تا ترا نگاه دارند و آنچه باید همی دهند و من نامه بنایب خود نویسم ببغداد تا استبرای کار تو بکنند اگر نامه تو مزور نیست دویست هزار درم ترا دهم با آنچه در خور آن باشد از خلعت و مرکب و هر شغل و عملی که تو خواهی پس اگر نامه تو مزور باشد دویست تازیانه بفرمایم زدن و ریش ترا تراشیدن و نکال کردن کدام خواهی ازین دو کار مرد گفت آن خواهم که مرا بنشانی و نامه بفرستی و تعرف کار من بکنی که نامه من مزور

نیست عبدالله حاجب را گفت این مرد رایبر و بفلان حجره بنشان و دو مرد برو موکل کن و آنچه اورا و موکلانرا بایدر است کن تا وقتی که من اورا از تو خواهم حاجب آنچه را که او فرموده بود بکرد آنگاه عبدالله نامه فرمود نوشتن بنایب خویش ببغداد و گفت فلان بن فلان اینجا آمد و یکی نامه آورد از زبان یحیی بن خالد نوشته نامه توسل و من چنان دانم که مزورست که میان من و یحیی بجز ناخوشی نیست باید که چون نامه من بتو رسد استبرای کار این مرد بکنی بحقیقت که این مرد راباز داشته ام باختیار او تا جواب این باز آید چون نامه بنایب رسید و ازین حال آگاه شد ندانست که تعرف کار آن مرد چگونه کند و از که برخاست و بخانه یحیی شد نماز دیگر و بارخواست چون اندر شد یحیی با خاصگیان و ندیمان خویش نشسته بود مرد پیش او بنشست و آن فصل که اندر نامه عبدالله نوشته بود بر یحیی عرض کرد یحیی چون بخواند اندر حال با غلام گفت دوات و کاغذ بیاور چون بیاورد یحیی نامه نوشت بعبدالله **بسم الله الرحمن الرحيم** اطال الله بقاءك و ادام عزك نایب تو آمد و فصلی از نامه تو که در باب فلان نوشته بودی آورد و بر من عرض کرد که تو در نامه وی بشك بودی آن شخص مردیست از جمله آنان که من حق ایشان بر خویشتن واجب دانم و حرمت های ایشانرا رعایت کنم و نفع ایشان را دوست دارم از بهر آن ویرا بخدمت تو فرستادم بروی هیچ تهمت مبر و میل از شك سوی یقین کن و بدان که هر نیکوئی که از تو بدورسد من آنرا اعتداد کنم و والسلام

نامه بنوشت و مهر کرد و آن نایب را داد نایب از مجلس وی بیرون
 شد یحیی روی سوی ندیمان و نزدیکان خود کرد گفت چه گوئید اندر
 مردی که نامه مزور از من بعبده الخزاعی برده است و بر من تزویر
 کرده از بهر فایده خویش سزای او چه باشد یکی گفت او را
 بتازیانه باید زد و نکال باید کرد یکی گفت در زندان باید
 داشت تا بمیرد یکی گفت زنده بردار باید کرد و هر يك ازین
 نوع عقوبت تقریر میکردند یحیی گفت اینست رأی شما که مردی
 امید بمن و بجاه من دارد و سفری دراز در پیش گیرد از عراق تا
 تارمنیه ورنجی عظیم در پیش نهد آنگاه من او را نومید گردانم و
 آن حسن الظن که بمن داشت دروغ کنم برین رأی شما خدای تعالی
 هیچ رحمت مکناد چه زشت رأی زدید هر يك از شما این اخلاق
 لثیمان باشد پسرش فضل آنجا نشسته بود چون این سخن بشنید
 گفت ایها الامیر چه نوشتی اندر نامه گفت چنین و چنان چنانك نوشته
 بود بگفت آن مردمان همه از کرم او عاجز شدند

پس چون نامه بعبده رسید و از حال آگاه شد آن مرد را
 خواند و ازو عذرها خواست و دو بیست هزار درم بفرمود و ده سراسب
 پنج بازی و پنج باجل و برقع و پنج سراسر با جامه و ده تخت جامه
 برقع از هر لونی و ده کنیزك و هیفده غلام و آنچه اندر خور این هیفده
 غلام بود از طرایف و طیب و جواهر و گفت اکنون شغلی که باید انتخاب
 این مرد گفت ایها الامیر آنچه مراد من بود یافت مرا طمع نبود

که از هیچ کار که شروع کنم این فواید بمن رسد که بی رنج شما فرمودید اکنون دستوری ده تا بروم پیش خداوند خود شکر نیکوئیهای تو بگویم گفت برو فی حفظ الله مرد با آن نعمت رو بسوی خانه آورد چون بیفداد رسید همچنان میرفت تا بدرگاه یحیی و بارخواست حاجب درشد و گفت یکی مرد بردست همانا از سفری همیآید با مال بسیار و بار میخواهد یحیی گفت اندر آرش چو مرد بخدمت رسید سلام و دعا کرد یحیی او را شناخت گفت چه مردی تو گفت من آن مردی ادبم که خدایتعالی مرا از کرم تو زنده کرده است خداوند آن نامه که بنزدیک عبدالله بن مالک الخزاعی بردم یحیی گفت بگویم که با توجه کرد قصه از اول تا آخر بگفت یحیی بسیار بخندید آنگاه این مرد گفت ایها الامیر این مال کزوی یافتم همه تراست از حق وفای تو مصلحت ندیدم که چیزی از تو پنهان کنم و اینک همه باخوشتن بدر سرای تو آورده ام تا آنچه فرمان تو باشد اندر آن بفرمائی و آنرا دهی که تو ارزانی داری یحیی گفت ای آزاد مرد اما آن ابتدا که کردی و نامه نوشتی از زبان من بعبدالله پیش ازین میان ما وحشت بود و تو ندانستی بسبب تو آن وحشت الفت شد و از تو بمنّت پذیرفته آمد و دیگر آنکه شکر نعمت بگزاردی و از راه سوی مآدمی از نیکوئی و نیک بینی و بزرگ همتی باشد و رغبت ما اندر تو بیفزود و ترا بنزدیک تر کنی از خاصگان خود گردانیدم و واجب و اجرای تو در جمله تمامترین نوشتم و از خسیس همتی ما بود که تو اکنون از در ما باز گردی بی نیکوئی ما.

پس گفت با غلام این مرد را ببر و بنگر تا چه یافته است از عبدالله هم چندان دیگر مثلاً بمثل از خاصه ما او را ده مرد خدمت کرد و بخزانة شد هم چندان دیگر مال که از عبدالله یافته بود بستند از صامت و ناطق و باز خانه رفت طبع کریمان چنین باشد که او را بوده است رحمة الله علیه رحمة واسعة

حکایت کرد ابو القاسم از یحیی اکثم که وی گفت از ابرون شنیدم از پس آنکه برامکه را آن حالها بیفتاده بود و کس از ایشان نمانده و عقار و اسباب ایشان همه ویران شده و خلافت از رشید به مأمون رسید و گفت یکشب مأمون مرا بخواند و از شب سه یکی گذشته بود مرا گفت یا ابرون گفتم لبیک یا امیر المؤمنین گفت صاحب خبران میگویند که یکی مرد پیر هر شب وقت سحر بدین خرابیهای برامکه میآید و آنجا بسیار میگیرد و نوحه و زاری میکند و شعرها بخواند و من بدین حدیث دلتنگ شده ام هم اکنون بر نشین تو و علی غسانی و دینار بن عبدالله و بدان خرابات شوید روز پس دیوارها پنهان گردید و اسباب و غلامان باز پس فرستید و آنجا باشید تا آن پیر بیاید و هر چه خواهد بکند و بگوید شما همه یاد گیرید و چون بخواند رفتن بگیردش و پیش من آرید گفتم سمعاً و طاعة و هر سه تن بر نشستم و پیامدیم و آنجا پنهان شدیم چون وقت سحر بود خادمی همی آمد بایکی زیلوی موکب و یکی کرسی آهنین و آن محفوری بکسرد و کرسی نهاد بر اثر وی پیری همی آمد باشکوه و هیبت ازین سو و

از آنسو بنگرید چو کس را ندید بر آن کرسی نشست و بگریست گریستانی
 سخت چنانکه از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد چون ساعتی بود باز
 هوش آمد و چشم و روی بدستار چه پاک کرد و بادی سرد بر کشید و
 برخاست که برود ما فرازشدیم و او را بگرفتیم گفت شما چه مردمانید
 گفتیم منم ابرون و اینان فلان و فلان گفت مرا چه خواهید گفت
 خلیفه فرموده است که ترا پیش او ببریم گفت انا لله و انا الیه راجعون
 اکنون مرا زمان دهید باز خانه شوم و کودکان خویش را ببینم و وصیتی
 بکنم گفتیم مهلت نیست گفت دشوار تر پس دستوری دهید تا هم
 اینجا وصیتی بنویسم و این خادم را دهم گفتیم رواست از آنجا بیامد
 و بردگان غلامی بنشست و دوانی حاضر کردیم وصیتی بنوشت و خادم را
 داد با ما بیامد تا پیش مأمون چون مأمون را چشم بروی افتاد
 سخنها درشت گفت که تو که باشی که این دلیری کنی که بردشمنان
 پدر من بگری برایم که با تو چه کرده اند که واجب دانی جهت ایشان
 جان در معرض مخاطره نهادن پیر چون این سخن شنید جواب داد
 بی شکوهی و بی حشمتی گفت یا امیر المؤمنین برایم که را بر من حقها
 و دستهای بزرگست اگر خواهی تا یکی از جمله آن یاد کنم مأمون گفت
 بگو پیر گفت ای امیر المؤمنین من مردی ام از اهل دمشق و نام من
 منذر بن المغیره است و از فرزندان ملوکم خداوند نعمت بسیار بود
 روزگار بد اندر من کار کرد و نعمت فانی شد هر چه از پدران رسیده بود
 همه تلف گشت تا محتاج شدم بر شکافتن سقف های خانه پس دوستان مرا

گفتند ترا هیچ درمان نیست مگر قصد براه که کنی گفتم از اینجا
 بیفگداد چون توانم رفت مرا عیال بسیار است و خرج راه و نفقه و کرای
 ندارم کودکانرا اینجا بی نوادست باز نتوان داشت تا یکی از دوستان
 من مرا گفت من ترا چندان قرض بدهم که بمؤنت خویش و عیال
 بکنی تا بیفگداد من دل بر آن نهادم و عزم درست کردم و کار بساختم
 و آمدم تا بیفگداد با من بیست تن از عورات و اطفال بودند چون بدروازه
 اندر آمدم در مسجدی رفتم آتشب تاروز گشت نماز کردم و عیالانرا
 گفتم صبر کنید اینجا تا من بروم طلب قوتی بکنم از بهر شما چون
 اندر میان شهر آمدم تا بمشرعه مسجدی دیدم بزرگوار قرب صد مرد
 پدرو جوان با جامه های پاکیزه و طیلانها و قصبه برافکنده همه با جمال
 و منظر نیکو اندر آن مزکت نشسته بودند مرا طمع افتاد که نزدیک
 ایشان شوم و سؤال کنم مگر مرا چیزی دهند که بر عیالان نفقه کنم
 چون در شدم سلام کردم جواب سلام من از سر تطف نیکو
 باز دادند و من نیز آنجا پیش ایشان بنشستم هر چند کوشیدم که
 سخنی از سوال خود ایراد کنم نتوانستم که عادت بر چنان سوال هرگز
 نکرده بودم ناگاه خادمی درآمد و ایشانرا گفت رنجه باشید همه با
 یکدیگر برخاستند و بر رفتند و من نیز با ایشان بر رفتم تا بدر سرای
 بزرگ رسیدیم ایشان در سرای رفتند من نیز اندر شدم بدهلیزی دراز
 در رفتم بدوسه حجاب صحن سرای فراخ پدید آمد و میان سرای باغی
 بود چون بهشت و میان باغ حوضی و دکه بزرگوار چون آنجا رسیدیم

یحیی بن خالد را دیدیم بر آن دکه نشسته از بزرگان همه اورا سلام کردند و بنشستند من نیز سلام کردم و باحر همه بنشستم چون نگاه کردم غلامی چند را دیدم هریکی با مجمره زرین و سیمین و پاره بخور چند بیضه و بر اثر ایشان برنای نو خط همی آمد چون ماه و آفتاب بنزدیک یحیی شد و بنشست و آن غلامان مجمر ها هریکی پیش ما بنهادند بخور بر آتش کردند یحیی روی روی قاضی کرد و گفت من دختر خویش عایشه را بدین پسر عم خود دادم خطبه بکن قاضی خطبه بخواند و عقد نکاح پیست و آن غلامان و خادمان نثار همی کردند از نافات مشک و بنادق عنبر و آن مردمان همه بر می گرفتند و اندر آستین همی نهادند من نیز برگرفتم و اندر آستین نهادم تا آستین پر کردم و بغایت شاد شدم و گفتم بهاء این مراسلی نفقه باشد بلکه بیشتر چون زمانی بر آمد خادمی بیامد و ار دور مردمان را بشمرد و برفت آنگاه آمدند و پیش هر یکی از ما صینی سیمین نهادند هزار دینار بر آن ویکی همچنان پیش من نهادند حاضران هریکی آن صینی و دینار بر می گرفتند تا من تنها بماندم و آن صینی پیش من نهاده است نه دلم میدهد بر پای خاستن و آن صینی یله کردن و نه دلیری داشتم که برگیرم تا یکی از آن خادمان که ایستاده بودند مرا بچشم اشارت کرد که بردار و برو من سبک آن صینی اندر آستین نهادم و برخاستم چون بمیان سرای رسیدم باز پس همی نگریدم از بیم آنکه مبادا که آن خادم بیاید و آن صینی و زر از من بازستاند یحیی بدم چشم بمن همی نگرید

چون بدرسرای رسیده بودم یحیی فرمود که باز آیدش غلامی بیامد
 مرا بازیش او برد چون مرا دید غلام را گفت آنچه درآستین دارد
 نراز گیر هر چه داشتم همه از من باز گرفت من نومید شدم
 نگاه مرا گفت بنشین چو بنشستم گفت قصه خویش بگوی من از
 ول تا آخر حال خویشتن بگفتم تا آن حد که عیالانرا اندر مسجد یله
 کردم و پس از آن بیرون شدم بسوال کردن چون تمام بشنید گفت
 سرم موسی را بخوانید غلامی او را حاضر کرد او را گفت ای پسر
 و این برتا را که از فرزندان ملوکست و گردش روزگار او را دریافته
 و بداند چه خدا ترا داده است با خویشتن انباز کن موسی دست
 را بگرفت و بخانه خویشتن برد و آنروز بیک جا شراب خریدیم و
 ادی کردیم تا روز دیگر موسی برادر خویش ابوالعباس را بخواند و
 گفت ای برادر دیروز وزیر مرا بخواند و این جوان را بمن سپرد
 مرا چنین و چنان فرمود و وی بنزدیک من بود و نودانی که مرا
 سرای خلیفه چند شغل است این مرد را تو امروز بخانه خویشتن
 نامن بیایم ابوالعباس آنروز دست من گرفت بخانه او رفتیم و آنجا
 نادی کردیم و هر روز مرا از خانه این برادر بخانه آن برادر همی-
 رند و لهو و طرب همی کردند و مرا هیچ یادی نبود از آنکه کودکان
 نویش را بر آن گونه اندر آن مسجد گذاشته بودم اگر سنه و برهنه و هیچ
 بر از ایشان نداشتم و نه نیز ایشان خبر از حال من داشتند بر آن گونه.
 روز بگذشت چون بروز یازدهم رسید خادمی آمد و گفت برخیز

تا پیش عیالان خودشوی من گفتم رضینا بقضاء الله از آن بس که بکمی
 آستین مشگ و عنبر داشتم و هزار دینار سرخ و یکی صینی سیمین
 اکنون جز ده روزه سیری چیزی دیگر ندارم هذا والله خسران مبین
 من اکنون کودکان خویش را چون بینم و چه گویم کجا بودم
 تا اکنون این اندیشه میکردم جهان بر چشم من تاریک شد باوی
 همی رفتم و باز پس همینگریدم تا بدرگاه نخستین رسیدم و بدوم و سیم
 و چهارم و پنجم و ششم و بیرون رفتم چون بدرگاه هفتم رسیدم خادم
 مرا گفت بردست راست رو چون بدست راست نگریدم حجره دیدم
 که چون آفتاب میتافت ربوی مشگ و عنبر چنانک از بهشت آید میآمد
 نکه بکردم عیالان خود را آنجا دیدم همه اندر خزوبز و جامه‌ها دیب
 فاخر و زرو زیور و جواهر الوان من متحیر بماندم و ایشان همه گرد
 من برآمدند من از ایشان پرسیدم که حال شما چون بود گفتند همانروز
 که تو از پیش ما برفتی خادمان آمدند و ما را از آن مسجد بدینجا
 آوردند بر سالت تو گفتند تو فرمودی و این حجره هم برین گونه
 آراسته و کنیزکان خادمه و طباخه و فراشه ایستاده بودند ما را خدمت
 همیکردند چون چنان دیدم در عجب بماندم گفتم مگر این حال در
 خواب می بینم چون زمانی بیود خادمان آمدند و یک پدر ده دینار ده هزار دینار
 و ده بدره درم صد هزار درم و چکی بدو پاره دیه بنزدیک بغداد
 که هر سال چند هزار دینار مرا بپستی از آن دیه‌ها دخل بودی بهمه

اسباب پیش من نهادند و سیزده سال من اندر میان ایشان بودم بر آنگونه که هر که مرا دیدی پنداشتی که من خود از ایشانم پس چون حال ایشان بر آنگونه افتاد عمرو بن مسعده مرا بدان دوباره ضیعت قصد کرد و خواست که از من فراز گیر خراجی سنکین بر آن نهاد تا هر چه من از ایشان اندوخته بودم همه از من بستد اکنون هرگاه که مرا از دست عمرو بن مسعده رسد بدان جایگاه شوم و شکایت روزگار بدیشان کنم و بگیریم و ایشانرا شکر و دعا کنم دلم بدان خوش گردد مأمون چون این حکایت بشنید گفت عمرو بن مسعده را بخوانید چون حاضر شد مأمون گفت یا عمرو این مرد را شناسی گفت بلی این مرد از صنایع برامکه است گفت از وی چند مال بستدی از پس روزگار ایشان گفت چندین و چندین گفت برو و هر چه تا امروز از وی بستدی بدو بازده و ازین پس ترا با وی و با ضعیف وی کار مباد عمرو گفت سمعاً و طاعة چون عمرو برخاست که بیرون شود آن پیر بگریست مأمون گفت چرا همی گریی نه مقصود تو حاصل کردم گفت بلی یا امیر المؤمنین و بر نیکوئی بیفزودی گفت پس این گریه چراست گفت و هذا ایضاً من برکة البرامکه این هم از صنایع برامکه است که اگر نه آن بودی که من بایشان بنالیدم امیر المؤمنین مرا ~~کجا~~ شناختمی و از حال من کی آگاه گشتی مأمون چون شنید بگریست چندانکه کنارش ترشد آنکه گفت نعم باشیخ برو

وضیعت خویش را آبادان گردان و تصرف کن چنانکه خواهی که ازین پس کسی ترا رنجی نرساند و هرگاه که ترا حاجتی باشد پیش من آی که نزدیک من برده نیست آنگاه گفت بنگرید که نیکوئی چه ثمرت آورد تا توانید دست از نیکوئی کردن باز مدارید.

حکایت روایت کرد ابوالقاسم از ابراهیم بن مهدی که گفت هرگز مردی ندیدم بطبع کریم تر از یحیی بن خالد که در روزگار کودکی روزی مرا گفت اگر مرا روزگاری باشد از مهتری هرگز کسی را بریدی مکافات نکنم و وفا کرد تا بود کس نتوانست گفتن که او کس را بریدی مکافات کرد.

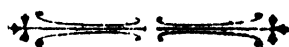
حکایت روایت کرد ابوالقاسم از اسحق بن حفصویه که گفت از یدرم شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ بنزدیک یحیی و او را خالی همی نتوانستم دیدن یک روز بر نشسته بود و مادر رکاب همی رفتم چون بجرس رسیدیم بهری که پیش بودند بشتاب برفتند و بهری که از پس بودند باز پس ترايستادند تا او تنها بر جسر بگذرد و زحمت او را رنجه ندارد من چون او را تنها یافتم غنیمت دانستم تیز برفتم و نزدیک او شدم و آن حاجت یاد کردم مرا گفت یا بابا بکر حاجت اندر چنین جایکه خواهند من بدانستم که خطا کردم و خجل شدم و از شرم عرق بر روی من پیدا شد باز پس تر ایستادم یحیی چون مرا بر آنگونه یافت گفت پیش آی و حاجت

خواه که بخدای که هرگز غبار مرکب من بر هیچ کس ننشست الا
که من حق او بر خویشتن واجب بکردم من حاجت خویش بگفتم
گفت سمعاً و طاعةً چون اندر سرای خلیفه شد هیچ شغل نگزارد تا
مرایش خواند و سه حاجت که داشتم روا گردانید و السلام



حکایت روایت کرد ابو القاسم از محمد بن یحیی که گفت
یک سال رشید خلیفه نیت حج کرد و یحیی بن خالد را

لابد باوی می باید رفت روزی مایش یحیی ایستاده بودیم من و رجاء بن عبدالعزیز
و منصور بن زیاد یحیی رجاء را گفت از دیدن پیرس که ما را بنزدیک
و کیلان مال چه قدر حاصل است رجا بشد و باز آمد گفت هفتصد
هزار درم حاصل است یحیی گفت نیکست تو فراز کبیر از و کیلان
رجا چون بشنید فراز شد و دست یحیی را بوسه داد و رفت یحیی
روی بمنصور کرده گفت می اندیشم که رجا پنداشت که ما این
هفتصد هزار درم که گفتیم از و کیلان بستان او را بصلت دادیم و من
بدان گفتم تا بستاند و میدارد تا نفقه راه کنیم منصور گفت شاید من
او را آگاه کنم گفت چون تو او را این بگوئی او ترا گوید که دست
او بوسه دادم از بهر آنک پنداشتم این مال مرا داد است اکنون که
ندادست باید که دست من باز بوسه دهد ما راست حساب باشیم ولیکن هیچ
مگوی که او را بخشیدم



حکایت

روایت کرد ابو القاسم از فرخ مولای خود که وی گفت وقتی یحیی بن خالد را علتی پدید آمد که همه پزشکان از آن عاجز شدند و علاج آن ندانستند آنگاه او را گفتند این علتی غریب است و هیچکس تدبیر معالجت این نداند مگر متویل اسقف که پیارس است یحیی گفت او را حاضر کنید نامه سوی عامل پارس نوشتند که متویل اسقف را بدرگاه فرست مکرّم و مسرور چون نامه به عامل رسید در حال متویل را بخواند و نفقه و چهار پای و هر چه در بایست بود بداد و براه افکند چون متویل بغداد رسید بدر سرای یحیی شد او را آگاه کردند گفت جای نیکو فرود آوریدش نا بیاساید و آنچه بایست از فرش و خوردنی پیدش او برید تا بامداد بیاید آنچه فرمود کردند آنگاه یحیی ندیمان خویش را گفت هر کسی از شما مشب آب خویشتن فراز گیرید و بامداد قاروره با خود بیاورید تا من این طبیب را آزمایش کنم ندیمان همه همچنان کردند و از جمله ندیمان یکی مردی بود مدنی مردی مضحك و خوش و صاحب نوادر بود و یحیی را با وی انسی بودی و يك كنيزك نیکو او را داده بود هر روز از وی پرسیدی که دوش با كنيزك چه کردی مدنی گفتی دوازده بار با وی جمع شدم و پانزده و هیجده بار و هیچ روز کم از ده بار نگفتی و یحیی و ندیمان او را بروی حسد بودی بدانکه او چند حرکت تقریر کردی این روز ندیمان همه گرد آمدند بامداد یحیی قاروره هارا بخواست و تمامت را فرمود تا از آن خود بادیگری

مبدل کردند چنانك قاروره اين آن داشت و از آن آن اين يحيى
 آن شب يکي شياف برگرفت و هنوز اندر جوف داشت پس متويل
 اسقف اندر پيش يحيى آمد و خدمت کرد يحيى يکي مخده در پيش گاه
 خود فرمود نهادن و متويل را بر آنجا بنشانند چون بنشست يحيى
 نخست او را پيرسيد و گرامی کرد و آنگاه دست پيش کرد تا نبض خود
 ببيند متويل دست بر رک او نهاد و گوش از آنسوی کرد همچون
 کسی که آواز چیزی شنود و عادت وی چنین بود آنگاه ويرا گفت
 شياف چرا برگرفته که اين علت را شياف زيار دارد يحيى گفت
 نگرفتم گفت ايها الوزير من نه آن مردم که بر من افسوس کنند و
 من کافرستم اندر مسيح که تو شياف برگرفته و هنوز با خويشتن داری
 اگر چنین معامله خواهی کردن مرا دستوری ده تا باز خانه خویش
 روم يحيى گفت راست گفتمی و اين از بهر آن کردم که شنیده
 بودم تو اندرين علم نيك دانی گفتم تا آزمون کنم که راست است یا نه
 اکنون همچنانست که گفتند بحقيقت شدم وليکن نخست خواهم
 که آبهاء اين مردمان بنگری و علتها و ايشان را وصف کنی گفت بياريد
 قاروره ها بيرون کردند وی نخست در آب مينگرید و بعد از آن
 اندر چهره و بشرة ايشان مينگرید تا همه را بديد آنگاه گفت با فلان تو قاروره
 خود فلان راده و قاروره او بستان و همچنين يکديگر را ميگفت تا قاروره ها
 بخدا و ندان آب باز داد و يحيى و آن جماعت همه اندر عجب
 بماندند از نيکوئی علم و معرفت او آنگاه يحيى گفت علتهاى آب

ایشانرا وصف کن متویل گفت اندر میان ایشان هیچکس بیمار نیست جز فلان کس را که صفرا رنجه میدارد باید که فلان چیز خورد و از فلان و فلان چیز پرهیز کند و فلان کس را خشکی غالب است باید که از فلان چیز احتما کند تا هر کسی را چیزی بگفت چون بدان پیر مدنی رسید گفت این شیخ راهیج علتی نیست جز آنک مجامعت نتواند کرد یحیی چون بشنید از جای برجست و گفت چه میگوئی گفت اینکه می شنوی یحیی گفت هچنان است؟ گفت آری گفت ماهمه را بروی حسد است که من کنیزکی او را دادم هر روز گوید امشب پانزده بار و هیجده بار کم و بیش باوی جمع آمده ام چنانک هیچ بار کمتر از ده بار نگوید متویل گفت دروغ میگوید و او را یرکس برین شیوه قدرت نیست مدنی او را گفت دروغ تو میگوئی تو هیچ خبر نداری متویل گفت اندر مسیح کافر ام اگر این مرد در کز مجامعه کرده است و از صلب وی آبی آمده است که بآب پشت ماند و گر خواهی که بتحقیق این سخن بدانی یکی را بنزدیک آن کنیزک فرست تا بگوید کنیزکی دیگر بیازمای همه گفتند الله اکبر اگر حاجتی داری بیار و گر نه مسئله تسلیم کن که رسوا شوی مرد چون دانست که رسوا خواهد شد مسئله تسلیم کرد گفت ایها الوزیر خدای این کافر را و استناد که مرا رسوا کرد اکنون او را بگوی تا مرا چیزی بپا و زد که مگر این علت از من زایل شود یحیی متویل را گفت این پیر

را تدبیری کن که او را این علت بر خیزد متویل گفت علت او را
 علاج نیست پس متویل یحیی را علاج کرد و آن علت از وی زایل
 شد یحیی ویرا صد هزار درم و یک سراسب و دستی خلعت بزرگوار داد
 و خویشان او همه صلتهای نیکو دادند و متویل را بخوشدلی هر چه
 تمامتر باز فرستادند و پس از آن هر گاه که یحیی با آن پیر مدنی
 مزاح کردی و گفتی دوش با کنیزك چه کردی مدنی گفتی متویل
 مرا از مجامعت سیر کرد.



اخبار فضل بن یحیی

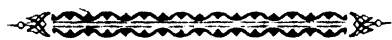
بن برمکی رحمه الله

روایت کرد ابو القاسم بن غسان از اسحق بن سلیمان بن جعفر که او گفت محمد بن ابراهیم الامام را روزگار بسختی رسید و دخلش کم شد و مالی بزرگ از وام داران بروی جمع آمد و بر وکیلان وی سختی میکردند یک روز برنشست و بنزدیک فضل بن یحیی شد و یکی حقه پر از جواهر که قیمت آن خدای دانست خادم او را داد با خود برد چون اندر شد فضل برخاست و پای برهنه پیش وی باز آمد و او را ببراندر گرفت و بصدر اندر بنشانید و پیش وی بنشست محمد بن ابراهیم گفت بدانکه ما را امسال دخل بزیان آمد و خلیفه از کار ما غافل و مؤنت ما بسیار و دینی بزرگ بر ما لازم شد مقدار هزار هزار درم و وام داران تقاضا میکنند و دانستم که بازرگانان را دل ندهد که چندین مال مرا دهند تا وقت ارتفاع بدیشان باز دهم و تو اولیتری که این رنج از من برگیری و آن حقه پیش وی بنهاد فضل گفت این چیست سر حقه بگشاد تا وی بدید گفت بدیدم و ما را معاملان و بازرگانان فرمان بردار بسیارند من ایشانرا حاضر

کنم و این مبلغ از ایشان بستانم و بتورسانم ولیکن خواهم که امروز بخانه ما تمکن کنی تا ساعتی شادی کنیم گفت من عادت این را نکرده ام و بر من دشوار آید بخانه کسی بودن فضل گفت ما را اجابت کن گفت سپاسدارم آنگاه فضل آن حقه بر گرفت مهر خویش بر آن حقه محمد بن ابراهیم بر نهاد فضل از پیش او بیامد و بخزانه شد و خادم را گفت هزار هزار درم حاضر کردند خادمی را گفت این بدره ها براستران نه و بخانه محمد بن ابراهیم برو این حقه نیز بخادم وی ده و بسپار و خط وی بستان بحقه و بدرم و بگو تا این بدره ها را بر کنار رواق بنهد تا محمد باز خانه آید خادم برفت و آن مال ببرد و بسپرد و خط بستد فضل بنزدیک محمد بن ابراهیم باز آمد و هیچ سخن نگفت ازین و طعام بخوردند و بشادی مشغول شدند تا نماز شام پس محمد برخاست و باز خانه شد چون اندر شد چشمش بر بدره ها افتاد خادم را گفت این چیست خادم گفت رسول فضل آورد نماز پیشین محمد بن ابراهیم شاد شد گفت خدایتعالی او را جزای خیر کند هر چند که این مال بدلیری آن حقه فرستاد که بنزدیک او گرو کردیم که صبار چندین می ارزد ولیکن امروز حاجت ما روا کرد دلیل کند بر عنایت او خادم گفت چه میگوئی حقه نیز باز فرستاد و حقه پیش آورد هم بدان مهر چون بدید از بزرگ همتی او متحیر بماند آن شب بخفت چون روز بود با مداد برخاست و بر نشست بنزدیک فضل شد بشکر کردن گفتند وی بسرای خلیفه

شد محمد آمد تابدرسرای خلیفه و آنجا بایستاد مترصد تا چون فضل بیرون آید وی را ببیند چون ساعتی بود خبر یافت که فضل از دری دیگر بیرون شد و بخانه پدر رفت محمد بن ابراهیم بر پشت و رفت تابدرسرای یحیی و آنجا بایستاد تافضل بیرون آید چون زمانی بیود گفتند فضل از دری دیگر باخانه خودش محمد گفت اکنون روز بیگاهست بخانه وی نشاید شد بماتم تافردا بگاهتر بر خیزم و بروم پس محمد بن ابراهیم باخانه خود رفت چون بخانه رسید هزار هزار درم دیگر دید آنجا نهاده خادم را گفت این چیست گفت این نیز هم فضل فرستاد محمد هم از آنجا باز گشت و شد تابخانه فضل چون اندر شد فضل بر عادت پیش وی باز آمد و او را اكرامی هر چه تمامتر کرد محمد گفت من بامداد آمدم که ترا شکر کنم خبر یافتم که شما بسرائی خلیفه شده اید فضل گفت آری که چون تو بر رفتی دوش شب بر من دراز شد بتفکر احوال تو چون روز گشت برخاستم و بنزدیک خلیفه شدم و او را از حال تو آگاه کردم و از وی اندر خواستم که اندر کار تو نظر کند مرا گفت تقدیر کن تا چند نباید دادن گفتم صد هزار دینار او کمتر میگفت و بایکدیگر می کوشیدیم تا بر هزار هزار درم بایستادیم خلیفه گفت وی داند که من هرگز وی را چندین مال ندادم گفتم اکنون مرا رسول کن نزدیک پدرم تا این مال اطلاق کنند گفت کردم من برفتم از آنجا بنزدیک پدرم شدم تا این مال اطلاق

کند رسالت بگزاردم و از آنجا بنیامدم تا مال بتمامی بستم و بتو
فرستادم محمد بن ابراهیم گفت راست گفت خلیفه که او هرگز
مرا بیش از بیست هزار دینار نداد و امروز این از بهر سفارت و
سعی تو داده من ندانم که حق تو چون گزارم ولیکن چنین و چنین سوگند
است بر محمد بن ابراهیم تاوی باشد بدر سرای هیچکس نشود مگر بدر سرای
تو و از هیچکس حاجت نخواهد الا از تو و بسیار ثنا گفت و برفت چون برام که را
آن حال بیفتاد و وزارت بفضل بن ربیع رسید محمد بن ابراهیم
از آن پس بسلام هیچکس نشدی الا خلیفه که لابد بود پس او را
معاتبه کردند که چرا بسلام فضل ربیع نشوی گفت بخدا اگر دانستمی
که از پس فضل بن یحیی هزار سال زندگانیم باشد و حال بر آن رسد
که برگ درختان باید خوردن اگر بدر سرای هیچکس شوم از پس فضل
ونه از هیچکس حاجت خواهم تا باز پیش خدای تعالی شوم و هم برین
بود تا بمرد و السلام

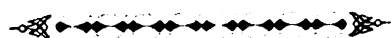


روایت کند ابوالقاسم از پدر خویش غسان که
 {حکایت} او گفت مردی بود از جمله دیران او را دست
 تنگی رسید و روزگاری بروی دشوار شد که عملی کرده بود از شغلهای
 سلطانی و دویست هزار درم بروی باقی آمده و ویرا بدان مطالبه
 میکردند این مرد گوید یک روز برخاستم و قصد جعفر بن یحیی کردم

چون اندر شدم مرا گرم پرسید و بنواخت و بنزدیک خویش بنشاند
 من حال قصه خویش با وی بگفتم بسیار توجع نمود و مرا عذر
 کرد و گفت اندرین وقت حاضرندارم و گرنه این مقدار از خاصه
 خویش غرامت کردم و لیکن جهد کنم و سعی نمایم تا این مطالبه
 تمام یا بهری از تو بیفکنم و تودل مشغول مدار من بدان لطافت و خوش
 سخنی وی دلشاد شدم و او را شکر و دعا کردم و از پیش وی بیرون
 آمدم چون بخانه میشدم گذر من بدر سرای برادرش فضل بن
 یحیی بود چون آنجا رسیدم پرده برداشته بود و بار داده و مردم
 بسلام می شدند با خویشتن گفتم اندر شوم و قصه خویش او را نیز
 بگویم مگر هر دو تن این مطالبت از من بیفکنند و فضل مردی بود متکبر
 و هیچ اخلاق وی بروی عیب نتوانستندی کردن مگر کبر و صلف
 این مرد گوید اندر پیش وی شدم و سلام کردم جوابی باز داد آن قدر
 که لب بجنبانید و بچشم نمود که بنشین بنشستم پس نزدیک او فراز
 شدم و نرم نرم قصه خویش با وی گفتم همچنانک با جعفر گفته بودم
 و از وی اندر خواستم که مرا معاونت کند تا این مطالبه بتمامی از
 من بیفکند هیچ جوابی نداد و هیچ اشارتی نکرد بیش از آن ندیدم
 که قلم در دست داشت پاره قرطاس برگرفت و بسر آن قلم چیزی
 بر آن قرطاس پاره نوشت و بسر انگشت به پیچید چون فقیله و
 ساعتی داشت پس هم بسر انگشت بینداخت چنانک کسی عبثی کند
 غلامی فراز آمد و آن قرطاس پاره برداشت و برفت و من برخویشتن

همی پیدچیدم که چرا اینجا آمدم و هم بدان دلخوشی که برادرش مرا داده بود باز خانه میشدم تا این خواری و استخفاف نایستی دیدن و شرم میداشتم از آن مردمان که آنجا بودند بر آن گونه برخاستن چون زمانی بود آن غلام که آن قرطاس پاره بر گرفته بود برابر من بایستاد و بسر مرا گفت برخیز برخاستم بر آن که بیرون آیم چون بمیان سرای رسیدم غلام ازین سوی بیامد و مرا دست گرفت و بخزانة برد و گفت اینک بیست بدره دویست هزار درم بر گیر و بسلامت برو و مبارك باد ترا و فراشانرا بخواند و گفت این بدره ها باوی برید چون آن بدیدم از خرمی ندانستم که چکنم گفتم دستوری خواهید که تا بنزدیک امیر باز شوم و او را سخنی گویم فضل از آنجا بدانست که من چه همی گویم بسر نمود که یله کنیش تا بیاید پیش وی رفتم و گفتم ایها الامیر هر چند خواهی کبر و صلف همی کن و کردن همی افراز بر هر چه که بخدای کبر و صلف هرگز از هیچکس نیکو نبود مگر از تو با این عطاها تو چون این سخن بشنید باشارت با آن غلام چیزی بگفت غلام پس با من گفت بایست بایستادم و سی (۱) بزرگوار بیاوردند و یکی اسب با زین و لجام زر اندود برای من و غلامی ایستاده بود خو بروی آن غلام را گفت برو از پس خداوندت غلام از پس من بیامد و فراشان اندر پیش من ایستادند

آمدم تا بخانه و روز دیگر جعفر از من آن مطالبت بیفکنند و کس از من چیزی نخواست و از کرم ایشان توانگر گشتم و از غمها فرج یافتم بعد از آن هر روز بعد از نماز فریضه چهار رکعت نماز به نیت ایشان می گزارم و ثواب آن بدیشان میفرستم آنوقت که در حیات بودند و این ساعت که برحمت خدایتعالی پدوسته اند و السلام



روایت کرد ابوالقاسم از حسن بن جعفر که گفت **حکایت** يك روز فضل بن یحیی را دیدم که از گرمابه بیرون آمد روی سرخ شده بود از تپش گرمابه و همی گفت اعوذ بالله من النار من گفتم اغر الله الامیر اگر بینی چیزی فدای خویش کنی و این روی نیکو را از تپش آتش دوزخ بخری گفت اندرین وقت این همی اندیشیدم با خوشتن و گفتم با غلام و هم اکنون پانصد هزار درم حاضر کن چون بیاورند مرا گفتم هم اکنون این را تفرقه کن من گفتم ایها الامیر وقت بیکاه شد تا فردا گفتم هم اکنون خواهم آنگاه با غلام گفتم صد هزار درم بفلان قاضی بر فلان جانب و بگوی که هم اکنون بدرویشان ده و تو آنجا بنشین تا پیش تو تفرقه کند و غلامی دیگر را هم برین گونه گفتم صد هزار درم بفلان قاضی بر فلان جانب و بگوی که هم اکنون بدرویشان ده و تو آنجا بنشین تا تفرقه کندسه قاضی بودند هریکی را

صد هزار درم بفرستاد و صد هزار درم پیش محمد سمرقندی فرستاد و صد هزار درم مرا فرمود که بده هنوز آفتاب فرو نشده بود که آن پانصد هزار درم بدرویشان و مسکینان داده بودند.



حکایت روایت کنند ابو القاسم از پدرش غسان که گفت يك روز فضل بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد برنائی اندر راه پیش وی آمد خوب روی بر اسبی نشسته و جماعتی از کسان وی با وی نشسته و بخانه زن می شدند بدامادی چون نزدیک فضل رسید از اسب فرو آمد و رکاب او را بوسه داد فضل یکیرا از خادمان خویش پرسید که این کیست گفت پسر فلان است زن خواسته است بدامادی میرود فضل گفت ای برنا مهر زن چند کرده گفت چهار هزار درم و کیل را گفت چهار هزار درم او را ده تا بمهر زن دهد و چهار هزار درم دیگر ده تا سرای خرد تا بخانه زن نباید رفتن و چهار هزار درم دیگر او را ده تا اندر وجه هزیننه و ولیمه کند و چهار هزار درم دیگر او را تا بصرمایه کنند و ضیعتی او را ده که هر سال چندانی غله کند که او را و عیالش را کفایت بود چون فضل این بگفت يك کس از آن که با آن برنا بودند آن برنا را گفتند از امیر فضل اندر خواه خاصگان و حاشیت خویش را بخانه تو فرستد بمهمانی تا ترا بدان کرامتی باشد غلام

گفت اصلح الله الامیر اگر بینی این نعمت بر من تمام کن و خاصکان و حاشیت را فرمان ده تا خانه من بیارایند بآمدن و مرا جاهی باشد بدان گفت بفرمودم همه آنجا روند و اوار مبرت کنند همه خاصکان و حاشیت و خادمان او بخانه برنا شدند و مهمانی بخوردند و هر یکی بر قدر خویش اوارا مبرتی کردند از هزار دم تا دوهزار دم چون این برنا عروسی و مهمانی عام کرد پنجاه هزار دم حاصل کرد بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو



حکایت روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسان که او گفت شنیدم که مردی از جمله موالی برام که بجزیره رفته بود بیازر گانی يك روز اندر محفلی حاضر شد که جماعتی از محتشمان شهر حاضر بودند حدیث آل برام که فراز آمد این مرد وصف یحیی بن خالد و فرزندانش میکرد بمروت و کرم و فضل بن یحیی را می ستود بزرگواری و از عطاها و صلتهاء او یاد میکرد یکی مرد از جمله آن مردمان که آنجا بودند او را گفت این مهتر که تو او را بچندین سخا وصف میکنی این صلتهها پیش خویشان دهد یا بفرماید دادن گفت نه بفرماید دادن وکیل و خازن را مرد گفت از آنجا همی خیزد که وی مال نادیده همی بخشد والله که اگر وی آنمال را بچشم دیدی اگر هرگز دلش دادی که این چندین مال ببخشدی این مرد گوید چون من از جزیره باز گشتم

و بخانه آمدم بیفداد يك روز پیش امیر فضل نشسته بودم گفتم يك روز در جزیره اندر محفلی سخن فضل و سخای خداوند میگفتم مردی آنجا سوکند خورد که اگر مهتر تو آن مال را که میبخشد بچشم دیدی دلش ندادی چندان مال بخشیدن فضل چون بشنید مرا گفت نام آن مرد دانی گفتم فلان بن فلان چون من از پیش وی بیامدم دبیر خویش را بخواند و گفت یکی نامه بعامل جزیره نویس که فلان بن فلان را هرچه زودتر پیش من فرست که بکاری میباشد و اندر آن روز که این نامه بنوشتند حملی از اهواز آوردند ده بار هزار هزار درم بفرمود تا همانجا بر در خزانه بنهادند و نمدها بر سر پوشیدند و کس ندانست که مراد وی چیست چون نامه بعامل جزیره رسید و بخواند اندر وقت آن مرد را براه افکند و مرد را دل مشغول شد چون بدرگاه فضل بن یحیی رسید او را آگاه کردند گفت اندر آریدش چون اندر آمد سلام کرد و خدمت بگزارد فضل او را پیرسید و بنواخت و بفرمود نشانندن چون مرد ساکن شد فضل گفت بنگرید که بر در سرای کیست همه را اندر آورید هر که بود همه اندر آوردند آنگاه گفت آن نمدها از سر آن مال برگیرند و آن درم همه بمیان سرای بریزند همه بریختند آنگاه ایشانرا گفت این مال همه شمارا دادم بردارید هر که حاضر بودند دست اندر نهادند و میبردند مگر این مرد که از جزیره آمده بود با دو غلام خویش فضل او را بگفت تو

پرا برنگیری همچون ایشان مرد گفت اغزالله الامير هيبت تو مرا
 منع کرد از گرفتن آن گفت برخیزید و هر چند که توانید بردارید
 مرد برخاست با آن دو غلام هر چند توانستند از آن مال برداشتند
 چون همه برگرفته بودند مرد را درپیش خواند گفت چند برگرفتی
 با دو غلام گفت هزار هزار درم فضل گفت اندك گرفتی والله که
 تو از در ما بدین قدر مال باز نگردی غلام را گفت او را برو سید
 هزار درم ده و مرکبی از مرکبان ما با زین و ستم و دستی جامه و
 دو غلام و هر غلام را اسبی با زین و آلت آنگاه گفت برو ای آزاد
 مرد بسیار گفت. مرد بخزانہ شد و هر چه فرمود بتمامی بستد
 چون بخواست رفتن فضل گفت مرد را باز خوانید او را گفت ای
 آزاد مرد چه گوئی ما این مال که امروز بخشیدیم بچشم خویش
 دیدیم یا نه گفت بلی والله جعلنی الله فداك والله که چشمها چون
 توئی دیگر نبیند فضل گفت پس کجاست آن سو گند که خوردی
 بجزیره با آن مردمان که اگر مهتر تو آن مال که بخشد اگر بچشم
 به بیند دلش ندهد بخشیدن نه تو گفستی گفت بلی خطا گفتم تا این
 حد از کرم تو آگه نبودم فضل گفت برو بسلامت با خانه رو و آن
 سو گند را کفارت کن ترا بدین سبب خوانده بودم

{حکایت}

روایت کرد ابو القاسم بن غسان از اسحاق بن ابراهیم الموصلی که وی گفت فضل بن یحیی یک شب مرا گفت همی صبح آرزو آید بامداد بگاه بیا تا صبح کنیم گفتیم سمعاً و طاعةً للامیر چون بامداد بود بغلس بر خاستم و بر فتم و هنوز تاریک بود مردی را دیدم با جامه سپید که پیش من اندر همی رفت من استر تیزتر براندم اندر یافتیم و دست بر کتف وی نهادم سر بر آورد گفت چه خواهی چون آواز وی بشنیدیم مردی بود دبیر از دوستان من گفتم فلانی گفت آری فلانم گفتم بدین وقت کجا همی روی و چه حالت است ترا گفت میسر ای برادر که حال من بدان جای رسید که هر نعمتی که داشتم فانی شد و چندان مال وام گرفتم که از حد گذشت اکنون از دست وام داران خان و مان یله کردم و میگریزم و ندانم که کجا شوم چون چنان دیدم دلم تنگ شد سخت از بهر وی و گفتم بر کرد با وی باز گشتم گفتم بخانه من آی و دل مشغول مدار که خدایتعالی کفایت کند و من بدانچ مرا طاقتست ترا مواسا کنم و برا بخانه بردم و دل دادم و گفتم امیر فضل مرا بصبح خواندست نتوانم که نروم و کر نه ترا یله نکردم تنها و غلام را گفتم با وی مؤانست کن و طعام و شراب پیش وی می آر تا رسیدن من و من بر فتم چون نزدیک فضل شدم بیکاه شده بود و او بصبح نشسته بود مرا گفت

ای بغیض بصبح این وقت آیند من بنشستم دلننگ شده از بهر آن
مرد و هر چند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم نتوانستم و آنغبید
که میخوردم گفتم زهرست اندر کام من فضل چون مرا بر آن گونه
دید گفت ای مرد این روی صبحیان است یا روی مصیبت رسیدگان
راست بگوی تا ترا چه رسیده است گفتم خیر است گفت اندر سر
تو امروز هیچ چیزی نیست بجان من که راست بگوی تا چیست
گفتم اکنون که سوگند دادی لابد است بگفتی و آنچه دیدم از حدیث
آن مرد دبیر تمام بگفتم چون بشنید گفت توشادی کن خدایتعالی
مهم او کفایت کند مرا بسخن او امید افتاد و نشاط گرفتم و فضل را
ندیدم که با هیچکس سخن گفت پنهان و آشکارا یا اشارتی کرد
و نه از جای برخاست جز آن ندیدم که دوات پیش روی نهاده بود قلم برداشت
و چیزی بر پارۀ کاغذ نوشت پس بسر انگشت به پدچید چون قتیله
و بینداخت غلامی فراز آمد آن برگرفت و برفت چون روز بنماز
پیشین رسید من مست شدم برخاستم و بخانه رفتم چون اندر سرای
شدم هفتاد بدره درم دیدم آنجا نهاده غلام را گفتم این چیست گفت
امیر فضل فرستاد با یکی رقعہ گفتم رقعہ بیار رقعہ مرا داد بخط
فضل نبشته کہ بسم الله الرحمن الرحيم ابقاك الله وحفظك حال فلان
پیش من یاد کردی و دل مرا مشغول گردانیدی اکنون هفتاد بدره
بفرستادم هفتصد هزار درم ازین جمله چهارصد هزار درم اورا ده

و امید وی بما قوی کن بوعده هاء نیکو و نظر ما بدان عمل که
اورا شاید و سیصد هزار درم ترا از بهر دلالت و رهنمویی تو بر طریق
خیر و مکارم



حکایت روایت کرد ابوالقاسم از عبدالرحمن بن خالد که
گفت از فرخ شنیدم شراب دار فضل بن یحیی و
این فرخ مردی صائن و عقیف بود ولیکن پاره ابله گونه بود و
شراب خانه و دارو هاء فضل بدست او بود شرابهائ نیکو یختی که او
گفت من بیکسی سخن که فضل را بگفتم توانگر شدم چنانکه بخدمت
هیچ کسم احتیاج نبود گفتم چگونه بود گفت مرا فضل پیش خویشدن
بسیار خواندی و با من مزاح کردی یکی راه او را علتی رسید صعب
و قرحه درون حلقش برآمد و روزگاری دراز بماند تا چنان شد
که هیچ طعام و شراب بحلقش فرو نمیشد و نفس بدشواری بر میآمد
و همه از وی نومید شدند و پدر و مادر و برادران و نزدیکان بگریه
افتادند و خلیفه بیامد و بر بالیدن وی بنشست اندو همند و رسول
خیزران مادر خلیفه همی آمد و می شد و دیگر بزرگان و مهتران
میآمدند و میرفتند و جبریل بن بختیشوع و یحیی الکحال و جماعتی
از طبیبان حاضر بودند فضل ضعیف شد یزشکان گفتند اگر اهش

آن فرحه بترکد و ماده بیرون آید برهد و الا هیچ امیدی نیست
 پس خلیفه برخاست و بشد نومید و گریان و هر که بودند از مهتران
 و نزدیکان همه بشدند چون شب اندر آمد پدر و مادر و برادرانش
 بنشستند پس ایشان نیز برخاستند و برفتند فرخ گوید من آنجا بایستادم
 و جبریل و یحیی کمال و چون ساعتی بگذشت ایشان نیز بختند
 و من بر بالین وی تنها بودم مرا گفتند مخسب و باوی حدیث میکن
 تا اندر خواب نشوی که مخاطره است تا ما زمانی بیاسائیم من
 بنشستم چون نیمشب شد یکی سگ را دیدم سیاه بزرگ که از کنار
 باغ روی بما نهاد تر شده و آب از وی همی چکید و باغ را حدی
 با کنار دجله بود چنان پدید بود که از دجله برآمده بود و بر بساط
 من برسید بترسیدم سخت فضل مرا بچشم گفت که این سگ را
 بران من نیارستم دیگر باره گفت باوازی ضعیف که این سگ را
 بران من گفتم اصلح الله الامیر این نه سگ است شیطانست ترسم
 که اگر آهنگ وی کنم مرا بخورد. فضل تبسمی بکرد و دیگر باره
 باوازی ضعیف گفت غلامانرا بخوان تا برانند من بترسیدم و سگ
 همچنان بر کنار بساط ایستاده بود فضل خشم گرفت و دلتنگ شد
 من گفتم اصلح الله الامیر این شیطان است و شیطان همه چیزی
 داند و من ایمن نیستم چه او داند که من قصد وی کنم و مردم را
 مبخوانم تا وی را برانند چون من بروم که غلامانرا خوانم از

پس من بیاید و مرا بخورد فضل چون بشنید خـویشتن توانست
داشتن از خنده و راست بنشست و چندان خندید که آن قرحه
بترکید و چندان ماده از حلق وی بیرون آمد که من بترسیدم و
بانك برآوردم سك بگریخت و پـزشكان برخاستند و بنزدك وی
شدند چون بدیدند شاد گشتند و تکبیر کردند و یحیی و برادران او
و مادرش را بشارت بردند و مالی فراوان بمژده بران رسید و اندر
ساعت همه بیامدند و چون ساعتی برآمد خلیفه بیا مد بنشست و
می پرسید که چگونه بود پزشکان گفتند ما دانستیم که امشب این
قرحه گشاده شود و آن دارو که دادیم این وقت کار کند فضل گفت
بسیار مگوئید بخدای که این قرحه هیچکس نشکافت پس از قضاء
خدایتعالی مگر فرخ خلیفه گفت چون بود فضل آن قصه سك
سرتاسر بگفت هر که حاضر بود بسیار بخندیدند و خلیفه مرا هزار
دینار داد و برادران فضل جعفر و موسی و محمد هر یکی از
پنج هزار تا ده هزار درم دادند و مادرش خصوصاً يك کیسه پراز
جواهر و زر پیراسته داد که سی هزار درم قیمت آن بود و پس
از آن از فضل چندان گرفتم از درم و زر و هر نوعی که مرا
توانگری بغایت از ایشان برآمد



حکایت روایت کرد ابوالقاسم از حسن بن سهل که وی گفت فضل بن یحیی را دبیری بود فاضل و صانع يك روز فضل اندر خانه نشسته بود و این دبیر پیش وی نشسته و نامه مینوشت و فضل املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت یکی سخن بگفت دبیر نشنید آنسخن از وی باز خواست تا داند که چه نویسد دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن سخن دیگر باز خواست فضل را دشوار آمد که او با صلف و تکبر بودی گفت چندبار پرسى ای نبطی

گفت آزاد مردان چنین گویند؟ و این امید داشتم بتو که این شوم؟ فضل پشیمان شد و گفت باز سر نامه شو مرد سوگند خورد که ننویسم یکی از جمله خادمان وی برفت و یحیی را آگاه کرد یحیی برخاست و بیامد بر خری مصری نشسته که وی چون بخانه پسران شدی بر آن خر نشستی چون فضل پدر را دید بر پای خاست و یحیی بصدر اندر بنشست و گفت اندر کدام حدیث بودی؟ فضل گفت نامه بروی املاء همی کردم یحیی گفت آری شنیدم و مرد راست گفت که خدمت ملوک و مهتران از بهر آن کنند تا عزیز شوند چون دبیر را آن شنوانی که وی را از آن اکراه آید چه امید دارد بتو آنگاه روی بدان دبیر کرد و گفت برخیز که ما ترا ازین عمل

عفو کنیم از آنکه ترا کراهیت آید و بفرمودیم تا صد هزار درم ترا دهند
تا در وجه نفقه کنی و نزدیک من آی تا ترا بشغلی دیگر مشغول کنم
که شایسته تو باشد آن روزگار برآمد و برآمده را آن حادثه افتاد و
مال ایشان طلب میکردند این دبیر را فرمودند که مال فضل را طلب
کند تا یکی روز يك مرد از نزدیکان فضل بنزدیک این دبیر آمد
و گفت نو دانی که این مردم را بر تو حق است و بسیار ناز و نیک
ایشان خورده اگر عورتی آید از ایشان تو اولیتری که بیوشی رعایت
حق ایشانرا این مرد دبیر بگریست و اشک بر روی وی فرو بنشست و
گفت کدام عورت پدید آید از آن کس که او را آن سیرت باشد کاندیرین
رقعه نوشتست که من اندر دوات یافتم و دست اندر گریبان کرد
رقعه بیرون آورد و باز بخط فضل نوشته که بسم الله الرحمن الرحيم
یتصدق عنی بماتی الف درهم لتفریطی فی صلوة العصر یوم کذا
ولتاخیری ایاها عن وقتها شغلا عنها بامر من امور السلطان
بخواند و باز گریبان نهاد و تفسیر این آن بود که گوید دویست هزار
درم از من بدرویشان دهید از بهر آنک فلان روز بنماز دیگر تقصیر
کردم که بشغلی از شغلهاء سلطان مشغول بودم والسلام

حکایت

روایت کرد ابو القاسم بن غسان از فضل بن عباس
که وی گفت يك روز با ممداد جعفر بن یحیی بر نشست

و بسرای خلیفه رشید شد اسلام خلیفه با کنیزکان خویش بخلوت
نشسته بود خادمی اندر شد و او را از آمدن جعفر آگاه کرد و
بیرون آمد گفت خلیفه میگوید من امروز پاره دلتنگم با کنیزکان
بخلوت میباشم تا این دلتنگی از من بشود بجان من که هم اکنون
با خانه شوی و يك کس را از ندیمان یا از برادران که تو بدو واثق تر
باشی با خویشان انباز کنی با کنیزکان و مغنیان شادی و شغف
کنید بریاد ما که من نیز همچنین خواهم کردن تا فردا چون پیش
من آئی هر چه کرده باشی مرا آگاه کنی تا من نیز هر چه کرده
باشم ترا آگاه کنم جعفر چون این سخن بشنید برگردید و بشد
چون به نیمه راه رسید اسحق بن ابراهیم الموصلی همی آمد چون جعفر را
دید از اسب فرود آمد و خدمت کرد جعفر گفت کجا میروی
گفت بسرای خلیفه گفت برگرد که بدو نرسی و او را از آن رسالت
آگاه کرد سرتاسر تا بدان جای رسید که گفت یا برادر یا ندیمی را
با خویشان انباز کن پس گفت اکنون آنکس تو باش اسحق

گفت سماعاً و طاعةً للامير و بر گرديد اسحق گوید من با وی
 همی شدم تا اندر سرای شدیم و بنشستیم جعفر حاجب نوبت را پیش
 خواند و گفت من با کنیزکان و خدم خلوت خواهم کردن نگر تا هیچکس را
 بنزدیک من بار ندهی اگر پدرم باشد یا برادر مگر عبد الملك
 پسرک را و ابن پسرک مردی بود ظریف و مضاحک و ملاحظ پس
 جعفر دو دست جامه پیش خواست ممسك و آن جامه که داشت
 بیرون کرد و آن ممسك بپوشید و مرا نیز بفرمود پوشانیدن و طعام
 خواست نان خوردیم و دست بنشستیم و خانه بفرمود آرامتن بطرایف
 و اسیرغمها و شرابها و نقل و کنیزکان و مغنیانرا حاضر کرد همه
 بیامدند بانواع ملاحی و رودها و عودها میزدند و می گفتند و من
 نیز می گفتم و جعفر چون بخلوت بنشستی سرود گفتی که از آن
 خوشتر نبود و ما شادی میکردیم و شراب میخوردیم آگاه نبودیم
 تا بانك برآمد از سرای چون نگاه کردیم عبد الملك بن صالح الهاشمی را
 دیدیم پسر عم خلیفه و مردی بود او که اندر همه عباسیان ازو
 مستورتر و محتشم تر نبود و هرگز شراب نخورده بود چون ما او را
 بدیدیم مدهوش بماندیم و یکی کنیزك صوتی خوش همی گفت چون
 عبد الملك ما را برآن حال دید بدانست که حاجب غلط کرده است
 لیکن خوشتن را خجل نکرد و خویش را بمراسب اندر گردانید و
 گفت احسنت احسنت ای جاریه اعدی اعدی بالله علیك و دست
 اندر نهاد و آن جامه که داشت از گریبان تابدامن بازدرید آنگاه



برکنار ایوان آمد و خادمی را گفت مرا جامه آرا از آن که ایشان پوشیده اند خادم یکی دست جامه آورد مملک عبدالملک جامه بپوشید و بنزدیک ما آمد جعفر برخاست و پیش او باز شد و او را پیر اندر گرفت و بصدر اندر بنشانند و آن صوت دیگر باره زان کنیزك بازخواست و آن کنیزك دیگر را که ساقی بود گفت چند از من اندر گذشت بیار مراده کنیزك جامی پر از می او را داد نوش کرد و بیگم بکشید و یکی دیگر بخواست و یکی دیگر چون نبیدی چند بخورد معزفه خواست و بزد و سرودی گفت که ما هرگز از آن خوشتر نشنیده بودیم چون جعفر چنان دید دلباز جای آمد و ما با سر نشاط رفتیم و وقتی بگذاشتیم که از آن خوشتر کس ندیده بود چون بعد مستی رسیدیم جعفر از جای برخاست و پیش وی شد گفت من دانم که تو امروز اینجا نه بشارب خوردن آمدی حاجت خویش بگوی عبدالملک گفت بلی حاجتی را آمدم ولیکن اکنون وقت گفتن نیست جعفر گفت بجان امیرالمؤمنین که بگوی عبدالملک گفت و ام دارم هزار هزار درم جعفر گفت وحشمت تو بزرگوارتر از آنست که من ترا صلت دهم اندر مجلس و گرنه هم اکنون پیش آوردندی لیکن بامداد از خزینة خلیفه این بتو رسد دیگر حاجت خواه گفت چون این مال بمردم باز دهم باریگریوام ستدن حاجت آید جعفر گفت که چنان کنم که هم این مبلغ دیگر بتو رسد دیگر حاجت خواه گفت اندر باب پسر امحمد خلیفه را

بنی بگوی جعفر گفت فردا پسر خویش را بینی والی رقه و جزیره
 داماد خلیفه شده بردخترش فاطمه و صد هزار دینار مهر کرده و
 مهر از خزانه خلیفه بداده انشاء الله اسحق گوید چون من
 سخنها بشنیدم با خویشتن گفتم جعفر مست شده است و نداند
 چه میگوید و باز سرشادی شدیم تا مستی تمام کردیم و هر کسی
 خانه خویش شدیم گویند چون نیم شب بود عبدالملك از خواب
 ار شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت و تن خود را ملامت
 و بر خویشتن نوحه میکرد و میگفت بیداران سرخویشتن را
 واکردم و شراب مست کنند و خوردم و آن کردم که همیشه
 بآن اهل بیت خویش را بدان مذمت کردم و خدای عزوجل
 من بیازرد و همی گریست و زاری میکرد و نزدیکان وی همه گرد
 بودند و او را پند میدادند و دل خوش همی کردند چون روز
 پسرش گفت برخیز و دست و روی بشوی و نماز کن تا بر نشینیم
 صحرا زمانی بیرون شویم که این اندوه خمارست عبدالملك برخاست
 باز بکرد و بر نشست باستر که بصحرا شود چون پا ره رفته بود
 ای پسر زشت باشد مرا بدین وقت بصحرا شدن که هرگز
 من نبوده است اکنون که بیامدیم بیا تا بسرای خلیفه شویم
 لام بگزاریم باز گردیدند و شدند تا بسرای خلیفه و سلام کردند
 های خویش بنشستند اسحق گوید من نیز از خواب بیدار شدم
 روز با خویشتن اندیشه همیکردم که آن چه سخن بود که جعفر



میگفت عبدالملك را و خویشان را رسوا میکرد که هرگز آن تم
تواند کرد که میگفت پس برخاستم و نماز بکردم و برنشستم بسرا
خلیفه شدم چون اندر شدم خلیفه را دیدم بر سریر نشسته بر مصلای
نماز و عبدالملك و پسرش بجای خویش نشسته و کسی دیگر ندید
خدمت بگزاردم و آن جای که جای من بود بایستادم چون زمانی بو
جعفر اندر آمد و سلام بگزارد و بگوشه سریر باز نشست پایها بر سر
آویخته و دست بر روی گرفت و با خلیفه سخن همی گفت پنجا
و خلیفه جواب نمیداد جز که سر همی جنبانید بر آن گونه که ایجاد
و انعام باشد چون جعفر سخن تمام کرد روی باز پس کرد و گف
یا غلام قاضی و مدیران را بخوان چون زمانی بود قاضی و پیران و سادات
بنی العباس همه گرد آمدند و هر کسی بر جای خویش بنشستند جعفر
روی بحاجب خویش کرد و اشاراتی نمود اندر سعات چند صد غلام
و خادم همی آمدند با طبقها و نثار از زر و سیم و جواهر الوان جعفر
ابتدا کرد و گفت الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین و
عدوان الا على الظالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و علی آ
الطاهرین اما بعد فان امیر المؤمنین اطال الله بقاءه زوج اند
فاطمه لابن عبدالملك بن صالح علی صدق مائة الف دینار و یضم
عنها مهرها پس روی سوی خلیفه کرد و گفت چنین است گفت

آری پس روی سوی پسر عبدالملك كرد و گفت پذیرفتی گفت آری گفت
 بارك الله تعالى لامير المؤمنين ولكم و قاضی را بفرمود تا خطبه
 تمام ~~كرد~~ و خادمان طبه‌ها نثار بر ریختند پس جعفر گفت
 یا غلام احضر ماته الف دينار در ساعت خادمان آمدند و صد هزار
 دينار در بدره ها کرده آوردند و در میان مجلس بنهادند آنگاه
 جعفر گفت و ان امير المؤمنين رفع اليه ان على عبدالملك بن
 صالح الف الف درهم مالا واجبا و رای امير المؤمنين ان يتحملها عنه
 من خالص ماله و ان يضعفها له قهوية على ما يتكفل من مؤننه
 و اصلاح احواله یا غلام احضر الفی الف درهم خادمان و فرماشان
 آمدند و چهل بدره درم آوردند و در میان نثار بر ریختند و بنزدیک زربنهادند آنگاه
 جعفر گفت نیزه و لوای بیارید و بیاورید بدست خویش آزاری بر سر
 نیزه بست آنگاه بدست گرفت و گفت يا احمد و ان امير المؤمنين
 رای و بالله التوفيق ان توليك الرقة و الجزيره بما رجا عندك من
 الكفاية و تأدية الامانة و انك احمد بر پای خاست و دعا
 و ثنا کرد خلیفه را و در میان مجلس بیرون آمدند و باز
 خانه شدند و آن صد هزار دينار و دویست هزار هزار درم بر دوش

فراشان و حمالان پیش ایشان میبردند بالوای و منشور ولایت و دامادی خلیفه والسلام



حکایت

روایت کرد ابو القاسم که از عیسی مخاطر شنیدم، مؤدب پسران سعید بن سالم الباهلی که گفت از سعید شنیدم که یکی راه مرا سختی رسید و ابن سعید از بزرگان عرب بود و هر سال دویست هزار درم مشاھرہ داشت بروزگار رشید گفت چنان دست تنگ شدم که بوام گرفتن محتاج گشتم و رشید از کار من غافل شد و روزی من بدیوان باز پیش افتاد و نمیدادند و من اندر ماندم و وکیلانرا گفتم راہ میستانید تا روزی ما بیرون آیدوام میستند تا صد و بیست هزار درم من کرد آمد و آن مردمان مرا تقاضا و شاعت همی کردند و مرا دو روز بود هاشمی و اعتمادی بزرگ داشتم بروی و چنان دانستم که او مرا عذتی باشد روزگار سختی را و سخت وائق بودم بدوی و هیچ خشمی میان من و او نبودی مگر بحديث حریم و اما مال سودم زبان همه پیش داشتمی و چنان دانستم که هر دورا مال یکی است و بخشیده نیست پس چون مرا حال بدینگونه پیش آمد و وام داران من سرای مرا ملازم گرفتند با خویشان اندیشیدم که دوستان روزگار من را بکار آیند برخاستم نامداد بگاہ و برنخستم و بنزدیک دوست من می شدم چون مرادید

شادی نمود و آفت یا با عمرو چون آمدی اینجا و شك نکنم که آمدن تو بدین وقت نیست الا شغلی مهم را گفتم بلی مهمی و کاری چگونه دشوار و صعب گفتم بگوی گفتم آگاه باش که مرا هرگز این سختی نرسیده است که اکنون و بسیار روزگار است تاروژی من بدر دیوان بماندست و خلیفه از کار من غافل شدست و بسیار وام از مردمان بسته ام و غریمان در سرای مرا ملازم گرفته اند اکنون بدان دوستی که میان ما است دانستم مال من و تو هر دو یکیست و تفاوتی نیست آمدم تا وکیل را بفرمائی تا بر سبیل قرض آن مقدار که دست دهد بنزدیک من فرستد تا بعضی وام داران را که گرانجا آن نرند از سر خویشان باز دارم و باقی اندر وجه نفقات خویش صرف میکنم تا چون استحقاق من بیرون آید عوض با خزانه تو فرستم چون وی سخن بشنید مرا گفت چرا قصه بخلیفه برنداری و ازین حال او را آگاه نکنی گفتم يك نوبت نبشته ام هنوز جواب بیرون نیامدست چون از شغل این غریمان پردازم قصه دیگر بنویسم تا آنگاه که فرمان او بود که استحقاق من بدهند گفتم بایستی که هم اکنون قصه نبستی و روی از من بگردانید و بکسی دیگر خود را مشغول کرد من چون چنان دیدم گفتم این چه شیوه ایست که او میکند ولیکن برخیزم تا خود چه گوید چون بر پای خاستم گفتا همی روی امروز بنزدیک ما مقام کن تا شادی کنیم گفتم دل من بشادی کردن نمی پردازد و بیرون آمدم خجل و باز خانه می شدم چون به سرای

جعفر بن یحیی رسیدم پرده برداشته بود و مردم اسلام میرفتند با خویشتن گفتم اگر من بگذرم و اندر سلام او نشوم مبادا که کسی او را آگاه کند زشت باشد اندر شدم و سلام کردم جوابی نیکو باز داد و برخاست و بسیار کرامت فرمود و بنزدیک خویشتن جای کرد و گفت یا با عمر و چون بود که تجشم نمودی زیارت ما گفتم آرزو مند بودم بدیدار امیر گفت دست از چنین سخن باز دار که من دانم که تو این وقت اینجا نیامدی الا کاری را راست بگوی که بچه کار آمدی چون چنین گفت آن حال که مرا افتاده بود از سر گرفتم و گفتم تو دانی که میان من و فلان هاشمی چه دوستی بود و با وی چه نیکوئی کرده ام اندر کارها گفت نیک دانم گفتم اکنون امروز قصد او کردم و گفتم مرا حال چذبن افتاده است مرا جواب چنین و چنان باز داد والله که مرا این از مصیبت سخت ترست که از وی این بی حرمتی دیدم و ظن من اندر وی خلاف آمد از نزدیک او بیرون آمدم روزگارا نکوهش کنان و متأسف بر آن اعتماد که بر وی داشتم چون گذر بدرسرای امیر بود و در آشاده یافتم از خویشتن پرسیدم که سلام شما ناکرده اندر گذرم بخدمت آمدم چون جعفر سخن من بشنید متعجب بماند از فعل آن هاشمی آنگاه گفت یا با عمر و اندوه مدار که خدای عزوجل ترا از وی مستغنی گرداند و استحقاق تو فردا تو رسد ولیکن امروز نزدیک ما مقام کن گفتم غنیمت دارم در خدمتش بودم و از هر نوع سخنها میگویم پس چون مردم باز گشتند و مجلس

خالی شد گفت یا غلام بگویی تا اسب با عمرو ببرند و بنگر که طعام فراز رسیده است بیار در ساعت طشت و آبدستان بیاورند و از پس آن طعام فراز آورند نان بخوریم چون خوان برداشتند روز گرم شده بود گفت ای غلام از بهر با عمرو مقیلی ساز و مقیل آن جایگاه باشد که چون روز گرم شود آنجا خلوت کنند و بخسبند چون غلام گفت ساخته شد گفت یا با عمرو اگر خواهی ساعتی بیا سای و غلام نعلین پیش آورد برخاستم و غلام پیش من همیرفت تا بدان جایگاه که از بهر من راست کرده بودند چون اندر شدم خانه دیدم خیش آویخته و فرشهای طبری گسترده و همه خانه بریاحین آراسته و لخلخهای و میوه هاء مسموم و در صدر خانه یکی حشیه (۱) آفکنده ممسك پیرویش (۲) آکنده و یکی مفرشه (۳) ممسك و میخده هاء ممسك نهاده اندر میان آن حشیه (۴) آن چنان پنداشتم که اندر آن ریش غرقه همی شوم چون ساعتی بود پیرزنی همیآمدو دو کنیزك را دست گرفته چنانك گفتم یکی ماه است و دیگری آفتاب و بر در خانه بایستاد و گفت میر ترا سلام میرساند میگوید من بمقیل خویش با کنیزکان خلوت کردم اندیشیدم که ترا از تنهایی وحشت خیزد و دل تنك شود و این دو کنیزك را بتو فرستادم و هر دو شایسته

(۱) در نسخه چشمه نوشته شده و حشیه بمعنی ترشك است

(۲) در نسخه بزوریش (۳) در نسخه مفرمه

(۴) در نسخه چشمه . نسخه خیلی مغاوط است و تصحیح ما قیاسی

تواند بظرف و ادب و خرد و پاکیزگی و دست کس ایشانرا بنسودست
 با ایشان مؤانست کن تا تنهائیت نگزاید و یکی را بر دست راست
 بنشاند و یکی را بردست چپ چون بنگریدم بر در خانه دو کنیزك
 دیگر دیدم ایستاده با دو خادم پیرزن را گفتم این کنیزکان و
 خادمان چرا ایستاده اند گفت ایشان از آن این کنیزکان اند چون
 پیرزن برفت من با کنیزکان اندر سخن آمدم هر دو را بادب کامل
 یافتم و مؤانست ایشان خواب از من ببرد چون نماز دیگر شد خادم را
 گفتم نگاه کن چون امیر بیرون آید مرا خبر کن چون بیرون
 آمد مرا آگاه کرد برخاستم و بنزدیک وی شدم چون مرا دید
 بخندید و گفت چون یافتی کنیزکان را گفتم بغایت پسند و خوشنودی
 گفت مبارك باد بر تو تو از ایشان و ایشان از تو شادی بینید گفتم
 انشاء الله و دعائی بکردم او را با هم سخن می گفتیم تا وقت نماز شام
 آنگاه جعفر گفت ای غلام فلان استرمرکوب مرا بیار با زین و ستام از بهر
 با عمرو و شش سراسب زین کنید از بهر کنیزکان و خادمان و هیچ
 بازپس میارید و صد هزار درم با او همراه من برخاستم و دست وی
 بوسه دادم و بیامدم با آن ده بدره درم و کنیزکان چون اندر خانه شدم ده بدره
 دیدم دیگر صد هزار درم آنجا نهاده غلام را گفتم این چیست گفت غلام جعفر
 آورد نماز پیشین آن شب ایمن و خوش دل بختتم و باعداد برخاستم
 و کیلان را پیش خواندم تا معاملان و غریمان را حاضر کردند و واه
 همه باز دادم و کارهء خویش همه راست کردم هنوز نماز پیشین

نبود که رسول جعفر آمد با دویست و سی هزار درم و یکی رقهه
بخط بزرگوار جعفر بنوخته

﴿بسم الله الرحمن الرحيم﴾

من امروز با ممداد که خلیفه را دیدم اول سخنی که او را گفتم این
بود که نیکو نباشد که ملوک تغافل کنند از اولیاء و نصحای خویش
تا حال ایشان بدان جای رسد که متواری باز شدن از وام داران
گفت کیست گفتم سعید بن مسلم و از وی اندر خواستم تا حال
استحقاق تو خواست دویست هزار درم روزی تو برآمد اطلاق
فرمود و سی هزار درم دیگر تراصلت داد بتو فرستادم بستان و مبارکباد ترا

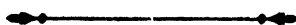
روایت کرد ابوالقاسم بن غسان از فرخ مولای
جعفر که گفت يك روز جعفر بن یحیی اندر
سایهٔ كوشك بمظالم بنشست و خلق بسیار گرد آمد و قصه‌ها بروی
عرض همیکردند و او توقیع میکرد تا آفتاب بر سر وی تافت سرقبه
از دیبا بیاوردند و برافراز سر او بداشتند تا سایه گیرداو را و همچنان
توقیع میکرد دویست توقیع بگردانگاه برپای خاست و دبیران را گفت این
توقیعها را نسخت کنید که این بهری آنست که از قاضیان و فقهایباید
پرسیدن و مناظره کردن و بهری آنست که با باز رگنان و بعضی با
دهقانان راست باید داشتن پس دبیران آن توقیعها را نسخت کردند

و هر نوعی جدا کردند و براهل آن نوع عرضه کردند بخدای که هیچکس آنرا عیبی نتوانست کردن نه هیچکس توانست گفتن که این لفظ اگر فلان لفظ بودی یا بفلان عبارت یا برآن ترتیب نیکوتر آمدی و همه از فضل او عاجز شدند

حکایت

روایت کرد ابوالقاسم از پدرش غسن که حارث بن شبحر از خلیفه اندر خواست که او را گرامی کند و بخانه وی رود بمهمانی و طعام بخورد تا او را اندر میان عرب تشریف بود خلیفه اجابت کرد پس همه ندیمان و خاصگان خلیفه را آگاهی داد مگر جعفر را که او را نخواند و چون روز وعده بود خلیفه جعفر را گفت برخیز ای برادر تا بمیهمانی حارث شویم جعفر گفت من چگونه آیم که او ترا بخواند خلیفه چون از جعفر این سخن بشنید خشم گرفت چنانکه زوی او سرخ شد و گفت وای برآن حرامزاده ترا نخواند بجان من که برخیزی و این جامه من بپوشی و طیلسان من اندر سرکشی و براسب من نشینی و بدان جای شوی و چون اندر شوی راست بدان جای شوی که بهر من ساخته است و آنجا بنشینی و چون من نیز بیایم از بهر من برپای نخیزی جعفر برخاست و جامه خلیفه بپوشید و طیلسان وی بسر اندر گرفت و براسب وی نشست و برفت و خاصگان و ندیمان خلیفه همه اندر پیش وی همیرفتند

پیاپی مردمان چون ویرا دیدند برآن گونه پنداشتند خلیفه است
حارث را خبر کردند که خلیفه آمد حارث با همه بزرگان و محتشمان
خویش پذیره وی شدند و خدمت کردند جعفر برفت و بر جای
خلیفه همچنان که خلیفه بنشست چون بدانستند که جعفر است همه
خجل شدند و خلیفه بر اثر وی همی آمد چون اندر آمد جعفر از
جای خویش نجنبید مردمان را عظیم تر آمد آنگاه خلیفه بنشست و
جعفر را گفت یا اخی حارث ترا نخواند گفت نه گفت پس چه می‌نشینیم
و برخاست دست جعفر گرفت و برفت

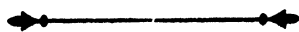


حکایت

روایت کرد ابوالقاسم بن غسان از یعقوب بن
موسی که گفت چون خلیفه فضل بن یحیی را
از خراسان باز خواند و علی بن عیسی بن همام را بجای او فرستاد
علی عیسی چون بخراسان شد دست درازی کرد و مالهای بسیار از
حق و ناحق گرد کرد چون روزگاری برآمد علی را نیز باز خواند
از خراسان بیامد با مالهای بی اندازه چون بنزدیکی بغداد رسید
فرود آمد و کس فرستاد و از خلیفه اندر خواست که برنشاند و
پیش باز شود و آنجا میدانی سخت بزرگ و فراخ پهن بود علی عیسی
بفرمود تا بساطها و نطعها بگسترند و خرمنهای سیم و زر و جواهر و
عطر از هر سوی برکشیدند دو خرمن بزرگتر بود یکی از درم و

یکی از نافه مشك هريك چند تلهای بزرگ بود که مردم را از دیدن وی شکوه آمدی و از يك سوی میدان چهار هزار کنيزك ترك پهای کرده بقبای و کلاه از دیبای گوناگون و کمر هاء زروسیم و یکی تخت جامه از طرایف خراسان و از دگر سوی میدان چهار هزار دیبای ملون و حله هاء نیکو و بردست هریکی اسبی بجل و برقع ابریشمین پس خلیفه بیامد با خاصگان خویش و یحیی بن خالد و پسران همه با وی بودند چون چشم خلیفه بر آن مال افتاد بچشم وی عظیم آمد که هرگز چندان مال بیکجای ندیده بود پس گفت یا علی احسنت آن کوه سپید دانه که سیم است آن کوه دیگر چیست گفت مشك است گفت همه مشك گفت آری یحیی دانست که خلیفه را آن مال در چشم آمد بترسید و جعفر را بچشم نمود که هلاك ما برآمد از بهر آنك پسرش فضل از هزار يك این نیاورده بود که علی عیسی آورد جعفر او را گفت ای پدر ترا ازین هیچ اندیشه مباد و باز گشتند چون خلیفه باز خانه شد طشت و آبدستان آوردند تا سر و روی پاك کرد صبر نداشت تا گفت جعفر کجا است جعفر را بخواندند گفت یا جعفر ما کجا بودیم تا این غایت ازین مال که از خراسان آوردند جعفر گفت یا امیرالمؤمنین شاد شدی بدان که علی عیسی مال درویشان و یتیمان و بیوه زنان بستد و چون آتشی سوزان سوی تو آورد بتقرب والله که چون از عواقب کارها آگاه شوی فایده این مال بردل تو سرد گردد و بدل هر درمی دیناری

هزینه کنی و سودت ندارد و بآخر ترا بگرداند ازین ویرانی که او
 اندر خراسان کرده است خلیفه خاموش شد تا آنوقت که خلیفه
 حال براه که برگردانید و جعفر را بکشت پس از خراسان فتنه رافع
 شب بربخاست و خلیفه لشکرها میفرستاد و مالها هزینه میکرد تا
 مالی بی اندازه اندر آن کار بشد و بسیار خلق کشته گشت و بآخر
 خلیفه را از عراق بمن خویش بایست رفتن چون بهمدان رسید
 سخت دلتنگ شده بود یعقوب بن موسی گوید يك روز پیش وی
 نشسته بودم مرا گفت یا ابوالحسن یادداری که آن روز که آن لعین
 علی عیسی از خراسان آن مال شوم آورد که دلها و چشمها را از
 بسیاری خیره کرد جعفر رحمه الله را چه گفت گفتم ندانم یا امیر المؤمنین
 گفت مرا چنین و چنین گفت و بخدای که راست گفت که بهر
 درمی دیناری بدادم و بآخر هم نرهم الله در جعفر والله که هیچ خلیفه را
 چون جعفر وزیر نباشد و ای کاشکی که يك تن از براه که مانده
 بودی چنانک شایستی که من این ولایتها بدو سپردم که آن شغلها
 که ایشان مرا کفایت هم میکردند و آن تدبیرها که ایشان دانستند اندر
 این روزگار کس ندانست و بگریست سخت و گفت یا اسفا علی جعفر
 و چندین بار باز گفت و بسیار بگریست پس مرا گفت یا ابوالحسن نگر تا
 این سخن کسی از تو باز نشنود.



حکایت

روایت کرد ابو القاسم از پدرش غسان که گفت نخست سببی که حال جعفر بن یحیی بنزدیک هارون الرشید بگردانید و تدبیر کشتن او برد آن بود که خلیفه خواهر خویش عباسه را سخت دوست داشتی و چون بمجلس لهو بنشستی نه ازو صبر توانستی کرد و نه از جعفر و هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود یدش ستاره با جعفر بنشستی و هر ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی روزی جعفر را گفت ای برادر بدان که من چون بمجلس بنشینم نه از تو صبر می توانم کرد و نه از خواهر و بر من دشوار همی آید هر وقتی از پس ستاره شدن و خواهر را دیدن بسیار اندیشه کردم اندرین کار تا تدبیری ساختم که شاید تو آن را بینی و آن تدبیر آنست که ویرا بتو دهم بزنی بگواهی دو کس از موالیان ما بر آن شرط که شما یکدیگر جز اندر مجلس من نبینید و میائتان زن و شوهری نباشد جعفر چون بشنید اندر ماند دانست که نه صوابست که خلیفه میگوید ولیکن چیزی نتوانست گفتن خاموش گشت خلیفه خادمی را گفت که چند کس را از موالیان ما حاضر کن چون بیامدند خلیفه عباسه را بجعفر داد و خطبه خواند پس چون روزگار برآمد و عباسه آن هیات و جمال جعفر دید و آن ظرف و کمال و ادب و فصاحت و شیرین سخنی وی هیچگونه صبر ندید و نتوانست کردن و اندر تدبیر آن استاد که چون کند تا بخلوت با جعفر بتواند بود و عباسه هر سال ده روز خلیفه را مهمان کردی و

هرچه بکار بایستی از طعام و شراب و طیب و آلتها و نشاط هر چه نیکوتر بساختی و خلیفه و جعفر بدانجا شدند و باندیمان و مطربان بر هر شبی که خلیفه بخفتی عباسه یکی کنیزك خوب روی دوشیزه بنزدك وی فرستادی بخدمت چون دوشب کنیزكان بنزدك وی فرستاد بشب سیم گفت یا امیرالمؤمنین من همی اندیشم که جعفر تنگدل شود که چندین روز از کسان و کنیزكان خویش غایب ماند اگر دستوری دهی تا هر شب کنیزکی بر او فرستم تا باوی مؤانست کند و دلقتنگ نشود خلیفه گفت سخت نیکو گفתי بفرست پس عباسه آن شب کنیزکی دیگر بفرستاد شب سیم چون خلیفه بخفت و جعفر بجایگاه خویشتن باز شد عباسه خویشتن را آراست و بنزدك جعفر شد چون چشم جعفر بر وی افتاد برخود بلرزید و گونه از روی او بشد و گفت و یحك این چیست که تو کردی و باجان من زینهار خوردی عباسه بانگ بر وی زد و گفت خاموش ای مخنث چه جای این سخن است و دودست در کردن او آورد عاقبت مستی جوانی و مستی نبید اندر و کار کرد و با او گرد آمد و روزگاری برین برآمد و ایشان پنهان با یکدیگر همی بودند آخر خادمان آگاه شدند و راز بیرون آمد و بگوش زبیده افتاد و او بر عباسه حسد کردی از بهر آن که خلیفه مادام باوی آرمیدی چون بدانست هیچ سخن نگفت و جعفر از چشم وی بیفتاد و اندر حیلۀ کشتن وی ایستاد تا آنوقت که فرصت یافت وی را بکشت و گویند

عباسه از جعفر دو پسر داشت و پنهان بمدینه فرستاده بود و آنجا
همی پروریدشان و ازین حال نیز خلیفه را آگاه کردند پس خلیفه
نیت حج کرد (۱) و نمودند و جعفر را آنجا بکشت درخیمه

حکایت

روایت کرد ابو القاسم از پدرش غسان که گفت
جعفر بن یحیی یکی بنده رومی خرید خوب روی و
بخرد چون روزگاری برآمد و آن غلام را بیازمود سخت بدانش و
آهسته و نیکو سخن بود غلام را روزی پرسید که تو دانی که تو را که
بیآورد و پدر و مادر تو که بود غلام گفت مادر من کنیزی بود از آن
ملك الروم چنان افتاد که مادرم را بیکی بطریق بخشید از بزرگان
وی چون بطریق خواست که با آن کنیزك که مادر من بود خلوت کند
کنیزك گفت من باردارم از ملك بطریق چون بشنید ملك را آگاه
کرد ملك گفت اکنون که بخانه تو آمد نخواهم که باز خانه من آید که
هنوز کودکی اندر خانه تو بمن منسوب کنند بهتر از آن که اندر
خانه من بتو منسوب کنند چون من از مادرم جدا شدم و همی
پروریدند اتفاق چنان افتاد که ملك الروم را با آنجا زیان کارزار
افتاد و از یکی سوء ما تازیان و لشکر ها مان بود از آن سو که آمدند
من و مادرم در يك حصار بودیم که بدست تازیان گشاده شد و ما را

(۱) در اینجا نسخه سفید است و جمله و عبارتی سقط شده است

و شاید چنین بوده و ایشان را بدو ندودند .

بیاوردند من بدینجا افتادم از مادر جدا کرده مرا بجای دیگر بردند جعفر چون بشنید دانست که راست میگوید که ادب و خرد وی همی دید بفرمود تا معلم بیاورند تا او را ادبها بیاموخت و نیکو روش پرورد و همه شغلها خاصه خود او را سپرد و او همه کارها بکفایت میکرد تا بگرامکه را آن حال بیفتاد پس خلیفه را از کار آن غلام آگاه کردند گفت بیاریدش چون غلام را پیش وی بردند و برا بیازمود بیشتر از آن یافت که از وی گفتند همه انواع هنر و ادب و بنزدیک خلیفه ممکن شد تا چنان شد که تقرب بسیار بیافت و در جمیع علوم ماهر گشت و خلیفه خواست تا او را از جعفر باز گیرد جعفر اجابت سخن خلیفه ننمود بعد از مدتی متمادی خلیفه از مقربان خود کسی فرستاد که تا از جعفر غلام باز گیرد جعفر دانست که خلیفه این غلام را باستیلاء خواهد گرفت پس رضای خویش جعفر غلام نزد او فرستاد گویند که هم در آن نزدیکی نه ده که خلیفه قصد جعفر آورد و غلام از پیش او فرار کرد خلیفه بطلب غلام کسی بفرستاد و او را گرفته بیاوردند خلیفه گفت ای عبد صاحب تو کیست و چرا از پیش من فرار نمودی گفت صاحبم جعفر بود و از خدمت تو مرا عارست تا سه نوبت خلیفه بگفت و غلام همین جواب داد گویند غلام را بکشت و بعد از آن جعفر را امت واللہ اعلم و احکم بالحق والحمد لله رب العالمین



حواشی و تعلیقات

صفحه ۱ سطر ۴ باد و دیو . در کتاب سیاستنامه که تقریباً عین عبارات تاریخ برایمکه در آن نقل شده است : (دد و دیو) نوشته شده

صفحه ۲ سطر ۵ آتشکده قائم . در سیاستنامه آتشکده قدیم نوشته شده و ظاهراً قائم غلط و صحیح آن قدیم باشد .

« « سطر ۵ و ۶ و دولت از (خانه) ملکان عجم رفت . در

سیاستنامه بجای خانه (خاندان) نوشته شده است

« « سطر ۹ آنگاه این کتاب بدیشان دادندی . در سیاستنامه

بجای کتاب (کتب) ضبط شده و صحیح تر است برای آنکه در دو سطر قبل نوشته شده : و کتابهاست ایشانرا ...

صفحه ۵ سطر ۳ پدران من (همه چنین) داشته اند در سیاست نامه

(همچنین) نوشته شده و صحیح تر است

« « سطر ۴ و هرگز من و پدران من (مثل) مورچه را نیاز نداشته ایم

در سیاستنامه (بمثل) نوشته شده و اصح است .

صفحه ۶ سطر ۵ سلیمان گفت (چیزها) با من است . در سیاستنامه

(چیزی) نوشته شده و ظاهراً صحیح تر است برای آنکه مقصود از چیزها که بعد ذکر میشود دو مهره است

صفحه ۷ سطر ۷ روزی در میان خرمی (پیدا) گفت در سیاستنامه

بجای پیدا (بفده را) نوشته شده و اصح است

صفحه ۹ سطر ۱۴ از اسحق ابراهیم الموصلی شنیدم و این اسحق را صالح صاحب المصلی خواندندی. ظاهراً لفظ موصلی درست نباشد و کاتب بغلط آنرا اضافه کرده و بآنکه در اصل صاحب المصلی بوده است و اگر صحیح باشد باید دانست که وی غیر از اسحق بن ابراهیم موصلی مغنی معروف است. در تاریخ برامکه ضیاء برنی این طریق است: من از یعقوب بن اسحق ابراهیم بن صالح مهتران^(۱) که مقرب هرون الرشید بود شنیدم

در کتاب المحاسن و المساوی بیهقی این طریق است: فحدث صالح صاحب المصلی قال دعانی الرشید. صاحب تبر المسبوك نیز این حکایت را نقل میکند و نام شخص مزبور را صالح مینویسد.

صفحه ۱۲ سطر ۱۷ و ۱۸:

وَمَا بَقِيَا عَلَيَّ تَرَكَتُمَالِي وَلَكِنْ خِفْتُمَا صَرْفَ اللَّيَالِ

شعر فوق در کتاب تبر المسبوك چنین است:

وَمَا تَبَعْتَنِي طَوْعًا وَلَكِنْ رَأَيْتُكَ خِفْتَ مِنْ صَرْفِ النَّيَالِ

بیهقی در کتاب المحاسن و المساوی^(۲) و جهشیاری در کتاب تاریخ خود شعر مزبور را این طریق نوشته اند:

وَمَا بَقِيَا عَلَيَّ تَرَكَتُمَالِي وَلَكِنْ خِفْتُمَا صَرَدَ النَّيَالِ

(۱) در نسخه چاپ بیهقی بغلط صالح بن مهران نوشته شده و از عبارات بعد که مینویسد مرا که صالح مهترانم طلب داشت. واضح میگردد که آنچه ما نوشتیم صحیح تر است

(۲) رجوع شود بکتاب المحاسن و المساوی بیهقی طبع مصر جلد دوم صفحه ۱۶۰

صفحه ۱۹ سطر ۶ گفت از ابرون شنیدم از پس آنکه برامکه را آن
حالتها بیفتاده بود :

بیهقی در کتاب المحاسن والمساوی بجای (ابرون) (برون)
مینویسد : و قال بعضهم انه كان دسيس المأمون (برون الکبیر) و نام
همراهان وبرا که بامر مأمون باخود بخرابه های برامکه میبرد علی بن محمد
و دینار بن عبدالله مینویسد و دوتاریخ برامکه حاضر نام اول علی غسانی
نوشته شده است

صفحه ۱۹ سطر ۱۹ زبلوی موکب معنی موکب بتحقیق معلوم نشد
بیهقی در کتاب المحاسن والمساوی مینویسد : و معه زلیّة رومیّة یعنی
زبلوی رومی همچنین در کتاب المحاسن والمساوی بیهقی م. طور است
که پیرمرد مزبور مدکرست و در رثاء و مدح برامکه این اشعار را میخواند:

وَلَمَّا رَأَيْتُ السَّيْفَ قَدْ دَجَفَرَ وَنَادَى مُنَادٍ لِلْخَلِيفَةِ فِي يَحْيَى
بَكَيْتُ عَلَى الدُّيَاوَانِ قَتْلَهُ قُصَارَى الْقَتْلِ يَوْمًا مَفَارِقَةُ الدُّنْيَا
إِجْعَفْ إِنْ تَهْلِكُ فَرُبَّ عَظِيمَةٍ كَشَفْتَ وَنُعْمِي قَدْ وَصَلَتْ بِهَا نُعْمِي
فَقُلْ لِلَّذِي أَبْدَى لِيحْيَى وَجَعَفَ شِمَاتُهُ أَبْشِرْ لَتَأْتِيَهُمُ الْمَقْبَى
لَيْنَ زَالِ غُصْنِ الْمَلِكِ عَنْ آلِ بَرْمَكٍ فَمَا زَالَ حَتَّى أَثْمَرَ الْغُصْنُ وَاسْتَعْلَى
وَمَا الدَّهْرُ إِلَّا دَوْلَةٌ بَعْدَ دَوْلَةٍ تُبْدِلُ ذِمَّتَكَ وَتَعْقِبُ ذَابِلُوِي

عَلِيَّ أَتَاهَا لَيْسَتْ تَدُومُ لِأَهْلِهَا وَلَوْ أَنَّهَا دَامَتْ لَكُنْتُمْ بِهَا أَوْلَى
 بَنِي بَرْمَكٍ كُنْتُمْ نَجُومًا مُضِيئَةً بِهَا يَهْتَدَى فِي ظُلُمَةِ اللَّيْلِ مَنْ أَسْرَى
 لَا يَنْجُو أَبْكِي أَلْفُفْضِلِ ذِي النَّدَى أُمُّ الشَّيْخِ مُوسَى أُمُّ لَمَجْبُوسٍ يَحْيَى
 أُمُّ الْمَلِكِ الْمَضْلُوبِ مِنْ بَعْدِ عَزَّةٍ أُمُّ أَبْكِي بُكَاءُ الْمُعُولَاتِ أُمُّ التَّكْلِ
 لِكُلِّكُمْ أَبْكِي بِعَيْنِي غَزِيرَةٌ وَقَلْبِي قَرِيحٌ لَا يَمُوتُ وَلَا يَحْيَى (۱)

صفحه ۲۷ سطر ۱ غبار (مرکب) من بر هیچکس ننشست الا که
 من حقّ او هر خوبستن واجب بکروم ، ظاهراً باید (غبار موکب) باشد
 جهشیاری جزء سخنان یحیی مینویسد : مَا وَقَعَ غُبَارٌ مَوْكِي عَلَيَّ
 لِحْيَةِ رَجُلٍ قَطُّ إِلَّا وَآوَجَبْتُ عَلَى نَفْسِي خِفَظَهُ

صفحه ۲۸ سطر ۱ روایت کرد ابو القاسم از فرّخ (مولای خود) که وی
 گفت وقتی یحیی بن خالد را هلّتی پدید آمد ، ظاهراً باید بجای کلمه خود
 (جعفر) صحیح تر باشد چه فرّخ نام یکی از غلامان جعفر است و در
 صفحه ۶۱ این کتاب نیز فرّخ را غلام جعفر مینویسد

صفحه ۵۱ سطر ۴ عبد الله مالك : این کلمه باید غلط و صحیح آن
 (عبد الملك باشد) برای آنکه گذشته از مطالب بعد که میرساند باید
 عبد الملك باشد در سائر کتب ادبیه و تاریخیّه نیز عبد الملك ضبط شده

(۱) رجوع شود بکتابه المعائن والمساوي پهلوی جزء اول صفحه ۸۸ و ۸۹

از جمله در کتاب حَلَبَةُ الْكُمَيْتِ مینویسد: قَدَعَى الْحَاجِبَ وَقَالَ إِذَا
 آتَى عَبْدُ الْمَلِكِ فَأَذِّنْ لَهُ يَعْنِي قَهْرَ مَا نَأْتِي تَرْجُمُهُ آن بفرسی چنین است :
 جعفر حاجب را طلبید و گفت چون عبد الملك قهر مان بیاید ویرا اجازه ده و در
 چند سطر بعد مینویسد: وَعَلِمْنَا أَنَّ الْحَاجِبَ غَلَطَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ عَبْدِ الْمَلِكِ
 قَهْرَ مَا نَ يَعْنِي دانستیم که حاجب میان وی و عبد الملك قهر مان اشتباه کرده.
 در تاریخ نگارستان نیز عبد الملك نوشته شده (۱)

صفحه ۵۳ سطر ۲ جعفر گفت فردا پسر خویش را بینی والی رقه
 و داماد خلیفه شده بر دخترش فاطمه (۲)

در کتاب حَلَبَةُ الْكُمَيْتِ نام دختر مزبور را (غالبه) مینویسد: وَقَدْ عَقَدَ
 نِكَاحَهُ عَلَى الْغَالِيَةِ بِنْتِ الرَّشِيدِ

صفحه ۵۶ سطر ۱۰ قاضی و سران را بخوان. ظاهراً باید: قاضی و
 پیران باشد برای آنکه بعد از آن مینویسد: قاضی و پیران و سادات بنی العباس
 همه گرد آمدند

صفحه ۵۶ سطر ۵ و بسیار روزگار است تاروژی من (بدر) دیوان
 بماندست. ظاهراً باید بجای (بدر) در اصل (اندر) باشد

صفحه ۶۵ سطر ۳ و ۴: پس از خراسان فتنه رافع بشب برخاست.
 ظاهراً باید رافع لیث باشد و کاتب بجای لیث بشب نوشته است. برای آنکه
 رافع بن لیث در خراسان بر ضد خلیفه طغیان و عصیان آغاز نهاد.

(۱) رجوع شود بتاریخ نگارستان طبع بیبی صفحه ۴۶ (۲) رجوع بصفحه ۲۱ و سطر ۱۱ و ۱۲

فهرست اسماء الرجال مقدمه کتاب و برای سهولت

شماره صفحات با عدد نوشته شده

الف	
(ع) - ۲۶۰، ۵۶	ابن التّیّم - ۲۱۱، ۱۷۲
سلمه (سلام ابرش) - ۱۰۵	ابن برمک - ۱۲
علی (یحیی بن خالد) - ۲۱۸	ابن خرداد به - ۱۰
عون عبدالملک بن یزید - ۲۵، ۲۳	ابن خلدون - ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۰۸
ان بن عبدالحمید - ۸۰، ۷۹، ۷۰	ابن خلّکان - ۱۰، ۲۰، ۲۳، ۴۰، ۵۵
هاشم (مسرور) - ۱۴۴	۵۷، ۶۷، ۷۸، ۱۱۰، ۱۴۳، ۱۶۹، ۱۷۰
اهیم بن اسحق موصلی - ۶۳، ۶	۱۷۱، ۲۲۰
اهیم بن حمید مروزی - ۱۴۸	ابن زیدون - ۳۴، ۶۴، ۱۱۳، ۱۹۶
اهیم (بن خالد بن یحیی برمکی) - ۱۳۴	ابن ضباره - ۲۶
هم بن مهدی - ۹۲، ۹۳، ۱۸۹، ۱۹۱	ابن عبدربه - ۱۳۴، ۱۵۵، ۱۸۳
۱۶۱	ابن عبدون - ۲۴، ۱۱۳، ۱۹۶
۱۶۶	ابن عصمه - ۱۰۳
ابی نجیح - ۱۱۲	ابن قتیبه - ۷۷
الانیر - ۲۳، ۲۷، ۶۵، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴	ابو ابراهیم (موسی بن جعفر ع) - ۲۱۷، ۲۱۸
۱۳، ۱۷۰، ۱۸۷، ۱۹۱	
السّمّاك - ۲۰۲	
الطّقطقی - ۱۷۵، ۱۹۶	ابو اسحق ابراهیم بن عمر برمکی - ۲۲۰

- ابو الحسن احمد بن جعفر = جظه - ۱۷۲
 ابو الحسن (احمد بن حسين دبير) - ۱۲۷، ۱۴۱، ۱۴۸
 ابو الحسن علي بن عمر (برمکی) - ۲۲۰
 ابو الحسن عيسى بن موسى - ۱۸۱
 ابو العباس احمد بن عمر (برمکی) - ۲۲۰
 ابو العباس (سقاچ) - ۱۸
 ابو العباس = فضل بن يحيى - ۵۶، ۵۷
 ابو الفتوح بن مظفر (برمکی) - ۲۲۰
 ابو الفداء - ۱۷۷
 ابو الفرج اصفهانی - ۶۴
 ابو الفضل بيهقي - ۷۰، ۷۱، ۷۲
 ابو الفضل (جعفر برمکی) - ۷۸، ۹۹
 ابو القاسم غمیان - ۲۶۰
 ابو القاسم محمد طائفی - ۱۴
 ابو القاسم معتمر زهري - ۶۲
 ابو المعاسن نصر بن مظفر (برمکی) - ۲۲۰
 ابو الهول شاعر حمیری - ۶۵
 ابو الينبغی (عباس بن طرخان) - ۶۲، ۶۳
 ابو ايوب (موريانی) - ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۳۴
 ابو جعفر = منصور - ۱۸، ۲۸، ۲۹
 ابو حفص - (عمر بن ازرق کرمانی) ۲۰
 ابو زکار - ۱۱۲، ۱۲۴
 ابو سلمه خلّال - ۲۰۷، ۲۱۴، ۲۱۷
 ابو طالب - ۱۹۷
 ابو عبدالله (مارستاني) - ۱۷۷
 ابو عبدالله محمد بن عمر (واقدي) - ۰
 ابو قابوس (عمر بن سليمان) حمیری
 ۴۹، ۹۸، ۱۲۲، ۱۳۳
 ابو محمد عبدالله بن جعفر بن خالد البرما
 ۲۱۹
 ابو محمد عبدالله بن محمد لايري
 ۲۵۸، ۲۵۹
 ابو مسلم مروزی - ۱۹، ۲۳، ۲۶، ۱۰۲
 ۲۰۵، ۲۱۴
 ابو مهدي داماد يحيى برمکی - ۱۳۵
 ابو نعيم عام بن احمد - ۱۴۹

۲۵۰۰، ۲۴۹۰، ۲۴۳۰، ۲۴۶	ابونواس - ۱۲۲، ۷۰، ۵۷
اسماعيل - ۲۵۷	ابويزيد رياحی - ۱۳۱، ۱۲۹
اسماعيل بن صبيح - ۱۰۱	ابو يوسف (قاضی) - ۸۳، ۸۲، ۷۹، ۵
اسماعيل بن يحيى هاشمى - ۱۸۰، ۱۷۷	ابى سلمه خلال - ۲۷، ۲۶
اشجع سلمى - ۹۹، ۷۰	انليدى - ۱۷۷، ۱۵۱، ۱۴۶، ۱۲۰
اصمى - ۲۱۱، ۹۹	احمد بن جنيد اسكافى - ۸۸، ۸۶
المقتدى بامر الله - ۲۵۷	احمد (بن طلحه بن عبد الله) - ۴۴
امام قفال - ۴	ارجوان - ۱۱۸، ۱۱۷
ام القاسم - ۱۲	ارجوان - ۲۴۵
ام خالد - ۱۱	اردشير بابكان - ۲۵۷، ۲۵۶
امير معزى - ۱۴	اسحق بن ابراهيم موصلى - ۸۸، ۵۹
امين القرب - ۲۱۹	اسحق بن سليمان - ۱۰۲
امين = محمد بن هرون الرشيد - ۴۲،	اسحق بن على بن عبد الله بن عباس - ۱۸۳،
۲۴۷، ۱۹۷، ۱۰۲، ۱۰۱	۱۸۴
انس بن ابى شيخ - ۱۳۵، ۹۹	اسد بن عبد الله بجلى - ۲۸، ۲۱
اى تننگ - ۱۲	اسد بن عبد الله خزاعى - ۲۵
ب	اسدى طوسى - ۱۴
باقل - ۲۵۴	اسكندر - ۱۳
	اسماء - ۲۴۲، ۲۳۳، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳

جا حظ - ۹۸، ۸۴، ۷۹، ۵۱، ۳۲، ۵	باقونه دختر مهدی خلیفه - ۱۶۲
۲۰۷	بختیشوع بن جبریل - ۱۹۶، ۱۹۴، ۱۸۵
جبریل (طیب) - ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۸۶	بر مک بدر خالد - ۹ - ۱۷، ۱۵، ۱۳
۱۹۵	۲۰ - ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱
جحظه بر مکی - ۲۲۰، ۱۷۳	۲۶۱، ۲۵۶
جرجی زیدان - ۲۱۴	بره - ۱۱۰
جعفر بر مک - ۲۶۲، ۲۵۷	بلاذری - ۱۰
جعفر بن سلیمان وزیر - ۲۴۶، ۲۴۳	بوا Boi - ۲۰، ۱۳
جعفر بن محمد بن الاشعث - ۲۰۸	بودا - ۱۳
جعفر بن محمد بن یحیی - ۱۲۴	بیهقی (ابوالفضل) - ۲۱۶، ۵۶
جعفر بن یحیی بر مکی - ۱۴، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱	ت
۴۲، ۳۹، ۳۸، ۳۶، ۳۵، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱	تلمیم بن نصر - ۲۴
۶۷، ۶۳، ۶۲، ۵۹، ۵۷، ۵۲، ۵۱، ۴۸	ث
۱۱۷، ۱۱۵، ۹۷، ۹۴، ۷۹، ۷۴، ۷۲	مالبی - ۷۹
۱۲۸، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۸	مامه (بن اشرس) - ۱۹۲، ۸۵، ۷۹، ۳۲
۱۰۲، ۱۵۰، ۱۴۸، ۱۳۴، ۱۳۲، ۱۳۰	۲۰۷
۱۷۵، ۱۷۱، ۱۶۶، ۱۶۳، ۱۵۹، ۱۵۳	ج
۱۹۲، ۱۹۱، ۱۸۹، ۱۸۸، ۱۸۳، ۱۸۰	جابر بن حیّان صوفی - ۲۱۵
۲۰۷، ۲۰۴، ۲۰۱، ۱۹۹ - ۱۹۶، ۱۹۴	

سعدی - ۲۵۴، ۱۳۱	ر
سعید بن وهب - ۱۵۵	راغب اصفهانی - ۵۵
سعید بن هریم - ۴۱۲	رافع بن لیث - ۷۵
سقّاح (عبدالله) - ۴۱۷، ۴۱۴، ۲۷	رجاء - ۱۳۴
سفیان ثوری - ۲۰۲	رضا (امام ع) - ۲۱۱
سلام ابرش - ۱۰۵، ۱۰۳	رقاشی - ۱۴۴، ۱۲۹
سلطان برکیارق - ۲۵۷	ریاش - ۱۱۰
سلطان محمد سلجوقی - ۲۵۷	ربطه - ۲۷
سلطان محمود سلجوقی - ۲۵۷	ز
سلطان ملکشاه - ۲۵۷	زبیده = امّ جعفر (زن هرون) - ۶
سلیمان بن برمک - ۱۱	۱۱۵، ۱۲۷، ۱۱۸، ۱۱۱، ۱۱۰، ۳۵
سلیمان بن داود (یینغمبر) - ۲۵۶	۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۳، ۲۱۰، ۱۸۷، ۱۸۶
۲۵۷	زبیده (بنت منیر) - ۱۳۵، ۷۵، ۳۰
سلیمان (بن عبدالملک) - ۲۵۵، ۱۹	زکریای قزوینی - ۱۳
۲۶۴، ۲۵۶	زید (بن محمد بن یحیی بر مکی) - ۱۲۴
سندی بن شاهرک - ۱۱۷، ۱۱۵، ۱۱۲	س
سهل بن هرون - ۱۶۴، ۱۶۲، ۵۱	سالم - ۱۰۳
۱۶۶	سباع بن نعمان ازدی - ۲۳
سیوطی (جلال الدین) - ۱۴۶، ۵	سحبان - ۲۵۴

ش

شاپور بن هرمز - ۲۴

شاكر تركى - ۲۱

شفر - ۱۲۱

شمس الدين احمد بن محمد (ابن خلّكان)

- ۲۲۰

ص و ض

صالح بن على هاشمى - ۱۷۲

صالح خازن - ۱۴۹

صالح صاحب المصلّى - ۲۹

سولى - ۱۷۱

سياه برنى - ۴، ۱۴، ۴۳، ۹۲، ۱۵۹، ۲۵۸

ط

طاهر بازرگان - ۱۴۳

طبرى (محمد بن جرير) - ۷۶، ۲۴

۱۰۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۳۴، ۱۳۴، ۱۳۶

۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۲

۲۱۲

للحة بن عبدالله ۴۴

طيفور - ۶۷

ع و غ

عاصى - ۱۳۴

عامر بن ضباره - ۲۵

عبّاس اقبال - ۱۴، ۲۱۲

عبّاس (بن عبدالمطلب) - ۱۹۹، ۲۰۶

عبّاس بن فضل بن ربيع - ۱۱۵، ۱۱۶

عبّاس بن فضل بن يحيى - ۲۲۲، ۲۲۴

۲۲۶، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۰

عبّاس بن محمد - ۶

عبّاسه - ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۷

۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۰۹

عبدالله (برمك) - ۱۰، ۲۰

عبدالله بن جميل هاشمى - ۲۳۲

عبدالله بن عامر بن كُرّ بنز - ۱۲، ۱۳

عبدالله سقّاح - ۱۹، ۲۶، ۲۰۷

عبدالله سليمان - ۲۰۸

عبدالله عبّاس - ۶۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲

۲۰۳

عبدالله مأمون - ۱۰۲، ۱۱۳، ۲۴۷

- عبدالله مسلم جر جانی - ۴۴، ۴۳
عبدالله یاسین - ۷۷
عبدالجلیل یزدی - ۱۲۱، ۱۲۰
عبدالرحمن (بن عبدالملك صالح) - ۱۳۵
عبدالرحمن ضبّی - ۲۱
عبدالصمد بن علی - ۶۶، ۴۸
عبدالملك (بن جعفر برمکی) - ۱۳۴
عبدالملك بن صالح - ۱۳۶، ۱۳۵، ۹۳
عبدالملك بن فضل حاجب - ۱۶۲
عبدالملك بن مروان - ۱۸-۱۴
عبدالملك ثعالبی - ۵۶
عبدالملك عبدالله (ابن عبدون) - ۶۴
عتّابه - ۱۵۲
عتبه - ۸۲
عثمان بن عفّان - ۲۰، ۱۳، ۱۰
عثمان بن نهيك - ۲۳
عطاء بن سائب - ۱۲
علیا - ۱۹۶
علی بن ابیطالب (ع) - ۲۱۳، ۲۳
علی بن جهم - ۶۱
علی بن سلیمان - ۲۰۸، ۱۹۴
علی بن عبدالله عباس - ۱۳۵
علی بن عیسی بن ماهان - ۷۱، ۶۹
۷۲ ۷۴ ۷۶، ۱۲۵، ۱۷۵، ۲۰۵
علی بن عیسی بن یزدانیرود - ۸۱، ۲۰۸
علی بن موسی الرضا - ۲۱۶
عمرانی (مورخ) - ۱۷۴
عمر بن ازرق کرمانی - ۵۸، ۲۰
عمر بن حمیل - ۶۹
عمر (بن خالد برمکی) - ۱۳۴
عمر بن مهران - ۱۰۲
عمر و (بن برمک) - ۱۱
عمری - ۲۰۲
غسان جاریه نطاف - ۸۵
- ف
- فاطمه - ۱۵۹
فرج دبیر - ۸۱
فرّخ خادم فضل برمکی - ۲۶۹

مجنون - ۶۲

محمد بن لیث - ۱۹۳، ۱۹۲

محمد (امین) - ۱۷۴، ۱۱۴، ۷۵، ۵۸

محمد بن مروان - ۲۶

۲۴۷، ۲۱۰، ۱۸۲

محمد بن یحیی (برمکی) - ۱۰۳

محمد (برادر جعفر بن سلیمان وزیر)

۱۷۴، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۴۹، ۱۴۳، ۱۳۴

۲۴۶

محمد (رسول خدا) - ۱۸۸، ۹۴

محمد برقی - ۲۱۷

محمد شیبانی - ۸۳

محمد بن اسمعیل (برمکی) - ۲۲۰

محمد عوفی - ۱۵۲

محمد بن الاشعث - ۲۳

محمود غزنوی - ۲۵۹، ۲۵۷، ۴

محمد بن جعفر بن حفص - ۱۸۵

مخارق - ۶۳

محمد بن جمیل - ۲۰۹

مروان بن ابی حفصه - ۶۷، ۵۷، ۵۱، ۵

محمد بن حسین بن عمر هروی - ۲۵۸

مروان بن محمد - ۲۶، ۲۴

۲۶۲

مزید - ۱۳۴

محمد بن خالد برمک - ۱۰۳، ۱۰۰

مزدک - ۲۱۱

۲۱۱، ۱۶۸، ۱۳۵، ۱۱۶، ۱۰۴

مسرور - ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۱۴، ۱۰۴

محمد بن عبدالرحمن هاشمی - ۱۵۲

۱۴۳، ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۲۷

محمد بن عبدوس جهشیاری - ۲۸

۲۶۲، ۲۲۶، ۱۵۵، ۱۵۴، ۱۴۶، ۱۴۴

۶۳، ۷۵

مسعودی - ۱۷۴، ۱۵۲، ۲۲، ۱۲، ۸

محمد بن غسان - ۱۵۲، ۱۵۱

مسلم بن ولید - ۷۰

محمد بن غیاث مهلبی - ۲۱۸، ۲۱۷

مسیب بن زهیر - ۲۷

محمد بن فضل بن سلیمان - ۱۹۴

نصيب - ۱۰۰	معوية (بن ابی سفیان) - ۶۹، ۱۲
نظام الملك (خواجه) - ۲۵۶، ۱۹	معمد (خليفه) - ۱۷۲
نوح (نبی) - ۲۰۲	معمد (بن خالد بن يحيى برمكى) - ۱۲۴
نويرى - ۶۴	مقاتل بن حكيم عكى - ۲۴
نيزك (طرخان) - ۲۰، ۱۱، ۱۰	منصور بن زياد - ۲۰۹، ۱۸۹، ۹۲
و	منصور (خليفه) - ۳۳، ۲۰ - ۲۷، ۱۹
واقدي - ۷۶، ۴۹	۲۱۴، ۱۱۸، ۶۶، ۲۴
وليد بن عبد الملك - ۱۹، ۱۸	منوچهر - ۸
ه	موسى بن جعفر (امام) - ۲۱۷، ۶۶
هادى - ۱۲۸، ۲۷، ۲۵	۲۱۸
هرون = رشيد - ۲۶، ۱۶، ۱۰، ۵، ۳	موسى بن يحيى - ۱۲۶، ۱۰۲، ۲۲
۴۳، ۴۲، ۲۹، ۲۷، ۳۵، ۳۴، ۳۱، ۲۸	۱۲۵، ۱۴، ۱۶۲، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳
۸۸، ۸۶ - ۶۹، ۶۷، ۶۶، ۵۹، ۵۷، ۵۲	۱۹۰
۱۲۲ - ۱۱۰، ۱۰۶، ۱۰۱، ۹۸، ۹۳	مهدي (خليفه) - ۹۳، ۳۶، ۳۱، ۳۰، ۲۶
۱۴۰، ۱۲۷ - ۱۳۲، ۱۲۹ - ۱۲۶، ۱۲۴	۲۰۷، ۱۹۶، ۱۰۲، ۱۰۱
۱۵۰، ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۳، ۱۴۱	ميمونه - ۱۲۷، ۱۱۹، ۱۱۷
۱۶۹، ۱۶۶، ۱۶۱، ۱۵۹، ۱۵۴، ۱۵۳	ن
۱۸۶، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۱	نابى بن سويد - ۲۴
۲۰۵، ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۱، ۱۸۹، ۱۸۸	نباته بن حنظلة الكلابى - ۲۵

۶۲-۶۲،۵۹،۵۸،۵۶،۵۵،۵۲-۴۷

۹۸،۹۱،۹۰،۷۹،۷۷-۷۱،۶۹-۶۶

۱۲۶،۱۱۷،۱۱۱،۱۱۰،۱۰۵-۱۰۳

۱۴۱،۱۲۷،۱۲۵،۱۳۴،۱۲۹،۱۲۸

۱۵۹،۱۵۸،۱۵۴،۱۵۳،۱۴۹-۱۴۷

۱۷۱،۱۶۹-۱۶۷،۱۶۵،۱۶۳،۱۶۰

-۱۹۲،۱۹۰،۱۸۷،۱۸۵،۱۸۲،۱۷۲

-۲۱۲،۲۱۱،۲۰۸،۲۰۷،۲۰۰،۱۹۷

۲۶۵،۲۱۴،۲۶۲،۲۱۹

یحیی بن عبدالله علوی - ۱۷۷،۷۰،۶۵

۲۰۸،۲۰۱،۱۹۸،۱۹۷،۱۸۸،۱۸۷

۲۱۶

یحیی (بن محمد بن یحیی برمکی) -

۱۲۴

یحیی بن معاذ - ۱۴۷،۶۹

یزید بن خالد (ابن حسبات) - ۵۶

یزید بن عمرو بن هبیره قزازی - ۴۴

یعقوبی - ۶۹

۲۱۹-۲۱۵،۲۱۳،۲۱۲،۲۱۰،۲۰۸

۲۲۳،۲۲۲،۲۲۰،۲۲۸-۲۲۳،۲۲۱

۲۶۲،۲۵۰،۲۴۶،۲۴۲،۲۳۹

هرثمة بن اعین - ۱۱۶،۱۰۳،۱۰۲

۱۳۵،۱۱۷

هشام بن الحكم - ۲۱۵

هشام بن عبدالملك - ۲۲،۲۰

هلالی جفتائی - ۱۵۷

هيوئن تسائك - ۱۲

ی

ياسر - ۱۱۵،۱۱۳

ياقوت - ۱۷۳

یحیی بن اکثم - ۱۷۷،۱۷۱

یحیی (بن جعفر برمکی) - ۱۲۴

یحیی بن خالد بن برمک - ۱۰،۴،۳

۴۳-۴۰،۳۵-۲۲،۳۱-۲۹،۲۸،۱۲

فهرست اسامی اماکن مقدمه کتاب

بستون - ۲۵۴	آذربایجان - ۷۶
بیکند - ۱۰	ارمنیه - ۷۶
ترکستان - ۱۲	اشب - ۶۶
ترمد - ۹	اصفهان - ۹۲، ۹۱۰، ۲۵
جبال - ۲۱۶، ۷۶، ۷۱	افریقیه - ۱۰۲، ۶۷، ۳۱
جده - ۱۰۳	انبار - ۱۹۱، ۱۱۲، ۱۰۳، ۶۷، ۳۱
جرجان - ۲۲	ایران - ۱۲، ۸، ۷، ۶، ۲
چین - ۱۳، ۱۲، ۹	ایوان کسری - ۳۳
حجاز - ۱۱۱	بخارا - ۱۱، ۱۰
خراسان - ۲۰، ۱۹، ۱۳، ۱۲، ۱۰، ۸	بصره - ۲۴۵، ۲۴۲، ۸۲
۷۰، ۶۹، ۶۷، ۶۰، ۲۵، ۲۳، ۲۲، ۲۱	خداد - ۷۱، ۶۶، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱
۱۱۲، ۱۰۲، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱	۹۰۲، ۱۰۱، ۹۲، ۹۰، ۸۲، ۸۱، ۷۴
۲۱۴، ۱۹۷، ۱۲۶، ۱۲۲، ۱۲۱، ۱۲۰	۱۴۱، ۱۳۴، ۱۲۶، ۱۱۷، ۱۱۲، ۱۰۳
۲۴۷، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۱۶	۲۲۶، ۲۲۴، ۱۸۰، ۱۷۵، ۱۵۱، ۱۴۳
خضراء - ۷۳	۲۴۵، ۲۴۲، ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۲، ۲۲۹
خوارزم - ۲۱۶، ۷۱	۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶
خیف - ۶۲	بلخ - ۲۱، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۸
	۲۶۲، ۲۵۷، ۲۵۶، ۶۹

دارالسلام = مدینه السلام بغداد - ۱۱۰ | شام - ۲۱، ۲۵، ۹۳، ۹۴، ۱۰۲، ۱۷۱، ۱۷۱

۲۳۵، ۱۷۲

۲۴۸، ۲۲۲، ۱۷۲

شقن - ۶۹

دجله - ۱۱۹، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۹۶

طالقان - ۶۶

دمشق - ۱۴

طبرستان - ۱۶، ۱۷، ۳۰، ۶۶، ۷۱، ۷۶

دنباوند - دماوند - ۷۶، ۳۰

طبرسین - ۲۲

دیر قائم - ۱۲۵

طخارستان - ۱۰، ۲۲، ۶۹

دیلم - ۶۵، ۶۶، ۱۹۷، ۲۱۶

طوس - ۲۲

رافقه - ۱۶۹

عراق - ۴۰، ۶۹، ۷۲

ربض هرثمه - ۱۶۹

عراقین - ۲۴

رصافه - ۲۲

عمر - ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۳۵، ۱۹۱

رقه - ۳۵، ۷۵، ۹۳، ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۴۸

فارس - ۸، ۲۸، ۳۰، ۲۹۴

۱۷۱، ۱۶۹

فرات - ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۶۹، ۱۸۵

روم - ۶۰

قومس - ۷۶

روبان - ۷۶

کابل - ۹

ری - ۲۵، ۳۰، ۶۶، ۷۱، ۷۶، ۱۰۲، ۱۷۵

۲۱۶، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۷

کابل شاه - ۶۹

سروشنه - ۱۰

کرمان - ۷۱

سغد - ۱۰

کشمیر - ۱۱، ۲۱

سمرقند - ۱۰، ۲۲

کوفه - ۱۵۲، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴

سیستان - سجستان ۶۹، ۷۱، ۱۰۲، ۲۱۶

نوبهار - ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵	گرگان - ۷۱
۶۹، ۲۱	ماوراءالنهر - ۲۱۶، ۷۱
نهر وان - ۶۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۳۵	مدائن - ۲۱۹
۲۴۸، ۲۲۴	مدینه - ۱۲۶، ۸۸، ۴۲، ۴۰
نیمروز - ۷۱	مرو - ۶۹
واسط - ۲۴۲، ۱۷۳	مری - ۳۵
همدان - ۱۰۲	مصر - ۱۹۷، ۱۰۲، ۵۹
هند - ۱۳، ۱۲، ۹	مکه - ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۰۳، ۸۸، ۴۲، ۱۴
هنبی - ۳۵	۲۴۰، ۲۳۹، ۱۷۶
بمن - ۱۱۱	موصل - ۲۷

فهرست اسامی کتبی که در مقدمه کتاب ذکر شده است

آثار البلاد - ۱۳	تاریخ ابن خلدون = وفیات الاعیان -
اعلام الناس - ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۵۶،	۲۰، ۲۳، ۴۰، ۱۰۵، ۱۴۵، ۱۵۲، ۲۲۰،
۱۸۱، ۱۷۷	تاریخ ابی الفداء - ۱۷۷
اغانی - ۶۴	تاریخ الخلفاء - ۵
اکرام الناس - ۱۴، ۱۸، ۴۴، ۸۰، ۸۱،	تاریخ الوزراء والکتاب - ۲۶، ۲۸،
۸۴، ۹۲، ۱۲۷، ۱۴۹، ۱۸۱، ۲۵۸،	۵۹، ۶۹، ۷۵، ۱۵۲، ۱۶۸،
الانساب - ۲۱۹	تاریخ برامکه (تألیف بوا) - ۱۳، ۲۰،
البيان والتبيين - ۲۱۲	تاریخ برامکه خطی که مؤلف آن معلوم
الفخری - آداب اللطائف - ۲۶، ۴۲،	نیست - ۳۹
۶۶، ۱۷۵، ۱۹۶،	تاریخ برامکه تألیف عمر بن ازرق کرمانی
الفهرست - ۱۷۳، ۲۱۱، ۲۱۵،	۲۰، ۵۸،
المدھش - ۶۶	تاریخ برامکه تألیف لاری - ۲۵۸
بحار الانوار - ۲۱۷، ۲۱۹،	تاریخ بغداد تألیف احمد بن علی خطیب
بیان الادیان - ۱۴	بغدادی - ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۹، ۵۱، ۵۲،
تاریخ آلبرمک تألیف عبد الجلیل یزدی -	۵۴، ۶۱، ۸۶، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۵۲، ۱۶۸،
۱۲۰، ۱۲۱	۱۷۱
تاریخ ابن خلدون - ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲،	تاریخ بیهقی - ۵۵، ۷۰، ۱۲۸،

عقد الفريد - ١٥٦، ١٥٥، ١٣٤، ٥١	تاريخ تمدن اسلامى - ٢١٥، ٢١٤
١٨٣، ١٦١، ١٥٨	تاريخ سننى ملوك الارض - ٦٩
عيون الاخبار - ٧٧	تاريخ طبرى - ١٠٢، ١٠١، ٧٦، ٢٤
فتوح البلدان - ١٠	١٩٢، ١٩٠، ١٨٨، ١٧٥، ١٧٢
كامل مبرد - ٢٠٧	تاريخ كامل تأليف ابن الاثير - ١٠١
كتاب البلدان - ٦٩	١٧٠، ١٠٢، ١٠٢
كتاب الطببخ - ١٧٣	تاريخ كزیده - ١٢٦
كتاب الطنبورتنين - ١٧٣	تجارب السالف - ١٧٥، ٨٤، ٥٩، ٣٧، ٣
كتب المشاهدات - ١٧٢	نمار القلوب فى المضاف والمنسوب - ٥٦
كتاب فضائل السكباچ - ١٧٣	٢٩، ٥٧
كتاب ما جمعه مما جربه المنجمون -	جوامع الحكايات - ١٥٢
١٧٣	حبیب السیر - ١٠٤
كتاب ما شاهدته من امر المعتمد - ١٧٣	دائرة المعارف اسلامى - ٨
كرشاسب نامه - ١٤	دستور الوزراء - ١٩١، ١٣، ١٠٤
مآثر محمودى - ٤	سير الملوك = سياستنامه - ٢٥٦، ١٩
مجلد التواريخ والقصص - ٢٦١، ٢٥٩	٢٥٧
٢٦٢	شاهنامه - ١٢
محاضرات الادباء ومحاورات الشعراء	شرح قصيدة ابن زيدون - ١١٣، ٦٤، ٣٤
٥٥	

مروج الذهب - ١٢٨، ٢٣، ١٠٥، ١١٢، ١١٢	مشتهى العقول فى منتهى المنقول - ١٤٦
١٧٤، ١٧١، ١٥٢، ١٤٥	معجم الادباء - ١٧٣
مروك - ٢١١، ١٠٠	منتخبات شفر - ١٢١
مسالك والممالك ابن خرداذبه - ١٠	من لا يحضره الفقيه - ٢٢٠
مستطرف - ١٦٦، ١٦٧	نهاية الارب نویری - ٦٤

فهرست اعلام تاریخ برامکه

- ابراهیم بن مهدی - ۲۶
 ابرون - ۲۰۰، ۱۹
 ابو العباس = فضل بن یحیی ۲۲
 ابو القاسم غنّان - ۲۶، ۱۹، ۱۴، ۹، ۲
 ۲۸، ۲۲، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۴۰، ۴۳، ۴۵
 ۴۸، ۵۰، ۵۶، ۶۱، ۶۳، ۶۶، ۶۸
 احمد بن عبدالملک بن صالح - ۵۲
 ۵۵
 اردشیر بابکان - ۳
 اسحق بن ابراهیم (صاحب المصلی) - ۱۲، ۱۱
 دینار بن عبدالله - ۱۹
 اسحق بن ابراهیم موصلی - ۵۰، ۴۳
 ۵۲، ۵۱
 اسحق بن حفصویه - ۲۶
 اسحق بن سلیمان بن جعفر - ۳۲
 با عمرو = سعید بن سالم باهلی - ۵۷
 ۶۰
 بامقاتل (صاحب المصلی) - ۱۴، ۱۱
 برمک - ۲، ۹، ۷
 جبریل بن بختیشوع - ۴۶، ۳۵
 جعفر بن یحیی برمکی - ۳۵، ۱۲، ۹
 ۳۶، ۳۸، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۵، ۵۸، ۶۰
 ۶۹
 حارث بن شپحر - ۶۲، ۶۳
 حسن بن جعفر - ۳۸
 حسن بن سهل - ۴۸
 خالد بن برمک - ۹
 دنائیر - ۱۲، ۱۱
 دینار بن عبدالله - ۱۹
 رافع بن لیث - ۶۵
 رجاء بن عبدالعزیز - ۲۷
 سعید بن سالم باهلی - ۶۱، ۵۶
 سلیمان بن عبدالملک (خلیفه) - ۲، ۶، ۹
 صالح (صاحب المصلی) - ۹
 عایشه - ۲۲
 عباسه - ۶۶، ۶۸

- عبد الله بن مالك الخزاعي - ۱۹-۱۴
عبد الرحمن بن خالد - ۴۵
عبد الملك بن صالح - ۵۵-۵۱
عبد الملك يسرك - ۵۱
علي بن عيسى بن ماهان - ۶۵، ۶۴، ۶۳
علي غسانی - ۱۹
عمرو بن مسعود - ۲۵
عيسى مخاطر - ۵۶
فاطمه (بنت رشيد) - ۵۴، ۵۳
فرخ غلام جعفر - ۶۱، ۶۸
فرخ غلام فضل - ۴۷-۴۵
فضل بن ربيع - ۳۵
فضل بن عباس - ۵۰
فضل بن يحيى برمكى - ۱۷، ۱۲، ۹
۶۴، ۶۳، ۴۹، ۴۲
مأمون - ۲۵، ۲۰، ۱۹
متويل (اسقف فارس) - ۲۱-۲۸
- محمد بن ابراهيم الامام - ۳۵-۳۲
محمد بن يحيى برمكى - ۴۷، ۲۷، ۹
محمد سمرقندی - ۲۹
مسيح (ع) - ۲۰، ۱۹
منذر بن المغيرة - ۲۰
منصور بن زياد - ۲۷، ۱۲، ۹
موسى (بن يحيى برمكى) - ۴۷، ۲۳، ۹
مهدي (خليفة) - ۱۰
هارون = رشيد - ۲۷، ۱۹، ۱۴، ۱۲، ۹
۶۶، ۵۶، ۵۰
يحيى الكحال - ۴۶، ۴۵
يحيى بن اكرم - ۱۹
يحيى بن خالد برمكى - ابا على - ۱۱
۴۷، ۴۰، ۳۴، ۳۱، ۲۶، ۲۲، ۱۸
۶۴، ۴۸
يعقوب بن موسى - ابا الحسن - ۶۵، ۶۲

فہرست اماکن تاریخ برامکہ

دجلہ - ۴۶	آذربایجان - ۱۴
دمشق - ۲۰، ۴، ۳	آمل - ۷
رقہ - ۵۵، ۵۳	ارمینئہ - ۱۷، ۱۴
طبرستان - ۷، ۶	اہواز - ۴۱
عراق - ۶۵، ۱۷	فداد - ۴۳، ۴۱، ۳۸، ۲۱، ۱۸، ۱۶، ۱۵
مدینہ - ۶۸	بلخ - ۳
نشابور - ۷	پارس - ۲۸
نوبہار - ۳	جزیرہ - ۵۵، ۵۳، ۴۱، ۴۰
ہمدان - ۶۵	خراسان - ۶۵، ۶۴، ۶۳

اسامی کتب حواشی و تعلیقات

قبر المسبوك - ۷۲	المحاسن والمساوی - ۷۲، ۷۳
حلبۃ الكمیت - ۷۵	تاریخ برامکہ = اعلام الناس - ۷۲
سیاستنامہ = مہر الملوك - ۷۱	تاریخ برامکہ (حاضر) - ۷۲، ۷۱
	تاریخ نگارستان - ۷۵

غلطنامہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
د ح حاشیہ	۲	ویہازا	ویہار
» ی حاشیہ	۱۲	کہ اختیار اسلام نموده باشد	کہ اختیار اسلام نموده باشد یا نہ
د یب	۳	کَریر	کَریر
» »	۶	راجع باین واقعہ	در باب نو بہار
» »	۷	اَوْحَسَّ	اَوْحَسَّ
» یج حاشیہ	۳	نَر	نَو
» کو	۱۲	رک	بزرگ
د لد حاشیہ	۵	ابن زیدون	ابن عبدون
د د د	۵	ابن عبدون	ابن زیدون
د م	۱۵	خیاطی	حتاطی
د مح	۱۳	احسان کرم	احسان و کرم
» ن	۱۹	حبی	یحیی
د نا	۱	شماہا	شما
د نر	۵	وَکَلَّتْ	وَکَلَّتْ
» سہ	۱۷	حسین بن علی	حسن بن علی
د سز	۹	لَیْجَی	لَیْجَی
د سطر حاشیہ	۳	خلافت عثمان یا معاویہ	خلافت معاویہ
د عا	۱۷	بغداد	بغداد
د صب	۱۰	تصویر	صنوبرہ
د صج	۵	مہدی	ابراہیم بن مہدی
» صج	۱۶	فوہی	قوہی
د صط	۱	وداک	وذاک
د ق	۱۵	مزدک	مروک
» ق حاشیہ	۲	مزدک	مروک
د فکز	۱۵	حاجب سر	صاحب سر
د فلا	۶	راین	براین
د فلز	۱۷	اورا	اورا

صواب	خطا	سطر	صفحه
ازدو بست	دو بست	۱۳	د قمد
فقط	فقط	۱۴	» »
خلیقه و اهل جهان را	خلیفه را	سطر آخر	د قمر
و سائل یختن	و سائل تهیه	۱۴	د قند
عَرَفْتُكَ	عَرَفْتُكَ	۵	د قنه حاشیه
و تن آسانی در تنگی	در تنگی	۴	د قنر
پیش از روز تو	روز تو	۵	» قنح
معاونت	سماعت	۲	د قسه
ججظه	ججظه	۲	د قمعج حاشیه
حسن	حسین	۸	د قمر
ابراهیم بن مهدی	مهدی	۷	د قفط حاشیه
و پسرانش	و پسرش	۸	د قصز
یعنی	عنی	۸	» ری د
عباس	عباسه	۱	د رکج
واقعه معروف؟	واقعه معروف	۱۵	د رکج
و قوت	رقتوت	۹	» رله
سنه ۴۸۵	سنه ۶۸۵	۶	د رنو
شو	شود	۹	د رسه
ندارم	بدادم	۱۷	» رسو
طلب کند	طلب کنند	۹	د ۵
ملاح	ملاحی	سطر آخر	د ۸
تازورق	تازورقی	سطر آخر	د ۸
برو	برود	۱۱	د ۱۰
اللبال	اللبالی	۱۸	د ۱۲
بنج	پاسخ	۱۳	د ۱۵
آدم	آمد	۹	د ۲۱
شناختی	شناختی	۱۸	د ۲۵

صواب	خطا	مطر	صفحه
معرفت	معرفت	سطر آخر	۲۹ د
آمده	آمده	۱۳	۳۰ د
گفت	گفتند	۱۷	۳۹ د
واورا	واوار	۳	۴۰ د
تمام	عام	۶	۴۰ د
رهنمونی	رهنمونی	۲	۴۵ د
عبدالملك	عبدالله مالك	۴	۵۱ د
الف الف	الف الف	۷	۵۵ د
ازاری	زاری	۱۱	۵۵ د
واين سعيد	واين سعيد	۵	۵۶ د
سخن گفتيم	سخن گفتم	۱۲	۶۰ د
سالم	مسلم	۷	۶۱ د
ماهان	هامان	۳۹	۶۲ د
يا-فا	ياسفا	۱۶	۶۵ د
بود	بود	۱۳	۶۹ د
غلام	غلام	۱۴	۶۹ د

ماہی آماسیازی ملک الکتاب پسر
 غلام محمدی ' بیٹی نرہ (۹)

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

